

PUSHEH

پوشه

سیاسی، اجتماعی، فرهنگی

معادل ۸ مارک آلمان



- جمهوری اسلامی بن بست یا گریزگاه
- آزمایش‌های اتمی هند و پاکستان
- گفتگو با:
کوروش مدرس
- مارکس هنوز زنده است
- مه ۶۸ همه جا، همه چیز
- مناظره سیاوش مدرس و
اسماعیل خوبی
- فزازهایی از یک مناظره، علی جوادی،
عباس معروفی
- گزارشی از نهمین کنفرانس
بنیاد پژوهش‌های زنان
دیگراندیشان؟
- علیه مجازات اعدام
- بحران ناتمام اندونزی
- صلح در ایرلند شمالی
- زنان افغانستان، رنج در سکوت
- جنگ‌های مذهبی اسرائیل
- در معرفی نقاشی مدرن
- نایتانیک، واقعیت، افسانه، سینما
- دویستمین سالگرد هانریش هاینه
- شعرهایی از
اسماعیل خوبی، ایرج جنتی عطائی
فریبا ماکویی، یاور،
- از نگاه هادی خرسندی
- داستان
- پرخاشگری در کودکان
- کهنسالی و مشکلات اجتماعی

پوشه

سیاسی، اجتماعی، فرهنگی

سرمدبیر: سیاوش مدرسی

مشاور سردبیر: نادر بکتاش

مدیر اجرایی: فواد درویش

صفحه آرایی: بردیا

مسئول صفحه هنر و ادبیات: نادر بکتاش

مسئول صفحه اجتماعی: سوسن بهار

مسئول صفحه اینترنت پوشه: یوسف رسولی

آدرس نمایندگی و فروش آگهی پوشه

اروپای مرکزی: فواد درویش

Postfach: 103225

34032 Kassel

GERMANY

تلفن: (۴۹) ۰۱۷۲۳۸۴۶۹۲۵

فاکس: (۴۹) ۰۵۶۱-۸۷۵۲۷۱

شماره حساب بانک (آلمان) S.Modarresi

Postbank Berlin

Konto Nr: 797740-104

Bankleitzahl 100 100 10

Stichwort: Pusheh

اسکاندیناوی: بهرام رحمانی

Pusheh

Box 10039

40070 Göteborg

SWEDEN

تلفن: (۴۶) ۷۰ ۹۳۶۰۱۲۶

شماره حساب بانک (سوئد) POSTGIRO: 135 75 90-7

آمریکا: کیوان جاوید

GPO P.O. BOX 7051

EW YORK, NY 10116 N

USA

تلفن: (۰۰۱)۲۱۲ ۷۴۷۱۰۴۶

کانادا:

P.O. BOX 1228, Snt. Q

TORONTO, ON, M4T 2P4

CANADA

تلفن: (۰۰۱)۴۱۶ ۷۲۴ ۸۵۹۸

آدرس در شبکه اینترنت

www.Pushe.pp.se پوشه در صفحه اینترنت

Pusheh@aol.com سیاوش مدرسی

Baktash@worldnet.fr نادر بکتاش

Fodarw@aol.com فواد درویش

طرح روی جلد: از بردیا در ارتباط با

جمهوری اسلامی بن بست یا گریزگاه

۲ **سوسن:** جمهوری اسلامی بن بست یا گریزگاه. سیاوش مدرسی

۴ **گفتگو:** آزمایش های اتمی هند و پاکستان. کورش مدرسی

مقالات:

۷ مارکس هنوز زنده است. نادر بکتاش

۸ مه ۶۸ همه جا، همه چیز. نادر بکتاش

۹ مناظره سیاوش مدرسی و اسماعیل خوبی

۱۶ فزاهایی از یک مناظره. علی جوادی، عباس معروفی

۲۵ گزارشی از نهمین کنفرانس بنیاد پژوهش های زنان. پروانه بکا

۳۰ دیگراندیشان؟ سیاوش مدرسی

۳۳ علیه مجازات اعدام. روزا لوکزامبوک برگردان سعید پرتو

بین المللی

۳۵ بحران ناتمام اندونزی. جعفر رسا

۳۹ صلح در ایرلند شمالی. اعظم کم گوین

۴۲ پشت درهای بسته. (گزارشی از عربستان) برگردان وحید وحدت حق

خاورمیانه

۴۴ زنان افغانستان، رنج در سکوت. برگردان حمید قربانی

۴۷ جنگ های مذهبی اسرائیل. برگردان سعید پرتو

هنر و ادبیات

۴۹ در معرفی نقاشی مدرن. عباس گویا

۵۱ تایتایک، واقعیت، افسانه، سینما. فریدون ناظری

۵۷ دوستمین سالگرد هانریش هاینه. هادی اسماعیلی

اشعار و ترانه:

۵۹ فریبا ماکویی، یاور، اسماعیل خوبی، ایرج جنتی عطائی

داستان:

۶۲ گانگسترهای کوچولو. واندا گولدمن، برگردان فریدون ایزد خواست

۶۵ دریا و دیوار برلین. نادر بکتاش

طنز:

۶۷ از نگاه هادی خرسندی.

۶۸ از نگاه دوربین.

اجتماعی

۶۹ پرخاشگری در کودکان (قسمت دوم) دکتر وحید رواندوست

۷۰ کهنسالی و مشکلات اجتماعی. سوسن بهار

۷۷ *کوتاه و خواندنی.

* چاپ مطلب به معنی تأیید نظر نویسنده نیست.

* مقالات دریافتی بازگردانده نمی شود.

* پوشه مطالبی را چاپ می کند که صرفاً برای این نشریه ارسال شده باشد.

* پوشه در ویرایش و کوتاه کردن مطالب آزاد است.

* استفاده از مطالب پوشه، با ذکر ماخذ آزاد است.

مردم ایران

جمهوری اسلامی بن‌بست یا گریزگاه؟

سیاوش مدرسی

مردم ایران دیگر تاب‌وت‌حمل ادامه زندگی در شرایط کنونی را از دست داده‌اند، موج اعتصابات کارگری و تظاهرات در شهرهای مختلف، بحران حکومتی جمهوری اسلامی را روزبه‌روز بیشتر تشدید میکند و این رژیم را هرچه بیشتر به لبه پرتگاه نزدیکتر میکند.

برمتن اوج گیری تنش‌های سیاسی در ایران بحران اقتصادی به‌شدت گسترش میابد. گرانی، بیکاری و فقر از زمان به‌قدرت رسیدن خاتمی ابعاد وحشتناکتری به‌خود گرفته است در حقیقت بن‌بست سیاسی جمهوری اسلامی فرسایش بیش‌از پیش توان اقتصادی این رژیم را در پی آورده است. علی اردکانی رئیس اطاق بازرگانی ایران اعلام کرد که: "رشد اقتصادی ایران در شرایط کنونی صفر است"

بازار نفت چشم‌انداز روشنی ندارد و صادرات غیر نفتی در سراشیب سقوط قرار گرفته‌اند

جهان غرب که شرایط انفجاری ایران را درک کرده است با حدت فعالیت و چاره‌جوئی و راه‌یابی برون رفت رژیم اسلامی، از این بحران را در دستور کار گذاشته است، آنها راه‌حل برون

رفت از این بن‌بست را در اجرای برنامه‌های سیاسی جناح خاتمی جستجو میکند، جناحی که خود بیش از هرکس و هرچیز بر بنیادهای اساسی جمهوری اسلامی تاکید می‌ورزد و اعلام وفاداری میکند، حمایت جهان غرب فقط دایره بحران درونی هیئت حاکمه را دوچندان کرده است. اما غرب با تمام توان در جهت گریز از انفجاری دیگر در ایران، در توهم رفرم در جمهوری اسلامی تمامی مساعی خویش را بکار می‌برد.

بیل کلینتون رئیس جمهور آمریکا، "دیپلماسی فوتبال" را بجای "دیپلماسی پینگ‌پنگ" - که روابط آمریکا و چین را در دهه‌های گذشته حسنه کرد- پیشنهاد میکند، قانون "داماتو" که امکان معامله اقتصادی با ایران را بسیار محدود میکرد از طرف رئیس دولت آمریکا لغو می‌شود و به این ترتیب آمریکا سیاستش در مورد ایران را با اروپا همسان میکند.

"امدادهای غیبی!" تیم فوتبال آمریکا را در بازیهای جهانی در مقابل تیم ایران قرار داد تا بعد از حضور کشتی گیران امریکائی در ایران مرآوده دیگری بین "تمدن‌ها" ایجاد شود، هم‌زمان "الیاسون" قائم مقام وزیر خارجه سوئد به ایران سفر میکند و اعلام میدارد که: "ما با نظریه گفتگوی تمدنها موافقیم و در پاسخ به آن، گفتگوی اسلام و اروپا را ابداع کردیم" و آقای "رومانو پرودی" نخست وزیر ایتالیا به اتفاق همسرش که ملبس به حجاب اسلامی بود، بعنوان اولین رئیس دولت اروپائی بعد از بقدرت رسیدن جمهوری اسلامی به ایران سفر میکند، وزیر خارجه عربستان که تا دیروز منافق و وهابی بود راهی ایران میشود و دست آخر هیات "تروییکائی" اتحادیه اروپا مرکب از نمایندگان وزیران خارجه انگلیس، اتریش و آلمان، آماده سفر به ایران و مذاکره با سران حکومتی ایران میشود.

اما در حقیقت این توازن و تعادل درونی باندهای حکومت اسلامی است تعیین میکنند که در این سفر گفتگوی "تمدن‌ها" و به رسمیت شناسی توحش اسلامی در ایران و جهان موضوع گفتگو باشد و خاطره طرح ترور سلمان رشدی و دادگاه می‌کونوس به بایگانی سپرده شود. و یا برعکس. آنچه که از هم‌اکنون عیان است این است که جناح خامنه‌ای شروع به سنگر بندی در مقابل این هیئت کرده و حتی روزنامه جمهوری اسلامی گفتگو با اروپا را که به دریچه و روزنه‌ای برای خاتمی تبدیل شده بیهوده اعلام میکند.



همزمان بانکها و کنسرنهای اروپائی و ژاپنی و هیئت‌های حسن نیت راهی ایران میشوند، "کنتارو و ایکاوا" مدیر صنایع سنگین شرکت "میتسوبیسی" از طرف فدراسیون صنایع ژاپن "کیدان ون" با هیئتی ۶۰ نفره وارد ایران میشود. و "میکسورا" یکی از سخنگویان این هیئت به خبرنگاران در تهران اعلام میکند که: "گسترش روابط سرمایه گذاری ژاپن در ایران مشروط به بهبود روابط تهران با واشنگتن است".

شرکت مالی "فاینانشال کانسالتنسی" قسط اول یک وام ۷۴ میلیون دلاری را به دولت ایران پرداخت میکند و در دویی تشکیل یک صندوق مالی شناور ویژه ایران با سرمایه‌ای ۱۰۰ میلیون دلاری مورد بحث قرار میگیرد، نمایندگان بانکها و بیمه‌های ایتالیائی راهی ایران میشوند تا قراردادهای کلان اقتصادی امضا کنند.

جهان سرمایه‌داری غرب گسترش روابط بین‌المللی دولت خاتمی را مهم‌ترین دستاورد او اعلام میکند، اما واقعیت‌های سرسخت شرایط ایران؛ صف آرایی عمومی جامعه در مقابل جمهوری اسلامی و ماهیت اختلافات درونی هیئت حاکمه اسلامی، صحنه دیپلماسی اقتصادی ایران را کماکان سوت و کور نگاه داشته است. اما صحنه سیاسی پرتنش و پرتشنج، چشم انداز رویدادها و تنش‌های سخت‌تری را پیش رو می‌گشاید.

تلاش غرب برای پیش‌گیری از انقلابی دیگر در ایران و گشایش و ایجاد منفذی برای خروج جمهوری اسلامی از بن‌بست محتملش در غرقاب اوهام محو میشوند. امروز دیگر کمتر ناظر خارجی و مدافع جناح خاتمی را میتوان یافت که بر نگرانی و شکست طرح‌های غرب در اوج این تلاش‌ها تاکید نکند.

بازی سیاست - اقتصاد و اقتصاد - سیاست در قدرت پیش‌رونده یک واقعیت سرسخت و فعال رنگ میبازد.

مردم با توقعات روزبه‌روز فزاینده در برابر جمهوری اسلامی صف‌آرایی میکنند و جناح خاتمی که دیگر حتی توان دفاع از مهره‌های شناخته شده‌اش را از دست داده است. توهم کنترل و کانالیزه کردن، اعتراضات مردم در چهارچوب نظام اسلامی را چون دودی محو و کم‌رنگ در آسمان رها می‌کند و جناح خامنه‌ای با ماغ کشیدن این واقعیت، مثل گذشته به قدرت نظامی و سرکوب روی می‌آورد. ظرفیت بالفعل جنبش اعتراضی و سکولاریستی در ایران امروز دیگر نه در کریدورها و وعده‌های جناح‌های حاکمیت و رهبران شناخته شده آن که در کارخانه‌ها و خیابانها به غلیان درمی‌آید. اگر در بیست سال قبل جمهوری اسلامی موفق شد که سیاست را از خیابان و کارخانه و مراکز عمومی به اطاق‌های در بسته و حجره‌های مساجد منتقل کند، این بار بعد از بیست سال سیاست و تصمیم‌گیری درباره سرنوشت خود، دیگر بار به خیابانها و کارخانه‌ها و مراکز عمومی پرتاب می‌شود. اما مشکل اساسی هیئت حاکمه اسلامی این است که توان دیرویش در سرکوب راسخفن دست داده است، دیگر حتی بطور علنی از چند دسته‌گی در نیروهای سرکوبگر رژیم بمیان می‌آید. رژیم جمهوری اسلامی علی‌رغم ظرفیت بالای خشونت و سرکوبگری با تمام وجود. "آچمز" شده است و پتانسیل سرکوبگری آن اگرچه در کوتاه مدت غیر قابل اجتناب بنظر می‌رسد، در دراز مدت از ضعف و ناتوانی حکایت میکند.

جمهوری اسلامی در هر حال به پایان کارش نزدیک میشود و خشونت، توحش

و سرکوبگری جمهوری اسلامی بدون شک جزو موافقه‌های این اختتام و این پایان کار خواهند بود. اما آنچه که مسلم است؛ جمهوری اسلامی دیگر امکانات داخلی ادامه حیات را برای همیشه از دست داده است.

آینده تحرک مردم چه خواهد بود؟ بدون شک مردم ایران در مقابله با جمهوری اسلامی با یک جنبش یک دست و با مطالبه مشترک به میدان نخواهند آمد. این را نه پیش بینی آینده که دسته‌بندی‌های کنونی درون جامعه و مطالبات بغایت گوناگون آن، به‌عین نشان میدهند. تلاش برای همگون نشان دادن مطالبات مردم همانقدر بی‌اساس است که توهم به خاتمی به‌عنوان زبان حال مطالبات عمومی و مشترک مردم. مطالبات طبقات مختلف مردم را نمی‌توان با تقاضای تحمل "دیگراندیشان" از طرف حکومت اسلامی مساوی گرفت، امواج اعتراضی مردم را نمی‌توان در چهارچوب شکسته و پوسیده قوانین جمهوری اسلامی محسور کرد، امروز دیگر این به دانش عمومی تبدیل شده است که؛ مشکل نفس موجودیت این قوانین است و نه بد اجرا شدن و یا به اجرا در نیامدن آن. امروز دیگر با وضوح بیشتری میتوان دید که در جبهه مخالفین جمهوری اسلامی آینده را نه "مینیمالیست‌های" امیدوار که "ماکزیمیلیست‌های" معترض رقم خواهند زد، جزیاناتی که بر امر جدائی دین از دولت به تمام معنی پافشاری میکنند و خواهان ایجاد جامعه‌ای مدرن و سکولار و امروزی هستند، در این میان جنبش کارگری، نسل جوان و بویژه جنبش زنان با مطالباتی روزبه‌روز افزون، مقدرات آینده را رقم خواهند زد. این آینده از پیچ‌وخم توطئه‌ها، سرکوب‌ها و کودتاها و شورش‌ها قد برخواید افراشت.





گفتگو هفتگانه

آزمایش های اتمی هند و پاکستان؛

عوارض و پیامدها

گفتگو با کورش مدرسی

رقابت اتمی هند و پاکستان تاثیرات دراز مدتی برتوازن قوا در آسیا و خاورمیانه برجای خواهد گذاشت. چشم انداز این رقابت محدود به دو کشور نخواهد ماند. آخرین تحول در این زمینه درگیری های خونین هند و پاکستان و آزمایش موشک شهاب ۳ از طرف جمهوری اسلامی، با برد بلند که تا اسرائیل را زیر پوشش می گیرد، بود. باتوجه به اهمیت این موضوع و عوارض طولانی مدت آن در آسیا و خاورمیانه، گفتگویی با کورش مدرسی عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست کارگری ایران داشتیم که توجه تان را به آن جلب می کنیم.

انعکاسی از تقسیم جهان به حوزه های نفوذ آمریکا و شوروی، برسیمت شناسی این تقسیم و نوعی تضمین مرزها و منافع بورژوازی حاکم در این کشورها در چهارچوب این تقسیم جهانی بود. با از میان رفتن آن چتر و تناسب قوا، اختلافات محلی بالا گرفته، هرکس در پی تضمین سهم مناسب تر برای خود است. روند روبه افزایش جنگها و درگیری های مختلف خود شاخص همین واقعیت است. امروز دیگر تلاش برای اعمال این نوع قراردادها دلبخواهی و قلدر منشی صرف است و تلاش برای حفظ ابزارهای ارعاب و حق السکوت بگیری توسط کشورهای صاحب سلاحهای هسته ای بویژه آمریکا است که از قضا خود تنها بکار گیرنده این سلاحها در تاریخ بشر است. بهر صورت این در "جعبه پاندورائی" است که باز شده و بسادگی نمیتوان آنرا بست. قطعاً دنیا در نتیجه این وضع نا امن تر شده و سلاحهای اتمی و نابودی جمعی در اختیار کسانی قرار گرفته و خواهد گرفت که پرنسیب هائی بدوی تر دارند، گاه نه به بخشی از بورژوازی که به باندها، کالتها و دسته هائی تعلق دارند

یک حقیقت متعالی و غیره نمیگیرند. این قوانین و قراردادها قبل از هرچیز از یک تناسب قوای موجود میان طرف های یک دعوا و از یک واقعیت موجود نشات میگیرند. به این تناسب قوا رسمیت میدهند. اینجا هم درست مثل قوانین کشوری وقتی این واقعیات و این تناسب قوا بهم بریزند، این قراردادها و قوانین به دنیای پیرامون خود نامربوط میشوند و دیر یا زود کسی رسماً و علناً آنها را زیر پا میگذارد و کسی هم "کاری" نمیتواند انجام دهد. همه به فکر قوانین جدیدی میافتند. نظم نوین جهانی و جنگ خلیج اعلام ابطال تناسب قوای گذشته و تلاش برای رسمیت دادن به تناسب قوای جدیدی بر اساس قدر قدرتی آمریکا بود. این نگرش زیرا مسابقه برای تثبیت تناسب قوای جدید میان آمریکا، اروپا، چین و ژاپن هنوز ادامه دارد و حدود و ثغور این تناسب بحثی کاملاً باز است که بر متن کشمکش جدید برای تقسیم جهان باید به سرانجام برسد. قانون منع گسترش سلاحهای هسته ای انعکاس واقعیات جهان دوقطبی دوره جنگ سرد در دهه ۷۰ بود. این قرارداد

سیاوش مدرسی: در ماه مه امسال شاهد آزمایشات متعدد اتمی هند و پاکستان بودیم. انجام این آزمایشات بحث های اساسی در مورد پایان نظم نوین جهانی مورد نظر آمریکا. عروج قدرت های اتمی منطقی و بهم خوردن توازن قوا در آسیای جنوب غربی را بدنبال داشت. ابتدا میخواستیم نظرت را در مورد وضعیت عمومی جهان قبل و بعد از این آزمایشات را بدانم؟

کورش مدرسی: این آزمایشات قبل از اینکه پایان نظم نوین جهانی مورد نظر آمریکا باشد اعلام رسمیت یافتن واقعیتی است که نظم جهانی آمریکا خود تلاشی ناموفق برای جواب به آن بود. این واقعیت بهم ریختن تناسب قوا در سطح جهانی بعد از پایان جنگ سرد است. آزمایشات هسته ای هند و پاکستان بدو اعلام رسمی تر ابطال آن تناسب قوا و قرارداد منع گسترش سلاحهای هسته ای (NPT) است که بر مبنای آن قرار گرفته بود.

قراردادها و قوانین جهانی همچون قوانین کشوری، منشاشان را از یک منبع الهی، یک اصل جهانشمول عدالت،



۳
۲
۱



و یا افغانستانی-طالبانی شدن چنین کشورهایی، بسیار جدی تر میشود. اما یک مساله مهم دیگر برای خود کشورهای غربی است. بنظر من با شروع رسمی این مسابقه، مساله اتمی شدن آلمان و ژاپن مطرح است. چتر آمریکا از میان رفته یا رنگ باخته، تناقض منافع عیان است و کشورهای مجاور (مانند ژاپن) دارند از نظر هستهای مسلح میشوند. خودتان را جای یک استراتژیست بورژوازی ژاپن یا آلمان بگذارید تا فشار سوالات و احتمالات واقعی را احساس کنید.

سیاوش مدرسی: در این شرایط آیا پاسخ تو؛ اجتناب ناپذیری مسلح شدن تمامی کشورها به سلاح اتمی را در ذهن تداعی نمی کنی؟

کوروش مدرسی: نه نمیکند. نکاتی که اشاره کردم پاسخی به مساله نیست. اشاره ایست به زمینه ها و احتمالات واقعی. بازی دومینوثی است که شروع شده. در شرایط امروز جهان تناسب قوای محلی را مهره به مهره، بهم میزند که معنایش امکان اشاعه این سلاحها و همچنین سلاحهای شیمیایی و بیولوژیک است. تحقق این امر و سرعت و دامنه این گسترش البته به فاکتورهای مختلف و از جمله به مبارزه ای که میتوان و باید علیه آن شکل داد منوط است.

سیاوش مدرسی: گفتی این خطری جدی برای بشریت است. اما چگونه میتوان جلوی این خطر را گرفت؟ در شرایط فعلی در اروپا شاهد آکسیونهایی علیه حمل و نقل مواد اتمی هستیم، جنبش و یا مبارزه ای که به آن اشاره کردی، دارای چه مولفه ها ایست، اهداف و شعارهای آن کدام است و از کجا باید آغاز کرد؟

کوروش مدرسی: آکسیونهای علیه حمل

قبول آزمایشات هند و پاکستان درست بهمین دلیل برای آمریکا سخت تر از اروپا بود.

در مورد بکارگیری این سلاحها بنظر من خطر جدی تر از سابق است. بدو دلیل. اول اینکه تناسب قوای هستهای میان شرق و غرب در دوره جنگ سرد و در ادامه تناسب قوای نیروهای نظامی متعارف بود. باین معنی که از نظر هستهای و متعارف تعادلی برقرار بود که هر دو طرف را در یک تعادل وحشت قرار میداد. این در مورد کشورهای کوچکتر اصلا صادق نیست. مثال هند و پاکستان را در نظر بگیریم قدرت نظامی متعارف هند، چندین برابر پاکستان است و در چندین جنگی که رخ داده هربار پاکستان بطرز مفتضحانه ای شکست خورده است. این وسوسه و امکان بکار گیری سلاح هستهای توسط پاکستان در مقابل پیروزی نیروهای متعارف هند را بشدت افزایش میدهد. همین رابطه بین هند و چین برقرار است. دلیل دیگر این است که دولتهای دو طرف جنگ سرد پایشان به منافع زمینی بورژوازی بند بود. بورژوازی بشریت برایش منشا سود است و بنابراین علاقهای به از میان بردن تمدن و کل بشریت ندارد. البته اگر بداند میتواند طرف را از بین ببرد و خودش ضربه جبران شونده ای بخورد ایا نخواهد داشت اما در تعادل جنگ سرد معلوم بود که پیروزمندی وجود نخواهد داشت. این یک نیروی بازدارنده جدی بود. در مورد کشورهای به اصطلاح جهان سوم و چهارم و پنجم این حکم در موارد زیادی صادق نیست. اینها در موارد زیادی بر حکومت دارودسته های فاناتیک مذهبی و ناسیونالیست و یا دارودسته های نظامی استواراند. فرقه های مذهبی و شبه مذهبی که خودکشی و مردم را بکشت دادن، یک راه زندگی و عروج به مرحله اعلا در مدرات ذهنیشان میدانند، مانند مجاهدین خلق، و یا دارودسته های نظامی که منافع بسیار محدودتری را نمایندگی میکنند، مانند سومالی، سودان، و غیره. در مورد اینها مکانیسم بازدارنده درست کار نمیکند. تصور اینکه نوع اسلامی اینها بخواهند عاشورائی اتمی را سازمان دهند نباید سخت باشد. این خطر در شرایط لبنانیزه شدن

که هر اقدامی از آنها بر می آید. تصور بکار گرفتن چنین سلاحهایی توسط فاناتیک های مذهبی، ناسیونالیستهای کور یا دارودسته های فاشیستی اصلا سخت نیست.

سیاوش مدرسی: به این ترتیب بمنظر تو امکانی برای کنترل مصرف سلاحهای اتمی دستکم در کوتاه مدت وجود ندارد و امکان دستیابی کشورهای کوچکتر به این سلاح مرگ بار موجود است و باید انتظار داشت که از این سلاح وحشتناک در درگیری های قومی و ملی ای که بشدت در جهان کنونی شاهد آن هستیم، استفاده شود؟

کوروش مدرسی: امکان کنترل قطعا هست و این بر میگرده به مبارزه ای که باید برای آن راه انداخت. اما این مبارزه باید واقعی، مشروع و قابل پیروز شدن باشد. در مورد دستیابی دیگر کشورها بحث من این است که قدرت های اتمی امروز جهان و سازمان ملل نمیتوانند هیچ مشروعیتی برای منع کردن کشورهای دیگر برای دست یافتن به سلاح هستهای جور کنند. سوال ساده این است اگر بد است چرا خودتان دارید؟ چرا خودتان از آن استفاده کردید و هنوز هر سال سالگرد بمباران هیروشیما و ناکازاکی را گرامی میدارید؟ این کشورها و سازمان ملل لاقفل در سطح علنی نمیتوانند بگویند دست غیر متمدن ها و وحشی ها یا توسعه نیافته ها از سلاح هستهای کوتاه! ریاکاری و هیپوکراسی تلاش برای دست و پا کردن چنین مشروعیتی با حفظ سلاحهای هستهای و میکربی و شیمیایی قدرت های بزرگ آشکار تر از آن است که حتی خودشان زیاد رویش بگویند. در نتیجه میماند با زور و قلدری چنین قانونی را اعمال کنند. این دولتها امروز نه زور اعمال قلدرانه آنها دارند و نه اگر داشته باشند امکان اعمال همه جانبه آنها دارند. تعارض منافع میان دول "پیروز" در جنگ سرد و باز بودن مساله تقسیم مجدد جهان امکان اعمال فشار نظامی و اقتصادی یکپارچه را از اینها گرفته است. مثال سیاستشان در قبال ایران و بویژه در قبال همین آزمایشات هستهای هند و پاکستان تبارز این واقعیت است.



۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

و نقل مواد اتمی عکس العمل مردمی است که بحق نگران خطر مواد رادیواکتیو بر سرنوشت خود هستند. بخصوص که سرمایه‌داری نشان داده که وقتی پای سود در میان باشد، که همیشه هست، امنیت محیط کار و زیست را قربانی میکند. بهر صورت این بیشتر ادامه جنبش محیط زیست است و ربط مستقیمی به مساله مورد بحث ما ندارد. باعتقاد من در دو سطح میتوان و باید جلوی این روند را گرفت. یکی در سطح سراسری یا جهانی و دیگری در سطح محلی. در سطح جهانی و بین المللی باید به مبارزه برای خلع سلاح عمومی همه کشورها از سلاحهای هستهای، شیمیائی، میکربی و سلاحهای نابودی جمعی پیوست و آنر گسترش داد. طرف اصلی در این مبارزه آمریکا است. آمریکا رسماً و علناً میخواهد منحصراً خود صاحب این سلاحها باشد و از آنها برای اعمال فشار و قلدری در همه زمینها و برای کنار زدن رقبای خود استفاده کند و باصطلاح خودشان "منافع آمریکا را حفظ کند". این عرصه، عرصه بسیار مهمی است و دقت و تیز بینی در آن حیاتی است. آمریکا و بعضاً سایر کشورهای اتمی خود پرچم منع گسترش سلاحهای هستهای، شیمیائی، میکربی و کشتار دسته‌جمعی را برافراشته‌اند. اما منظورشان جلوگیری از دستیابی دیگران به این سلاحها است. در همان حال خود زرادخانههای عظیمی از این سلاحها را حفظ میکنند و سالیانه میلیاردها دلار خرج توسعه و مهلک تر کردن این سلاحها میکنند. تلاش کنونی آمریکا و سازمان ملل برای منع گسترش سلاحهای هستهای معنایش تضمین قدر قدرتی آمریکا است. سابقه این قانون هرچه که بوده، امروز این قانون اساساً روی دیگر تلاش آمریکا برای تحمیل خود بعنوان یکتا ابر قدرت در جهان است. این قانون که به کشورهای حقیقی را میدهد و همان حق را از دیگران سلب میکند، مشروعیتی ندارد. عملی شدن آن به معنای بزیر لگام کشیدن دیگران و بخصوص کنترل هر حرکت یا جنبشی است که منافع بورژوازی آمریکا را با خطر روبرو کند. این البته تنها شامل حرکت‌های بورژوازی و دارودسته‌های محلی

برای گرفتن سهم بیشتر نیست. خطر بخصوص برای جنبش‌های کارگری، سوسیالیستی و پیشروئی است که بطور قطع به منافع بورژوازی لطمه میزنند. امروز مردم عراق در کشمکش دارودسته بعضی با آمریکا دارند مزه این قدر قدرتی را میچشند، فردا تلاش واقعی کارگران و مردم در عراق یا در نقاط دیگر جهان با محاصره و هجوم آمریکا میتواند روبرو شود. چنین وضعی هر تلاشی برای ایجاد زندگی و دنیای بهتری، که حتماً با منافع آمریکا در تعارض قرار میگیرد، را به کابوس و جهنم تبدیل میکند. در نتیجه در سطح جهانی نمیتوان و نباید به تلاش برای اعمال قانون منع گسترش سلاحهای هستهای پیوست. باید خواستار خلع سلاح عمومی هستهای، شیمیائی، میکربی و سایر سلاحهای کشتار جمعی شد. باید خواستار ممنوعیت هرگونه تحقیقات علمی و تکنیکی در زمینه چنین سلاحهایی شد. این البته قبل از هرکس دامن دارندگان کنونی چنین سلاحهایی را میگیرد.

سطح دیگر این مبارزه سطح محلی است. تلاش برای دستیابی به سلاح کشتار دستجمعی از جمله سلاحهای هستهای در متن کشمکش‌هایی صورت میگیرد که برای بسیج مردم در خدمت منافع طبقات و اقشار حاکم و همچنین برای برگرداندن توجه مردم از عاملین مستقیم و بلافصل سیروزی و محنتشان بسمت مردم بی تقصیر و بهمان اندازه قربانی کشور، عشیره، نژاد و یا مذهب و فرقه مجاور است که بر ناسیونالیسم، فاناتیسم مذهبی و تعارضات دارودسته‌های قومی، عشیره‌ای و نظامی اتکا میکنند. مثال هند و پاکستان نمونه‌ای این ماجرا است. در حالی که اکثریت عظیم مردم هر دو کشور در فقر و سیه روزی مطلق زندگی میکنند میلیاردها دلار خرج دستگاه جنگی و سلاحهای هستهای میشود. این خود فی‌نفسه جنایتی است. اما این جنایت بضرط سیه‌اندیشی ناسیونالیستی، قومی و مذهبی به جشن عمومی هندو از یک طرف و مسلمانان از طرف دیگر تبدیل میشود. با چنین پیش‌دارمدی تصویر بسیج برای بکارگیری چنین سلاحهایی برای پاک کردن بنیاد "کفار"

و "نجس‌های" هندی توسط مسلمانان "پاک" استانی و متقابلاً از میان بردن نسل "مسلمانان" پاکستان توسط هندیان والاتبار نباید سخت باشد. اینها قطعاً حرف‌های تازه‌ای نیست. اما بحث من این است اگر قرار است سدی در مقابل این جریان بنا شود، که حتماً باید بشود، نمیتواند بر مبنای برسمیت شناسی و آوانس دادن به اندیشه‌هایی باشد که خود سوخت آتش فی‌الحال در حال اشتعال را تشکیل میدهند. این سد تنها میتواند بر شالوده‌ای محکم از یک اندیشه، خواست و آرمان ضد ناسیونالیستی، ضد قومی‌گری و ضد مذهبی و بر مبنای آرمان برابری انسانها و خواست تعالی و خوشبختی بی‌اما و اگر و بی‌تبصره همگان مبتنی باشد. جنبش‌هایی که حرکت‌های جنگ افروزانه و متکی بر نفرت ملی و مذهبی را محکوم میکنند و یا میخواهند مبارزهای را در مقابل این رویدادهای سهمگین آخر قرن بیست، سازمان دهند در اطراف ما وجود دارند. اما به اعتقاد من مادام که این حرکت‌ها و جنبش‌ها پشتشان را به یک روشن بینی نظری و آرمانی ندهند سرانجامی بهتر از عاقبت مثلاً حرکت علیه جنگ آمریکا در خلیج فارس پیدا نخواهند کرد.

سیاوش مدرسی: باتشکر از شما و به امید گفتگوهای بعدی.

صفحه علمی

پوشاک

مسئول صفحه

غلام اکبری

از شماره آینده



۱۹۹۸ - ۱۸۴۸ مارکس هنوز زنده است

نادر بکتاش



لوموند ۱۱-۱۰ مه، که مقالات و مصاحباتی را به مناسبت برگزاری یک کنفرانس بین‌المللی در پاریس، هم‌زمان با ۱۵۰امین سالگرد چاپ مانیفست، اختصاص داده است، می‌نویسد: "امروز مارکسیسم، کماکان میلیتانت، اما غیر مذهبی شده، در بیرون دیوارهای نیمه فرو پاشیده انستیتوها و دولت‌رهبه‌های سابق، در جستجوی خودش است. تاریخ پخش این متن‌برنامه با تاریخ توسعه آنچه "جنبش کارگری" نامیده می‌شود، در آخرین ثلث قرن گذشته، یکی است."

برخی، گسترش و تداوم پخش مانیفست را، که چاپ اول آلمانی آن ۲۳ صفحه داشت، با انجیل مقایسه می‌کنند. در مقدمه چاپ ۱۹۳۲ این کتاب

در انگلستان، از آن به عنوان پرتیراژترین متن تمام تاریخ چاپ در این کشور یاد شده است. از دهه هشتاد، مجدداً روی آوری در محیط‌های دانشگاهی، و بیشتر از همه در آمریکا، به مارکسیسم گسترش پیدا کرد. علت: دنیا دارد نقش‌اش را در سناریوی جهانی شدن سرمایه‌داری مارکس به خوبی بازی می‌کند (!) و برای درک آن، اندیشه و متدولوژی مارکس، اجتناب‌ناپذیر است. مقولاتی مثل: طبقه، برابری صوری و غیره، مجدداً اهمیت زیادی نزد محققین و متفکرین پیدا می‌کنند.

لویی ژانور، نویسنده کتاب "آیده ضد

معتقد است که: "مانیفست، در زمینه‌هایی امروز موضوعیت بیشتری دارد تا در زمان نگارش‌اش. جهانی‌شدن اقتصاد کاپیتالیستی، امروز کاملاً متحقق شده است. نهاد خانواده (در حالی که حدود نیمی از کودکان، در کشورهای صنعتی، از مادران مجرد به دنیا می‌آیند و توسط آن‌ها بزرگ می‌شوند) پیشگویی‌های مارکس را دنبال کرده است. دشمنان امروز مارکسیسم، دیگر تنها "جامعه بورژوازی"، "فردگرایی صوری"، و "تنو لیبرالیسم برتری‌طلب" نیستند. مخالفانی هم در چپ، وجود دارند. آیا در مقابل این تهاجم، مارکسیسم تبدیل به یک قطب مقاومت جهان‌شمول در برابر مطالبات هویتی، قومی، و مذهبی نخواهد شد؟ در عصر فرد-خدا، هر تفکر جمعی، عنصری اطمینان‌بخش در خود دارد. به همین دلیل است، که

تئوری‌ای این چنین حامل تاریخ، بعد از ۱۵۰ سال هم می‌تواند کماکان مدعی موضوعیت روز داشتن باشد."

۱۵۰ سال بعد از تدوین مانیفست، سرمایه‌داری تمام جهان را تسخیر کرده است. صدها میلیون نفر، در سراسر کره خاک، با کارمزدی روزگار می‌گذرانند. امروز، آن کتاب ۲۳ صفحه‌ای، قدرتمندترین اسلحه برای فهم این جهان، نابودیش، و برپایی یک جهان بهتر است.

کمونست در قرن بیستم" (چاپ ۱۹۹۸)، معتقد است که: "سیستم سرکوبی که نام مارکس را بر خود گذاشت و مانتوی کمونیسم را به تن کرد، نفی رادیکال تمام اصول ارائه شده در مانیفست بود" "پی‌یر روزن والون"، مدیر تحقیق علوم اجتماعی یکی از معتبرترین مدارس عالی فرانسه، بر کمبودهای اساسی "حقوق بشر" در تحقق "تحول اجتماعی" و نیاز به مارکسیسم و چشم‌انداز ارائه شده توسط آن، جامعه وفور مادی، و تحقق کامل فردیت، تاکید می‌کند.

"اریک هابسباوم"، مورخ بریتانیایی،

۱۹۹۸: مارکس، هنوز زنده است!

مه ۶۸: همه جا، همه چیز!

نادر بکتاش



و آرشیوهای ملی، گزارشی از چکیده این بولتنها را تهیه کرده است، که از نقطه نظر ارائه ابژکتیف عوامل عینی و ذهنی موثر در تحول اوضاع و نیز ذهفیت خود راوی بولتنها در آن زمان و نیز خبرنگار "ن. ا."، امروز، فوقالعاده جالب است. در این گزارش، به پارانوئیای "توطئه خارجی" از طرف کمونیستهای رادیکال و "نفرت از چپ افراطی"، خود "ن. ا." اشاره شده است. فاکتورهای مهم دیگر: سازش حزب کمونیست پروسوویتیک و سندیکای آن، "ث. ت."، با نظم موجود و نماینده وقت آن، دوگل؛ ترس از انقلاب و تغییر واقعی مناسبات؛ و "تواضع" سندیکای سرمایه‌داران در مقابل کارگران است، که در نامه‌های محرمانه به اعضایش رهنمود می‌دهد، که "صبر" و "تفاهم" داشته باشند و حتی به ابزارهای قانونی فشار هم متوسل نشوند!

۳۰ مه، گلیست‌ها تظاهرات عظیمی برپا کردند و همان روز هم، دوگل مجلس را منحل کرد. در انتخابات مقننه فوق‌العاده یک ماه بعد، طرفداران دوگل، مجلس را پر کردند.

هواشناسی اجتماعی

امروز، آن دوره رونق اقتصادی، جایش را به یک بحران دیرپا داده است. صدها میلیون نفر با بیکاری و کار موقت روزگار می‌گذرانند؛ توسل به پلیس و سرکوب برای حل مسائل جوانان و جامعه، در دستور قرار گرفته است؛ راسیسم و فاشیسم، در خلل و فرج جوامع رسوب کرده‌اند؛ و از آنهایی که در صف اول اعتراضات مه ۶۸ بودند، بندرت کسی مانده است که هنوز هم خیال و توان یک ماه مه طوفانی دیگری را داشته باشد. اما عوامل طوفانزا کماکان، و با قدرت بالقوه بیشتری، وجود دارند.

بهار ۶۸، تنها یک جشن فرانسوی نبود. در طی چند ماه، از مکزیکو تا پراگ و از سانفرانسیسکو تا ورشو، همه چیز زیر سؤال رفت. (پرونده مه ۶۸، "تول ابسرواتور" ۲۳ تا ۲۹ آوریل)

از مدرسه و دانشگاه تا روابط دو جنس و مساله زن، از جنگ ویتنام و جامعه مصرفی تا انقلاب کارگری، همه چیز در دستور روز قرار گرفت. شمار آنانی که دست از کار کشیدند، در فرانسه، به ده میلیون رسید. "سیا"، از لجبازی دوگل عصبانی شد و پیش‌بینی جنگ داخلی در فرانسه را کرد. هر شب، در "کارتیه لاتن"، بزن بزن بود. سارتر، مقابل کارخانه رنو سخنرانی کرد و تبدیل به روزنامه فروش یک سازمان "چپ افراطی" شد. دوگل، در رابطه با بازداشت روزنامه فروش فیلسوف اعلام کرد: "کسی ولتر را به زندان نمی‌اندازد"، و از آن طرف غیث زده تا برود و مقدمات مداخله ارتش و کودتای نظامی را در صورت از دست رفتن مهار کامل اوضاع آماده کند. "ژان لوک گودار" و "فرانسوا تروفو"، "فستیوال کن" را بهم زدند و کتک مفصلی نوش جان کردند. در همان زمانها، در چند هزار کیلومتری پاریس، دانشجویان اتوبوسها را واژگون کردند؛ حکومت شاه، نه انسان شریف، برابری طلب، و آزادی‌خواه را در یک توطئه ناجوانمردانه به گلوله بست؛ چندی قبلش هم، چه‌گوارا را کشته بودند.

اینها، تاریخ مشترک آزادی‌خواهی و انقلابی‌گری در سراسر جهان است. شمع و حرمان روزگار مبارزه! حتی اگر آزادی‌خواهان و انقلابیون آن زمان، خودشان استحاله پیدا کرده باشند و این احساسات والا را دیگر به یاد نیاورند.

دمکراسی، چشم حریص و گوش نیز و سرمایه‌داران، صبور و متفاهم می‌شوند!

هر شب، در طول مه ۶۸، وزیر کشور فرانسه، کریستیان فوشه، پرونده‌های را با تیتراژ "بولتن روزانه محرمانه" دریافت می‌کرد. سنتز تمام اطلاعات جمع‌آوری شده توسط صدها کارآگاه RENSEIGNEMENTS GENERAU (پلیس اطلاعاتی فرانسه) در پاریس و شهرستانها. این جاسوسان داخلی، در همه جا چشم و گوش داشتند: در میان دانشجویان، در سندیکاها، احزاب، و در روزنامهها. همه چیز را نمی‌دانستند، اما، در این بحرانی که با سرعتی شگفت‌متحول می‌شد، احتمالاً از همه مطلع‌تر بودند. به لطف شبکه رابطین، خبرچین‌ها، و نیز استراق‌سمع‌های تلفنی و میکروفون‌هایی که تقریباً در همه جا کار گذاشته بودند، غالباً می‌توانستند حتی از آکسیون‌های روز بعد هم سبقت بگیرند. بی‌تردید، به دفعات زیاد اشتباه کردند. همه جا توطئه‌های خارجی می‌دیدند و گاهی نفرت از چپ افراطی، کورشان می‌کرد. خبرنگار "تول ابسرواتور" (ن. ا.)، با مراجعه به وزارت کشور



نادر بکتاش
مهر ۶۸
و همه جا

مناظره سیاوش مدرسی و اسماعیل خوئی

تبعید

کانون نویسندگان ایران در

سیاوش مدرسی: اجازه بدهید از سئوالی آغاز کنم، که از نادر بکتاش هم پرسیدم. آقای خوئی، در چند ماه اخیر شاهد جدل قلمی بین نویسندگان در داخل و خارج کانون، در مورد مواضع سیاسی این تشکل، بوده‌ایم. تبیین شما نه به عنوان سخنگوی کانون، بلکه به عنوان آقای خوئی، از این رخداد چیست؟
اسماعیل خوئی: اختلاف بین کی و کی؟

س. م.: جدل قلمی‌ای که در ابعاد مختلف موجود بوده، در این مورد چی فکر می‌کنید؟
ا. خ.: باید مبهم سخن نگوئیم، وگرنه به هیچ جا نمی‌رسیم.

س. م.: اجازه بدهید از زاویهای دیگر و مشخص‌تر مساله را مطرح کنم. اگر اشتباه نکنم، فکر می‌کنم بعد از سخنرانی آقای معروفی در برابر سفارت بود، که مساله برداشتن پسوندد در تبعید از انتهای اسم کانون مطرح شد و بعد صحبت‌های آقای گلشیری در سالگرد شبهای شعر انستیتو گوته تهران را داشتیم و نامه‌هایی که طیفی از نویسندگان، بعد از انتخاب آقای خاتمی در مقام ستایش از او برای ایشان نوشتند. این رویدادها، که مختصرا به آن اشاره کردم، مباحثی را برانگیخت. بخصوص از طرف نادر بکتاش، هادی خرسندی، عباس سماکار و دیگران.

ا. خ.: حالا برایم روشن شد، که منظورت چیست. یعنی ما می‌خواهیم از برخوردی سخن بگوئیم، که حزب کمونیست کارگری بویژه با کانون نویسندگان ایران داشت.

س. م.: ابتدا، هدف من از سئوال این نبود. من از هادی خرسندی و گلشیری نام بردم، یعنی ابعاد قضیه از مساله یک تشکل و حزب فراتر است.

ا. خ.: بسیار خوب، اگر از آن ابعاد و از آن دیدگاه می‌خواهید سخن بگوئیم، من فاکت روشن‌گری که بتواند بدرد خوانندگان شما بخورد، نخواهم داشت. آقای هادی خرسندی، با

برخی از اعضای کانون اندکی گرفتاری شخصی داشته، بویژه با خود من. و آورده‌اند که امیدوارم به دروغ آورده باشند که ایشان گفته است: "می‌خواهم از کانون نویسندگان ایران استعفا بدهم، تا اسماعیل خوئی را دراز کنم!" خوب، این کار را هم کرده. حالا، باز گفتن این حرف‌ها برای خوانندگان شما چه سودی دارد، من نمی‌دانم! ولی این برخورد، یک برخورد شخصی بوده است، که نتیجه‌اش در همین حدود این شده که دوستی ما را بهم ریخته و من دیگر ایشان را از دوستان خودم نمی‌شناسم. البته از دشمنان خودم هم نمی‌شناسم، همچنان که او هنوز یکی از بهترین طنزنگاران امروز ایران است و درود بر او باد. اما، من یکی دیگر با او شبی را در خلوت خود به می‌خوارگی یا گپ زدن‌های خصوصی نخواهم گذراند. این از هادی خرسندی.

در مورد عباس سماکار، سماکار از یاران نازنین من و رفیق من است. او را مثل برادر خودم دوست می‌دارم. از اعضای هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده است و من به تازه‌ترین کتابی که انتشار داده است، پس‌گفتاری نوشتم. اگر که خوانده باشید، می‌بینید که من عباس را دوست می‌دارم. اما در برخورد درون کانونی‌اش با شرایط عضویت در کانون، سخنانی گفت که با منشور کانون خوانائی نداشت و از آنجا که من سخنگوی کانون هستم، به این دلیل، ناگزیر شدم که در برابر او ایستادگی کنم. ایشان گمان می‌کرد - مثل بسیاری دیگر از یاران خود من - که کانون نویسندگان ایران، کانون نویسندگان کمونیست ایران است. چنین چیزی نیست. کانون نویسندگان ایران، یک کانون دمکراتیک است. یعنی این که در آن، همه شیوه‌های اندیشه سیاسی از چپ‌ترین چپ تا حتی می‌توانم بگویم راست‌ترین راست، به شرط آن که جهان‌نگری‌شان با منشور کانون نویسندگان ایران همخوانی داشته باشد، می‌توانند در آن حضور داشته باشند.

س. م.: می‌خواهم بحث را به جبهه آن طرف بکشانم. حالا که شما درباره هادی خرسندی و عباس سماکار نظر دادید، نظرتان در مورد صحبت‌های آقای گلشیری و یا مواضع مثلا آقای معروفی چیست؟

ا. خ.: حالا خواهم گفت. من این‌ها را بارها و بارها نوشتم، اما انگار که یاران شما در حزب کمونیست کارگری ایران نمی‌خواهند به آن گوش کنند. بویژه آقای نادر بکتاش، با شیوه خود را به کری زدن و یک سخن را تکرار کردن، می‌خواهد یک چیزی را بر ضد کانون جا بیاندازد، که خوب البته چنین چیزی یک دروغ مسلم است و هر چه بیشتر در این راستا دست و پا بزند، خودش را بیشتر در تنگنا می‌گذارد، نه ما را.

بر همگان مشخص است، که کانون نویسندگان ایران، یک کانون دمکراتیک است، یک حزب سیاسی نیست. این را بارها و بارها گفتم، که تفاوت یک حزب سیاسی با یک کانون دمکراتیک در این است، که یک حزب سیاسی برای آن که حزب باشد، ناگزیر است که یک



شماره دو



جهان‌نگری، یک ایدئولوژی داشته باشد و برای پیش بردن آن جهان‌نگری استراتژی خاصی داشته باشد و آن استراتژی را به تاکتیک‌های روزمره تقسیم‌بندی کند و گام به گام بسوی بدست گرفتن قدرت سیاسی پیش برود. در غیر این صورت، که حزب نخواهد بود. اما یک نهاد دمکراتیک، نهادی است فرا سیاسی. این به چه معنا است؟ من بارها و بارها نوشته‌ام، که ما نهادهای ضد سیاسی داریم و نهادهای فرا سیاسی، یعنی نهادهای دمکراتیک. نهادهای ضد سیاسی، در حقیقت بی آن که خودشان بخواهند یا بدانند، بازگونی از نهادهای سیاسی هستند، منتهی در خدمت حاکمیت. حاکمیتی، که آن‌ها را بسوی ضد سیاسی بودن، هل داده است. خیلی از نهادها در ایران کنونی می‌گویند: که آقا، ما اصلاً کاری به سیاست نداریم و در اینجا کسی حرف سیاسی نزند. و این دقیقاً کاری است، که جمهوری اسلامی می‌خواهد و بسیاری در ایران این کار را می‌کنند. ولی کانون نویسندگان ایران، بویژه در تبعید بویژه، به این خاطر که در حال حاضر در ایران کانون نویسندگانی اصلاً نداریم. یک نهاد فرا سیاسی است. نه در این معنا که ضد سیاسی است، بلکه به این معنا که درهای ساختارش بر روی همه جهان‌نگری‌های سیاسی گشوده است. همگان، با هر گونه‌ای و هر شیوه‌ای از اندیشیدن، می‌توانند عضو کانون باشند، به شرط آن که منشور کانون را بپذیرند. و آنگاه که به درون کانون آمدند، به عنوان یک عضو حق دارند هر سخنی که دلشان می‌خواهد بزنند. از جمله این که بگویند، که مثلاً: پسوند در تبعید را از کانون حذف کنید و بجای آن بگذاریم کانون نویسندگان ایران در کره مرخ، یا کانون نویسندگان ایران در آن سوی تاریخ. این‌ها، حقوق طبیعی افرادی است که عضو کانون نویسندگان ایران هستند. اگر از سوی حزب کمونیست کارگری، به این چگونگی با نیک‌خواهی نگرست بشود، خواهید دید که عضو کانونی که در اقلیت تک نفری قرار گرفته است، دارد سخن خودش را می‌گوید. سخنان کانون و آنچه که شیوه اندیشیدن کانون را عرضه می‌کند:

- ۱- شیوه اندیشیدنی است، که در نشست‌های همگانی مجمع کانون عرضه می‌شود. و
- ۲- به امضای هیئت دبیران کانون، اینجا و آنجا، پخش می‌شود؛

تاکنون، هرگز و هیچ‌گاه و در هیچ‌جا، شما نخوانده‌اید و نشنیده‌اید که کسی جز آقای عباس معروفی گفته باشد یا خواسته باشد،

که پسوند در تبعید از کانون حذف بشود. س. م.: و آقای گلشیری...
ا. م.: اجازه بدهید، یکی از اعضای ما از حقوق دمکراتیک خودش بهره‌برداری کرده و چنین سخنی گفته، ولی کانون نویسندگان ایران در تبعید همچنان کانون نویسندگان ایران در تبعید است. چرا که، حضور من و دیگر اعضای کانون نویسندگان هم اکنون یک حضور سیاسی است. تبعید، یک فنومن و یک نمود سیاسی است که از سوی جمهوری اسلامی به زبان من: فرمانفرمایی آخوندی بر ما تحمیل شده است و تا هنگامی که فرمانفرمایی آخوندی در ایران در کار باشد، البته که ما کانون نویسندگان در تبعید خواهیم بود. و اما یکی از یاران شما، آقای بکتاش، این را که من خوش‌تر می‌دارم از جمهوری اسلامی به نام فرمانفرمایی آخوندی یاد کنم، همین چگونگی را خودش نشان‌دهی می‌گیرد از این که من مثلاً مسلمانم و می‌خواهم گونه‌ای از اسلام را از گونه‌های دیگری از اسلام جدا کنم و خدا و دین را نجات بدهم.

این سخنان، ابلهانه است. به راستی فقط بهانه جویانه‌اند. نارقیقانه و پوچ هستند. من، آدمی آتئیست هستم. من، به هیچ دینی اعتقاد ندارم. دین من، انسانیت است. من، یک اومانئیست هستم، در همان معنا که سوسیالیسم، اومانئیست است و این باید پایان بحث ما باشد.

س. م.: اول نکتته‌ای را بگویم، "پوشه" یک نشویه حزبی نیست. در عین حال، که خود من می‌توانم عضو این حزب هم باشم. اگر "پوشه" مجله حزبی بود، که خوب اسم حزب را روی آن می‌نوشتیم. البته این را هم بگویم، که من هرگز جهان‌نگریم را پنهان نکرده‌ام و نمی‌کنم. در شماره اول مجله، که شما هم آن را دیده‌اید، نویسندگان مختلفی که حتی ممکن است با عقید من مخالف و یا ضد آن هم باشند، قلم زده‌اند.
ا. م.: من علاقه دارم، که از همکاران‌تان باشم.

س. م.: حتماً استقبال خواهم کرد. اما در مورد این مشکل، کاش نادر بکتاش خودش با شما در این موارد دیالوگ می‌داشت. اما من در صحبت‌های نادر هرگز نشنیده‌ام، که شما را مسلمان بدانند. به هر حال، خود او می‌تواند در این مورد پاسخ بدهد.

یک سؤال در این زمینه باقی می‌ماند. یک سؤال سیاسی از شما به عنوان اسماعیل خونی، و نه سخنگوی کانون و در مقام دفاع از مسائل حقوقی و قانونی آن، دارم. نظرتان در مقطع فعلی بعد از سر کار آمدن خاتمی، با توجه به مسائلی که چه از طرف موافقین آقای خاتمی و چه از طرف مخالفین او مطرح شده -حالا خارج از مسائل حزبی و تشکیلی و یا بد آمدن شخصی کسی از کسی و یا هر مطلب دیگری- چیست؟ موضوع این مناقشه، جمهوری اسلامی بود. من در موضع شما نسبت به جمهوری اسلامی تردیدی ندارم، اما علاقه داشتم با توجه به این که عده زیادی از نویسندگان -که می‌توانیم از آن‌ها نام ببریم. مثلاً: آقایان گلشیری، دولت‌آبادی، و معروفی- حتی نامه به خاتمی نوشتند و از او دفاع کردند، نظر شما را بدانم. شما علت وجودی کانون را در تبعید بودن آن توضیح می‌دهید و من از این در تبعید بودن، معنای ضدیت با جمهوری اسلامی را می‌فهمم.
ا. م.: درست است، کاملاً حق دارید.

س. م.: خوب، حالا که شما در مورد هادی خرسندی و عباس سماکار و نادر بکتاش قضاوت کردید...
ا. م.: من قضاوت نکردم، صحبت کردم.

س. م.: خوب، درباره گلشیری و دولت‌آبادی و عباس معروفی، نظرتان را نه به عنوان دبیر کانون، بلکه به عنوان دوست من خونی، برابم بگوئید؟
ا. م.: بگذارید اول کمی درباره سخنانی که آقای نادر بکتاش نمی‌خواهد دریابد، و یکبار دیگر در اینجا به شما بگویم...

س. م.: بگوئید، اما لطفاً به سؤال من هم پاسخ بدهید
ا. م.: بله، حتماً پاسخ خواهم داد من این‌ها را به عنوان مقدمه می‌گویم و این حرف‌ها را به عنوان سخنگوی کانون نمی‌زنم، به عنوان اسماعیل خونی می‌گویم. ببینید، وقتی می‌گوئیم، که کانون نویسندگان ایران، یک کانون فرا سیاسی است، یک کانون دمکراتیک است، یعنی این که درهای ساختاری آن بر روی همه جهان‌نگری‌های گوناگون، حتی متضاد، باز است...

س. م.: حتی مدافعین جمهوری اسلامی؟

ا. خ.: نه، نه، تا آنجا که این ایدئولوژی‌ها، این جهان‌نگری‌ها، با منشور کانون نویسندگان همخوانی داشته باشند. خوب، این یک شرط است دیگر.

س. م.: منشور کانون، ضد جمهوری اسلامی است؟

ا. خ.: البته! ولی آنگاه که ما این را می‌گوئیم و بویژه این که کانون حزب هم نیست، دیگر باید روشن باشد که از کانون نمی‌شود پرسید: آیا شما مسلمانید یا نه؟ خوب، کانون نه مسلمان است و نه نیست. در این زمینه اصلا نمی‌تواند نظری داشته باشد! آیا شما سوسیالیست هستید یا نه؟ کانون در این زمینه هم نمی‌تواند نظری داشته باشد! آیا شما علم دموکراسی را چون یک ایدئولوژی برافراشته‌اید؟ این پرسشی است، که آقای بکتاش از ما دارد. پاسخ این است، که کانون نمی‌تواند هیچ علمی را برافرازد، همچنان که از سوی دیگر نمی‌تواند هیچ علمی را فرو بکشد. در کانون، آدم‌هایی هستند که به دموکراسی اعتقاد دارند، آدم‌هایی هستند که به سوسیالیسم اعتقاد دارند و آدم‌هایی هم هستند که به شیوه‌های دیگری از اندیشیدن اعتقاد دارند.

س. م.: مثلا به مذهب...

ا. خ.: ویژگی همگانی آنچه که این‌ها را همه از درون به هم می‌پیونداند، این است که تمامشان به این اعتقاد رسیده‌اند. اعتقادی که در این اروپا، ولتر بیچاره نزدیک به صد و پنجاه سال پیش یا بیشتر به آن رسیده است که: رفیق من، با آنچه که تو می‌گوئی مخالفم، اما حاضرم جانم را بدهم تا تو بتوانی سخن خودت را بگوئی! منظور از کانون، دقیقا این است و کانون نویسندگان چون چنین نهادی است، نمی‌تواند وابسته به یک حزب باشد.

حزب توده در ایران تلاش کرد، که این کار را بکند و شکست خورد. هر حزب دیگری بیرون از ایران نیز اگر این کار را بکند، البته شکست خواهد خورد. اصلا به سود هیچ حزبی نیست، که خودش را رویاروی نهادهای دموکراتیک، مثل کانون، قرار دهد و با این نهادها به دشمنی برخیزد. شما کار خودتان را بکنید و بگذارید ما هم کار خودمان را بکنیم. این که یک وقتی من از خشم به عنوان رفیق شما، گفتم که: این حزب، انگار حزب بیکارگانی است که فقط می‌خواهند به پر و پاچه کانون بپیچند، به این دلیل بود. یک حزب کمونیستی، یک

حزب سوسیالیستی، باید کوشش بکند که سوسیالیسم را بویژه از سطح ایران فراتر ببرد، پیش‌تر برود و در این راستا برای یک حزب سوسیالیستی و یک حزب کمونیستی پیش‌رو، طبیعی است که استقلال نهادهای دموکراتیک را از خودش پیشاپیش پذیرفته باشد. می‌پرسم: شما اصلا به کار کانون چکار دارید؟ بگذارید ما کار خودمان را بکنیم. و اما در پاسخ به سوال خود شما.

س. م.: ببینید، پیش از وارد شدن به این بحث یک توضیح بدهم. ظاهرا زبان‌های مشترک کم شده است، تا آنجا که من اطلاع دارم، هرگز هیچ بحثی در مورد استقلال و یا عدم استقلال کانون در این مجادله‌ها حتی از طیف‌های راست هم نشنیده‌ام. به اعتقاد من، اختلاف بر سر همان سنوالی بود که کردم. به هر حال، خارج از هر پارامتری، ما حزب هستیم و یا گروه و کانون و انجمن و تیم دوستداران گل، که همگی هم صلاحیت وجودی دارند و باید در یک جامعه وجود داشته باشند. بحث در مورد یک مساله گاهی بود، که جامعه ایران را تکان داد. بحث بر سر مواضع سیاسی بود. آیا احزاب مجازند، که درباره مواضع تشکله‌ها در این زمینه صحبت کنند؟

ا. خ.: سیاوش جان، من گفتم که همه این حرف‌ها را پیش‌گفتار و یا پیش‌توضیحی و روشن‌گری فرض کن برای چیزی که اکنون می‌خواهم به شما بگویم، که: من یک سوسیالیست هستم و امیدوارم سوسیالیست هم از جهان بروم و فرو ریختن دیوار برلین و از هم‌پاشیدن سوسیالیسم موجود در شوروی، فقط به تجربه‌های من افزوده و ایمانم را به این بیشتر محکم کرده که اگر سوسیالیسم با آزادی سنتز نشود، بهبوده خواهد بود. ببین، انگار که ما سه جهان داشتیم. یک جهان سوم بود، که اصلا به حساب نمی‌آمد. جهان اول، جهانی بود که در آن فرد از آزادی برخوردار بود، به زیان برابری و دادگری اجتماعی، که ما به این می‌گفتیم امپریالیسم یا سرمایه‌داری. از سوی دیگر جهان دوم را داشتیم، که در آن جامعه از برابری و دادگری برخوردار بود و به راستی در شوروی بود. منتهی به زیان آزادی فردی.

سوسیالیسم آینده من، سنتز این دو، سنتز آزادی و دادگری است. من هیچ دلیلی نمی‌بینم، که جهان انسانیت باید تا ابد این دوپارگی را تحمل کند. سوسیالیسم آینده هر کس دلش می‌خواهد اسم آن را بگذارد:

سوسیالیسم تخیلی! باشد، من حرفی ندارم، چون شاعر هستم. همین خواهد بود: سنتزی بزرگ از آزادی و دادگری. این دو، با هم هستند. فرد و جامعه، دو جز یک پیکرند، جز این نیست.

حالا در راستای این گونه از سوسیالیسم، که ما بر آن می‌اندیشیم، بسیاری چیزها جور دیگری دیده خواهد شد. این را در پرانتز از من داشته باشید. و اما برگردیم به کانون نویسندگان. من خودم کسی هستم، در میان بسیاریان دیگری، که تاریخ کانون نویسندگان ایران را نوشته‌اند. در نوشته‌های برخی از دوستان ما، اگر بخوانید، خواهید خواند که کانون سه دوره فعالیت داشته است: ۱- از سال ۴۶ تا ۴۸ در ایران؛ ۲- از سال ۵۶ تا ۵۸ در ایران؛ و ۳- بعد از آن در تبعید؛

اما، من اعتقاد به چنین تاریخ‌های ندارم. گمان می‌کنم که از دید تاریخی، هنگامی که تخمه کانون نویسندگان در تبعید تشکیل شد، خود من یکی از اعضای هیئت دبیران کانون نویسندگان در ایران بودم. در آن لحظه، ما به آقای منوچهر هزارخانی و یکی دیگر از یاران کانون ماموریت دادیم، که حالا که حزب الله به مقر کانون حمله کرده، جایگاه ما و دفترهایمان را بسته، و برخی از اسناد را برداشته و برده و دو تن از اعضای ما را هم دستگیر کرده است، شما بروید و موقتا کانون نویسندگان ایران را در تبعید تشکیل بدهید. و آنها هم آمدند و این کار را کردند. آن هم در سال‌هایی بود، که اگر بیاد داشته باشید، زیر تاثیر سخنان بویژه مجاهدین که: "این ماه، ماه خون است، خمینی سرنگون است!"، بعد بدو برای این یکی ماه که: "ماه، ماه خون است، خمینی سرنگون است"، و باز هم این یکی ماه که: "ماه خون است و..."، فکر می‌کردیم که خوب، کانون نویسندگان ایران فعلا در تبعید است و بعد بزودی به ایران باز خواهد گشت. اما لحظه‌ای که روشن شد، که نه، این ماه خون به این زودی‌ها نمی‌رسد، کانون در تبعید دیگر به یک نهاد دیگر تبدیل شد. اما در چه معنا؟ کانون نویسندگان ایران، اگر قرار باشد در ایران فعال باشد، باید در کادر و چهارچوب قانون اساسی جمهوری اسلامی فعال بشود. ولی کانون نویسندگان ایران در تبعید، از هفت دولت آزاد است. ما، خود من، در یک بیاتیه مرگ بنیادگذار جمهوری اسلامی، حضرت امام خمینی، را به مردم ایران تبریک گفتم. آیا چنین کانونی می‌تواند در فرمانفرمائی آخوندی هرگز فعال





بشود؟ البته که نه! پس این کانون، دیگر آن کانون نیست.

ما دو تا کانون داریم: یکی کانون در تبعید، که در حقیقت برآمده از شرایط تبعید است و یکی کانون نویسندگان ایران در ایران، که یارانی مثل: هوشنگ گلشیری و محمود دولت‌آبادی و دیگران کوشش می‌کنند، که در آنجا و در آن شرایط آن را فعال کنند. آن‌ها، یک برنامه دارند و ما، برنامه دیگری. برنامه آن‌ها، این است که از حلقوم آخوند، از چنگ این شیر - حیف از واژه شیر، از چنگ این گرازها - اندکی از حق آزادی بیان را بیرون بکشند، تا راحت‌تر بتوانند نفس بکشند. در این راستا، به ناگزیر باید در چهارچوب قانون اساسی جمهوری اسلامی کار کنند و به این دلیل است که من نازنینانی مثل: هوشنگ گلشیری و محمود دولت‌آبادی را که چهره‌های درخشانی از کانون هستند، هرگز در این راستا - که خواسته‌اند کوشش کنند، گشایشی در راه فعال شدن کانون نویسندگان در ایران پدید بیاید - محکوم نخواهم کرد. اما، این‌ها کوشش‌هایی است که آن یاران ما در ایران می‌کنند. ما، در بیرون از ایران و در تبعید وظایف دیگری داریم. کانون نویسندگان ایران در ایران، هم‌اکنون ناگزیر است که فقط برای آرمان آزادی اندیشه و بیان نبرد کند. ما، بیرون از ایران، یک نهاد آزادیخواه هستیم. در این معنا، که برآیند تا هنگامی که دیگر آزادی‌های مدنی در ایران واقعیت نیافته باشد، آزادی بیان یک رویا و یک بازیچه بیش نخواهد بود. پس می‌بینید، که ما با دو کانون رویارو هستیم.

کانون نویسندگان ایران در ایران یک چیز است و کانون نویسندگان ایران در تبعید چیز دیگری است. دقیقاً به همین دلیل است، که هیچ یک از اعضای ما در پیش بردن این اندیشه که پسوند در تبعید را از کانون حذف کند، موفق نخواهد شد. برای این که ما نمودی هستیم از تبعید. تا هنگامی که جمهوری اسلامی بر سر کار باشد، تا هنگامی که آخوند در فرمانفرمائی باشد، ما به ناگزیر با کلیت آن حاکمیت ضد فرهنگ و هنر رویارو خواهیم بود.

س. م.: اما، نویسنده هرگز نمی‌تواند به عنوان یک مقوله در خود تعریف بشود. به هر حال، نویسنده یا شاعر و بطور کلی هنرمند هم مثل تمام انسان‌های دیگر اجتماع، تابع گرایشات و نوسانات اجتماعی است. این، شامل جوامع نسبتاً پیشرفته‌تر هم

می‌شود. برای مثال: در آلمان ما گوئتر گراس را داریم و در انگلیس سلمان رشدی و هارولد پینتر را، که همیشه از منتقدین چپ دولت فخمیه و احزاب حاکم بوده‌اند. می‌خواهم بپرسم که نقش هنرمند معترض، بویژه در شرایط دیکتاتوری، در شرایط سخت، در کشورهای جهان سوم چیست؟ من فکر می‌کنم نویسندگان زیادی داشته‌ایم، مثلاً در شیلی که راه دیگری را انتخاب کرده‌اند. یعنی، الزاماً نخواسته‌اند که در چهارچوب قوانین مثلاً پینوشه باقی بمانند. حتی در کشورهایی که آزادی‌های نسبی هم هست، بسیاری در چهارچوب قوانین سوئد، کانادا، آلمان و غیره محبوس نمی‌مانند. طبعاً، من تفاوت‌ها را متوجه هستم، من هم از آن جامعه می‌آیم و چویش را هم خورده‌ام. با توجه به این مسأله، شما در مورد نقش و جایگاه هنرمند معترض چه فکر می‌کنید؟

ا. خ.: من که اسماعیل خوئی اسمم هست و شاعر هم هستم، با نویسنده‌ای به نام هوشنگ گلشیری که در حال حاضر در ایران است و من در تبعید، البته که وظایف متفاوتی داریم. او باید کوشش کند، که فضای حیات روزمره خودش را برای قلم زدن، زیر عبای آخوند و زیر سلطه جهل و خرافه و زورگوئی، به نحوی باز کند. به نحوی، امروز را به فردا برساند. همچنین احمد شاملو نازنین، همچنین دیگرانی که در ایران کنونی گیر افتاده‌اند، اما من یکی در غربت از هفت دولت آزادم. من، اگر در اینجا پیام و به شما بگویم که خاتمی بهتر از دیگر آخوندها است، البته می‌توانی یقه من را بگیری و بگوئی که مرد حسابی تو خودت بهتر از من می‌دانی که سگ زرد برادر شغال است و آخوند نیک و بد ندارد. هم‌شان سر و ته یک کرباسند، ایشان را توی آب و نمک خوابانده‌اند، برای روز مبادا و اینک آن روزا مبادا است و جمهوری اسلامی دارد به بن‌بست می‌رسد و خاتمی بدین گونه است که روی کار می‌آید. این‌ها را من می‌توانم بگویم، ولی در ایران، یاران ما در شرایط دیگری هستند. این دوگانگی وظایف، این دو سپهری شدن ادبیات، را بپذیریم. وگرنه، یک قلم سرخ برمی‌داریم و روی همه بر و بچه‌هایی که در ایران مانده‌اند، قلم سرخ می‌کشیم و می‌گوئیم که هم‌شان دیگر نوکر جمهوری اسلامی شده‌اند یا دارند می‌شوند.

س. م.: بسیاری از نویسنده‌های داخل، در این شرایط جرات قلم زدن ندارند. یعنی آن

افقی را که دارند، نمی‌توانند مطرح کنند. راستش من مثل شما فکر نمی‌کنم، یعنی این که در واقع این طیف از نویسنده‌های داخل دارند تاکتیک می‌زنند! جدا شما فکر می‌کنید، این فقط تاکتیک است؟ چون، دقیقاً، در عرصه سیاست هم همین گرایش را داریم و تاکتیک هم نمی‌زنند...

ا. خ.: شما به راستی به شرافت تاریخی نازنینی مثل محمود دولت‌آبادی که من با او بزرگ شده‌ام، به شرافت سیاسی آدمی مثل گلشیری که من با او بزرگ شده‌ام و این‌ها از بنیادگذاران کانون نویسندگان ایران بوده‌اند، می‌توانید شک بکنید؟

س. م.: قصد من، شک در شرافت کسی نیست، قصد من، موضعی است که اتخاذ می‌کنند. حرمت و کرامت هر انسانی محفوظ است، صحبت بر سر موضعی است که آن‌ها اتخاذ می‌کنند. در شرایط فعلی، بعضی احزاب، شخصیت‌ها و جریان‌ها، که به اصطلاح در اپوزیسیون هم هستند، این مواضع را در بلندگو می‌کنند. آیا هم‌زمانی این دو، سؤال برانگیز نیست؟ و آیا اساساً می‌توان هنرمند را خارج از این مدار طبقاتی و سیاسی، و به تعبیر من و شما کاملاً طبقاتی، کنار بگذاریم؟ آیا تاوان این جرم، به گردن خود این طیف از نویسندگان نیست؟ دست‌کم سکوت بهتر نبود؟

ا. خ.: این را احمد شاملو نازنین در پایانه شعر زیبای "دشنه در دیس" گفته است که: تو می‌باید خاموشی بگزینی به جز دروغت اگر پیامی نمی‌تواند بود

اما گرت مجال آن هست که به آزادی نالهای کنی

فریادی در افکن و جانت را به تمامی

پشتوانه پرتاب آن کن. خوب، این احمد شاملو است. از سوی دیگر، به هر حال، دیگرانی در زیر سلطه مطلق فرمانفرمائی آخوندی یا جمهوری اسلامی خوش دارند که برای خودشان یک فضای تنفسی ایجاد کنند. به این اعتبار، نمی‌توانیم بگوئیم که محمود دولت‌آبادی و گلشیری از آن‌ها هستند. می‌توان بسیار راحت، این‌ها را محکوم به این کرد که دارند چهره آخوند را بزرگ می‌کنند. اما از آن دیدگاه که من نگاه می‌کنم، آنگاه که محمود دولت‌آبادی و هوشنگ گلشیری برای خاتمی نامه می‌نویسند، دقیقاً این چگونگی برای من، یادآور آن

حرف اسلامی معروف است که: "الغریقو یتشبث به کل حشیش"، یعنی این که: غریق به هر خش و خاشاکی چنگ می‌افکند.

س. م.: یعنی بر حسب همان اصطلاح اسلامی، تقیه می‌کند؟

ا. خ.: نه! من این چگونگی را نشانه‌ای می‌گیرم از این که یاران ما در ایران در چه شرایطی هستند، شرایط هراس‌انگیزی است! س. م.: آقای خوئی، من حسن‌نیت شما را واقعا تمجید می‌کنم. اما، جدا نمی‌توانم این را بپذیرم. برای این که نوشته آقای گلشیری در روزنامه "فرانکفورتر روندشاو" بسیار فراتر از این‌ها بود. می‌شد، دستکم در این زمینه، کمی محتاط‌تر بود. فراتر از این، سخنرانی‌شان در سالروز ده شب شعر انیستیتو گوته، که خود شما هم حضور داشتید. من، هنرمند را مافوق جامعه نمی‌دانم. ا. خ.: معلوم است، که نیست!

س. م.: من فکر می‌کنم، پیش از آن که حسن‌نیت‌ها و صمیمیت‌ها و فاکتورهای دیگر تعیین کننده باشند، چیزی که تعیین کننده است، جایی است که خود انسان‌ها، خود را در آن قرار می‌دهند. ا. خ.: البته!

س. م.: به نظر من، این جایی است که خودشان انتخاب کرده‌اند. بقول خود شما، شاملو این کار را نکرد و نه تنها صدمه‌ای نخورد، به نظر من حرمت آزادیخواهی‌اش را بیشتر هم کرد. اما در این کلاس و این مساله مشخص، رشدی علیرغم به اصطلاح ریپ زدن و انتقاد از خودش، باز سر جای اولش ایستاد. می‌خواهم بگویم، ایستادگی است که همواره حرمت آزادیخواهی را بالا می‌برد. فرقی نمی‌کند، که این امر در جبهه‌های مختلفی اتفاق بیفتد. در زندان ویا... اجازه بدهید حالت‌های اکستریم را مینا نگیریم. انسان عادی‌ای که در ایران تمکین نمی‌کند، زاتالیت نگاه می‌کند و مایکل جکسن گوش می‌دهد.

اما جنبه دیگر مساله این است، که هنرمندان در ایران مقام‌شان را مافوق جامعه فرض می‌گیرند و به اعتقاد من، به همین دلیل، پروسه انتقاد و نقد ادبی و حتی نقد سیاسی را به سرعت می‌بندند. به سبیل نامه‌ها نگاه کنید، مالا مال از این که: "ما علما، دود چراغ خورده‌ایم!"، ببینید، به ما فرزندان چه می‌گویند؟ من در تاریخ ادبیات هیچ جایی، چنین چیزی را سراغ ندارم. هیچ جا

ندیده‌ام، که هنرمندی مردم را وادارد که به او بگویند: فرزانه و فرهیخته... ا. خ.: خود ملاها این کار را می‌کنند.

س. م.: بله، دقیقا این فرهنگ ملاها و خمینی است، یا بهتر است آخوند خوشنامی را نام ببرم که سراغ ندارم.

ا. خ.: پرانتزی در صحبت‌هایت باز کنم. یک بار در تلویزیون، ریشهری یا یکی دیگر از این‌ها را که فرقی با هم ندارند، دیدم که می‌گفت: بله، شب در خانه مثلا آیت‌الله منتظری بودیم. من بودم و مثلا آقای طالقانی بود و چند تن دیگر از علما!

س. م.: بله، این‌ها به خودشان می‌گویند: عالم! می‌دانیم که فرهنگ ملی-اسلامی در ایران بسیار قوی است. فرهنگی، که هنرمند را مافوق جامعه قرار می‌دهد و آنوقت می‌خواهد آحاد یک جامعه را به تمکین و تعظیم نسبت به خودش بکشانند و حتی دخالت‌شان در سیاست - آن هم در این سطح - را به این ترتیب توجیه می‌کنند. اگر شما قائل به استقلال هنرمند هستید، ما می‌بینیم که این دوستان، این استقلال را هم حفظ نمی‌کنند. فکر نمی‌کنید، که بستن این دایره نقد، چه از نظر سیاسی و چه از نظر ادبی - که بعدا به آن خواهم پرداخت - انسدادی را به وجود می‌آورد و تعریف و تکریم و تمجید از خود، با شدت وحشتناکی جریان می‌یابد. حتی اگر بیاد داشته باشید، قبل‌ها شاملو هم به ما می‌گفت، که: چراغ در اینجا می‌سوزد. می‌گفت که: من "سلام" را دوست دارم بشنوم، نه گودمورنینک" را. و خارجه نشین‌ها را به این ترتیب ملامت می‌کرد. در سخنرانی دانشگاه برکلی، عملا به نسل دوم پناهنده‌ها حمله برد، که چرا فارگلیسی حرف می‌زنند. به نظر می‌رسید، که دیگر وطن پرستی جایش را به کلمه پرستی و زبان پرستی داده است.

ما می‌توانیم تاریخ را مثال بیاوریم، که هنرمند ارتجاعی داریم، هنرمند لیبرال داریم و هنرمند انقلابی. گیرم که هنرمند با مکتب هنریش، حرفش را می‌زند. به این ترتیب، هنرمند الزاما با حزبی بودن تداعی نمی‌شود. در عین حال، یک حزب هم می‌تواند به کسی بگوید، که آقا حرف غلطی داری می‌زنی. این، به معنی لفو استقلال و یا نابودی طرف مقابل نیست. از یک فضای ریلکس صحبت می‌کنم.

ا. خ.: البته، اینجا دیگر برمی‌گردیم به عرصه فردی برخورد هنرمند با شرایطی که

فرض بگیریم من یا احمد شاملو در ایران نشسته است و دریفوس ویژه‌اش هم آنجا نشسته است و مقاله‌ای می‌نویسد به عنوان: "من متهم می‌کنم!" و تمام جامعه را از دیدگاه آزادی بیان و در حقیقت از دیدگاه برخورد به حقوق افراد می‌بیند و زمینه را آماده می‌کند که همه چیز به یک راستای دیگری برود. در همان زمان، اما دیگرانی هستند در ایران که می‌خواهند بگویند: "ما فقط می‌خواهیم کاغذ و چاپخانه به اندازه کافی داشته باشیم، تا بتوانیم کارهایمان را چاپ کنیم"، البته که از دید سیاسی، ویژه از دیدگاه سیاسی‌ای که شما و من داریم، آن‌ها هم ارج شاملو نیستند. برای نمونه می‌گویم. ولی، به هر حال، این‌ها هم از کارگزاران انسانیت هستند. هر کسی، در هر راستائی، که در زمینه آزادی بیان سخنی بگوید یا کار و کوششی بکند، البته که از خدمت‌گزاران آزادی است.

کوشش می‌کنم، که نمونه‌وار توضیح بدهم که آن شب در سی‌امین سالگرد کانون چه پیش آمد. هوشنگ گلشیری - که مثل خود من از بنیادگذاران کانون نویسندگان است، یعنی از اعضائی است که سی سالی است با کانون بوده است - پیش آمده بود که آن شب او بیرون از ایران باشد و ما بتوانیم از حضورش برخوردار بشویم. حالا پرسش این‌است که آیا ما - منظورم هیئت دبیران است - پیشاپیش می‌دانستیم که ایشان می‌خواهد در این شب چه بگوید؟ یا نه؟ اگر حزب می‌بودیم، البته که از ایشان می‌پرسیدیم که: امشب چه می‌خواهید بگویند.

س. م.: من حزبی را سراغ دارم، که چنین سوال‌هایی نمی‌کند!

ا. خ.: فرض را بر این می‌گذاریم، که ایشان یک عضو وظیفه شناس است که سخنانی را که ما می‌خواهیم بگوید، خواهد گفت. ولی ما اصلا به خودمان اجازه نمی‌دهیم، که از ایشان چنین پرسشی بکنیم. به این دلیل بود، که سخنانی که آن شب هوشنگ گلشیری گفت، بیش و پیش از همه، برای خود من تکان دهنده و شوک‌آور بود. این که شگفتا، هوشنگ جان، این یک جلسه درونی کانون که نیست، این یک جلسه رو به بیرون است و تو آمده‌ای و برای ما این همه گرفتاری درست کردی! بزرگترین خطائی که هوشنگ گلشیری آن شب کرد، این بود که:

- ۱- کانون نویسندگان ایران در تبعید را با کانون نویسندگان در ایران عوضی گرفت. و
- ۲- حتی اگر این جلسه در خود ایران هم





برگزار می‌شد، دوباره کانون نویسندگان ایران رو به بیرون را با کانون نویسندگان رو به درون، یعنی در میان اعضای خودش، عوضی گرفته بود؛

س. م.: فکر نمی‌کنید، که کم لطفی می‌کنید. آقای گلشیری، بقول خود شما، در آن شب آمده بود کانون را به ایران ببرد. به نظر من، آقای گلشیری دقیق‌تر و عمیق‌تر از این‌ها کار کرده. اجازه بدهید باز هم حسن‌نیت شما را ارج بگذارم، اما اگر به دمکراسی هم معتقد باشیم، باید گفت که طرف مقابل بسیار روشن و صریح حرفش را می‌زند و این فقط به یک نامه ایشان به خاتمی هم محدود نمی‌شود. او خط فکریش را مطرح می‌کند.

ا. خ.: درست است.

س. م.: و این خط فکری است و نمی‌شود آن را تاکتیک نامید. می‌شد تاکتیک را جور دیگری هم زد. ببینید، فرج سرکوهی صرفاً به خاطر مقاومتش، توانست فرجی بشود که حالا هست. گرچه، او هم زیگزاگهای خودش را داشت.

ا. خ.: "گرچه" شما را خط می‌کشم.

س. م.: او، به هر حال، این شیرازه و این اصول را داشت که بایستد و مقاومت کند. بیائید دفاع از نویسنده و هنرمند را کناری بگذاریم، به انسان و به جامعه‌مان نگاه کنیم. رژیم در ایران بر سر کار است، که صد و پنجاه هزار انسان را اعدام کرده است. با رژیمی طرف هستیم، که سنگسار می‌کند. تقلیل این رژیم، به سطح یک رژیم سانسور که آن هم فقط قلم و کاغذ نمی‌دهد و در این بعد وسیع برای این مساله فعالیت کردن، فکر می‌کنید از نظر تاریخ قابل بخشایش خواهد بود؟

ا. خ.: بخشایش از دیدگاه چه کسی؟

س. م.: جامعه، آدمی که در خیابان قدم می‌زند!

ا. خ.: ببینید سیاوش جان، اگر من اسماعیل خوئی در اینجا با شما آن گونه سخن بگویم، البته که بخشایش ناپذیر است. یعنی این که، شما حق دارید به راستی مرا تف و لعنت کنید. اما، نویسندگانی که هم‌اکنون در ایران هستند را نه! می‌گویند:

پری رو تاب مستوری ندارد
در آر بندی زروزن سر بر آرد

نویسنده آنگاه که چیزی می‌نویسد، شاعر

آنگاه که شعری می‌سراید، عاشق این است که چاپ و پخش بشود و بدست مردم برسد. شما باید این روانشناسی هنر را نیز در نظر داشته باشید. یاران ما، که در ایران هستند، نخستین خواستشان این است که آنچه را که نوشته‌اند، چاپ کنند. در این راستا است، که کوشش می‌کنند. برای شما این کوشش کافی نیست، برای من هم همینطور، و دلیل آن این است که ما در شرایط بهتری هستیم.

س. م.: آقای خوئی، من از کسانی دفاع می‌کنم که در همان ایران و در همان شرایط، سیاست‌های دیگری را اتخاذ می‌کنند.

ا. خ.: این، کاملاً درست است.

س. م.: بالاخره، بین این دو شق باید فرق قائل بود. شما حتماً از من بهتر مطلع هستید، که بین خود آن‌ها هم در ایران دیالوگ تندی هست.

ا. خ.: البته سیاوش، این همان چیزی است که من می‌خواهم از آن پرهیز کنم. این طرف یا آن طرف! من نمی‌توانم بپذیرم، که من در این ور جوی ایستاده‌ام و محمود نازنین من و هوشنگ گلشیری نازنین آن سو. من، نمی‌توانم این را بپذیرم. من، فقط می‌توانم با خودم بیاندیشم که آن‌ها در شرایطی از اختناق مسلط، در شرایطی از ناگزیری، در برخی جاها به ناگزیر پس می‌نشینند، که آن پس نشینی‌ها بر من روا نیست. اگر من آن پس نشینی‌ها را کردم، جگر من را در بیاورید.

س. م.: اجازه بدهید از این مساله فاصله بگیریم و وارد مقوله هنر و ادبیات بشویم، بیاد می‌آورم، که در سال‌های جوانی و دوران دانشجویی‌ام در دانشکده ادبیات، جدل سختی بین مکاتب شعری و به هر حال شعر نو و شعر قدیم جریان داشت. نقد ادبی و تناقض و جدل بین مکاتب ادبی و به نوعی مدرنیسم و سنت‌گرایی خیلی شدید بود و همین تضمین کننده بدعت‌گذاری‌های نو بود. نیما از دعوانی که در گذشته‌ها بین تقی رفعت و ملک‌الشعراى بهار بود، بعداً سر بر آورد. یعنی، به هر حال، همیشه در تناقض مکاتب است که پیشروی تضمین می‌شود. در شرایط فعلی، تنگنای هنر و ادبیات ایران را چطور می‌بینید؟ و چرا عرصه نقد این همه راکد است، حتی در اینجا؟ من اینجا از یک منقد تناثر شنیدم، که می‌گفت: به خاطر این که همکارانم در خارج خیلی زحمت می‌کشند، ترجیح می‌دهم کسی را نقد

نکنم و فقط ستایش کنم! آیا این نقطه نظرات، باعث رکود و مرگ هنر و ادبیات نمی‌شود و آیا اساساً می‌توان هنر را صرفاً سنتی نامید. بالاخره، هر هنرمندی در گذشته کاری کرده است. فردوسی و حافظ و گوته، کاری در گذشته کرده‌اند. آن‌ها، بلافاصله کلاسیک نشده‌اند؟ در این زمینه چه فکر می‌کنید؟

ا. خ.: بحث آنقدر با اهمیت است، که خوشتر دارم آن را به وقت دیگری موکول کنی. اما، ببین رفیق نازنین من، آری فردوسی و حافظ و مولوی کلاسیک شده‌اند، حتی از یک دیدگاه دیگر، نیما و اخوان هم کلاسیک شده‌اند و کلاسیک شدن سرنوشت هر نوآوری است. دیالکتیک تکامل هنری را باید در نظر گرفت. پیش از این که این جمله را ادامه بدهم، به تاریخ فلسفه گریزی می‌زنم. در فلسفه یونان باستان، دو چهره بسیار برجسته داریم: یکی "پارمنیدس" و دیگری "هراکلیتوس" است. "پارمنیدس"، بنیادگذار فلسفه "بودن" است و "هراکلیتوس"، بنیادگذار فلسفه "شدن". "پارمنید" می‌گفت که: این جهان با زنجیرهای لزوم، یعنی قاعده‌ها و قوانین، پیشاپیش در خود بسته شده است. هر چیز، اکنون همان است، که دیروز بوده است و فردا نیز همان خواهد بود، که امروز است. هیچ چیز دگرگون نمی‌شود، همه چیز همان است که "هست". در برابر او "هراکلیت" می‌گفت که: نه، این جهان رودی است، که نمی‌توان دو بار در آن تن شونی کرد. چرا که، هر بار آبهای دیگری بر تو خواهند گذشت. خوب، "پارامید" که جهان را "جهان بودن" می‌دید، در حقیقت سرانجام به "هیچ چیز" می‌رسید. برای این که "حرکت"، نفی "بودن" است. اما "هراکلیت" که جهان را جهان "شدن" می‌دید، از سوی دیگر در راستای این گونه دیدن جهان، به جانی می‌رسید که باز برآیند آن هیچی و بوچی می‌بود. اگر هر بار که من در این رود فرو می‌روم، آبهای دیگری بر من می‌گذرند، پس به راستی چیزی به نام آب و بستر رود وجود ندارد. باری در این گیر و دار، فیلسوفان دیگری مثل: "افلاطون" و "سقراط" و "ارسطو" و دیگری آمدند که دو دیدگاه "بودن" و "شدن" را سنتزه کردند و بطور فشرده گفتند که: برای آن که چیزی "بشود"، نخست باید "باشد". هر چه هست، برای آن که باشد، به ناگزیر باید بشود و این بنیاد اندیشه دیالکتیکی بود که پیروان کنونی‌اش بدون تردید یکی شماستید و دیگری خود من. پس در جهان، هر چه "هست"، "می‌شود"،

اما برای آن که چیزی "بشود"، نخست باید "باشد". معنای فرهنگی این سخنان این است، که به ساختار فرهنگ هر جامعه که نگاه کنی، از یک سو با تبلور ایده "بودن" رویاروی می‌شویم، که نام آن "سنت" است و از سوی دیگر با تبلور ایده "شدن"، که نام آن "نوآوری" است. تا فرهنگ بوده است، از یک سو سنت بوده است و از سوی دیگر نوآوری. سنت، نگاهبان فرهنگ است و نوآوری، پیش‌برنده فرهنگ. اگر همه چیز سنت باشد، فرهنگ مثل آبی که در مرداب بجا مانده باشد، می‌گردد و اگر همه نوآوری باشد، فرهنگ مثل دودی که در باد افتاده باشد از هم می‌پاشد. برای آن که فرهنگ بماند، به سنت نیازمند است و برای آن که پیش برود، به نوآوری. این چگونگی در مورد هنر درست است.

س. م.: بیایید پاسخ‌ها قدری کنکرت‌تر کنیم. ا. خ.: بگذارید دیگر هنرها را کنار بگذاریم و فقط به شعر بپردازیم. در همین زمانه ما، شما می‌توانید سه روند شعری را از همدیگر باز بشناسید: یکی شعر سنت‌گرا است، سنتی به معنای ناب آن، که مثلا در کار کسانی مثل: "زهی معیری" و تا اندازه‌ای و فقط تا اندازه‌ای "شهریار"، "عماد خراسانی" و حتی شاید بشود گفت "سایه"، در جریان است. از سوی دیگر، شعری که در عرصه نوآوری ناب پیش می‌رود، که می‌توانید "هوشنگ ایرانی" را در نظر بیاورید و "احمد رضا احمدی" و "یدالله رویانی"، که تمامش نوآوری است و البته تازه‌گی‌ها دکتر "رضا براهنی" هم با اندیشه‌هایی که در پیوند با زبانیت شعر یافته است، در همین راستا گام می‌زند. اما، شاعران اصلی ما را شاعرانی که در بستر تکامل شعر، بیشترین تاثیر را گذاشته‌اند. اگر در نظر بگیرید، کسانی مثل: "تیما یوشیج"، "احمد شاملو"، "آخوان ثالث"، "فروغ فرخزاد" و دیگران، می‌بینید که در برخورد هر کدام از این‌ها با شعر در سونتی یک "دوز" و اندازه معینی از سنت در کار است که به شعر این‌ها "رنگ" و انگ فرهنگ ویژه خودشان را می‌دهد و از سوی دیگر "دوز" و اندازه‌ای به کمال و زمانه‌پذیری از نوآوری در کارشان هست. هنر ماندگار، همیشه و در هر زمانی، به نحوی به این سنتز و این هم‌آمیزی، این گره خوردن سنت و نوآوری، دست می‌یابد. اگر در سنت غرق بشویم، مرتجع می‌شویم و اگر در نوآوری غرق بشویم، بی‌ریشه می‌شویم و به باد می‌رویم.

س. م.: بطور ویژه جریان نوآوری در عرصه شعر امروز را کدام می‌بینید؟ آیا تحرك جدیدی نسبت به گذشته داریم؟ برای من "هوشنگ ایرانی" و "شاملو" و "فروغ" متعلق به دوران جوانی‌ام هستند. امروز چه کس و یا کسانی، این نوآوری را نمایندگی می‌کنند؟ ا. خ.: این از آن پرسش‌های بسیار زیبا است، که شاید پاسخ من فقط یک پاسخ مقطعی است، که به آن می‌دهم. شاید هم ماندگار بشود، نمی‌دانم. ببین، هر چه ما در تاریخ تکامل هنر و همچنین در تاریخ تکامل سیاست و یا هر نمود دیگر اجتماعی، به واپس باز می‌گردیم، نقش شخصیت‌ها را بیشتر می‌بینیم. یعنی شخصیت‌ها و تک فردها، این شخص یا آن شخص، بیشتر نمایانند، بیشتر چهره می‌کنند، اما هر چه به قرن بیستم نزدیک‌تر می‌شویم، انگار که کار هم در فلسفه هم در علم و هم در هنر بیشتر جمعی می‌شود.

س. م.: اما هنر، در عین حال، امری بشدت فردی است.

ا. خ.: بله، البته! اما شگفتا که گمان می‌کنم، شاید ما در حال حاضر در یک دوران بحران هستیم، که همه استعداد‌های جوان‌تر یعنی آن‌هایی که پس از ما آمده‌اند، دارند دست و بال می‌زنند که یا به یک چیز جمعی برسند یا که "بادا!" از میان اینان چهره‌های درخشانی نیز پدید بیایند.

س. م.: خود شما، کسی را در این زمینه سراغ دارید؟

ا. خ.: من می‌توانم در حال حاضر چندین تن را نام ببرم: "عباس عارف"، "محمد عارف"، "سمسام کشفی"، "سعید یوسف"، که حالا دیگر عمری از او گذشته است، خانم "پروین رنجبر ایرانی"، "زیبا کرباسی" و... شاید دارم به دیگران ظلم می‌کنم که نامشان را به خاطر ندارم. حتی در بین بر و بچه‌های اسلامی، که شعر اسلامی می‌گویند، استعداد‌های شعری می‌بینم و زیاد هم نگران اسلامی بودنشان نیستم. چرا؟ برای این که اگر به زمینه سینما نگاه کنید، مثلا "محسن مخملباف" همان کسی است که "دکتر ساعدی" نازنین من در واپسین نمایشنامه‌اش "آتلو در سرزمین عجایب" - اسم او را گذاشت "مخملباف" و واقعا هم مقداری از کتاب او را در زمینه سینما در نمایشنامه‌اش آورد و ما به آن می‌خندیدیم. ولی وقتی که دوربین به دست همین "محسن مخملباف"

دادیم، او را از حزب‌الله باز خریدیم و به قرن بیستم پیوند دادیم. همچنان که دانشگاه‌ها را حزب‌الله و یا بگوئیم جمهوری اسلامی از ما گرفت، دزدید...

س. م.: به رهبری آقای سروش...

ا. خ.: بله، سروش بی‌انصاف نخستین کسی را که اخراج کرد، خود من بودم. این‌ها دانشگاه‌ها را از ما گرفتند و دادند دست بر و بچه‌های خودشان، یعنی حزب‌الله. ولی، حالا دوباره دارد از دانشگاه، آنتی‌تر جمهوری اسلامی برون می‌تراود. شما آنگاه که ابزارهای نو، ابزارهای پیشرفت و تکامل اجتماعی را بدست مرتجع‌ترین آدم‌ها نیز بدهید، این‌ها به تدریج از ارتجاع گسسته می‌شوند و به امروز می‌پیوندند، بیاد عکسی افتادم، که به خنده‌ام می‌اندازد. هفت، هشت آخوند را دیدم که پشت کامپیوتر نشسته‌اند و دارند تمرین کار با کامپیوتر می‌کنند. خود بیچاره‌شان هم حالی‌شان نیست، که این، یعنی: کامپیوتر، آخوند را می‌بلعد و از او یک انسان معاصر خواهد ساخت. به هر حال، از هر دیدی که نگاه کنی: مرگ بر جمهوری اسلامی و مرگ بر اسلام عزیز!

س. م.: آقای خونی، در انتها، درباره کارهای جدیدتان برایشان بگوئید.

ا. خ.: وقتی که جوان بودم گفتگویی با "ریتسوس" خواندم. از او سؤال شده بود: "که چرا شعر می‌گوئی؟" گفته بود: "برای مبارزه با مرگ!" آن زمان به خودم گفتم، که شگفتا! آدم شعر را برای تائید زندگانی و برای برخوردار بودن از زندگانی می‌گوید، نه مبارزه با مرگ. ولی، امروز دریافتم که آن پیر شعر آن روز چه می‌گفت.

سیاوش جان، من فقط به شعر زنده هستم و هیچ روزی از زندگانی من بی شعر نمی‌گذرد. آری، قرار بوده که کارنامه شعری من در سه جلد منتشر شود و انتشارات باران تاکنون دو جلد آن را منتشر کرده است. قرار بود که جلد سوم جلد واپسین باشد، اما تا این لحظه که با شما سخن می‌گویم، انبوه شعری‌هایی که دارم، این کارنامه را به پنج جلد رسانده است.

س. م.: زنده باشید و امیدوارم که با شادابی هر چه بیشتر به کارتان ادامه بدهید. آقای خونی، پیام ویژه‌ای برای خوانندگان ما دارید؟ ا. خ.: درود بر شما و زنده باد سوسیالیسم و مرگ بر جمهوری اسلامی!



فرازهائی از یک مناظره رادیویی

(علی جوادی و عباس معروفی در برنامه "سرزمین دور دست"، رادیو صدای جدید-لس آنجلس)

صحبت می‌کردید؟

عباس معروفی: دقیقاً.

حمید میرمطهری: آقای علی جوادی، شما در مورد وضعی که الان در ایران است، توضیح بدهید.

علی جوادی: من فکر می‌کنم، که در کشمکش‌های اخیری که میان جناح‌های جمهوری اسلامی دارد صورت می‌گیرد، ما صرفاً نقطه آغازی بر یک سلسله درگیری‌های اجتناب ناپذیر و به مراتب خرد کننده‌تر و حادث‌تر در درون حاکمیت اسلامی را می‌بینیم. یک واقعیت خیلی ساده در پس این کشمکش‌ها، در پشت پرده تمام این تحولاتی که صورت می‌گیرد، این است که مردم ایران حکم به رفتن کلیت جمهوری اسلامی داده‌اند. به این اعتبار، فکر می‌کنم که محتوا و مبنای کشمکش‌هایی که در درون جمهوری اسلامی، درون جناح‌ها، صورت می‌گیرد، اساساً اختلافی است بر سر نگرش برای چگونگی ادامه حاکمیت ننگین جمهوری اسلامی. حاکمیت رژیم صد هزار اعدامی، رژیم یک میلیون کشته در میدان‌های مین و جنگ، رژیم ۳۰ میلیون زن فرودست، رژیم ضدیت با انسان و انسانیت. مردم در آن جامعه و در خلال این تحولات اخیر، حکم به رفتن این رژیم داده‌اند.

تحولاتی که ما امروز مشاهده می‌کنیم، حاد شدن مبارزات اجتماعی، حاد شدن مبارزات کارگری، حاد شدن مبارزات زنان، مبارزه برای گشایش فرهنگی در سطح جامعه، همگی نشان دهنده این است که جمهوری اسلامی دیگر نمی‌تواند مثل گذشته حاکمیت سرکوب و اختناق و ارباب خود را ادامه دهد. فکر می‌کنم که در فردای این تحولات، شاهد این خواهیم بود که مردم بطور جدی و گسترده‌تری برای از بین بردن این وصله ناجور، یعنی کل جمهوری اسلامی و نه فقط ولایت فقیه جمهوری اسلامی، به میدان خواهند آمد.

حمید میرمطهری: اگر ولایت فقیه به قول شما کنده شود، آیا چیزی از جمهوری اسلامی باقی می‌ماند؟

علی جوادی: فکر می‌کنم، که ممکن است نقش ولایت فقیه کم و یا محدود شود، ولی آن چه که می‌ماند هنوز جمهوری اسلامی است. سیاست‌هایش است، دخالت مذهب در شئون اجتماعی است، موقعیت فرودست اجتماعی فرد است. و این که اصولاً حکومت جمهوری اسلامی نه فقط با ولایت فقیه، بلکه با ارگان‌های سرکوبگرش، با زندان‌هایش، با دادگاه‌هایش، با قوه مجریه و قوه مقننه‌اش مشخص می‌شود و تماماً رژیمی است که کارنامه‌اش چیزی جز دو دهه جنایت نبوده است. این نکته را هم باید اضافه کنم، که جامعه ایران، جامعه‌ای مدرن و امروزیست که علیرغم تحمیلات جمهوری اسلامی در این دو دهه، خواهان یک زندگی آزاد، مرفه و امروزی است. جامعه ایران، جامعه جوانیست و جوانان آرزوهای زیادی برای زندگی خودشان و انسان‌های هم نوع خودشان دارند. نمی‌شود فقط به این که ولایت فقیه و یا یک نفر از این حکومت کنار برود، بسنده کرد. کل این حکومت باید عوض شود. کارگزاران برهبران این حکومت به جرم جنایت بر علیه بشریت باید محاکمه و به دادگاه‌های بین المللی سپرده شوند. مردم باید لحظه شیرین آزادی و پیروزی را بچشند.

حمید میرمطهری: در برنامه امشب، کنفرانس کوچک و محدودی داریم، که در آن به مسائل روز ایران می‌پردازیم. در گفتگوی امشب، آقای عباس معروفی، نویسنده صاحب مقام در زمینه نویسندگی، و آقای علی جوادی، از مسئولان حزب کمونیست کارگری ایران، حضور دارند. تا آنجائی که من از تاریخچه این حزب اطلاع دارم، یک حزب تازه، جوان، و بسیار پر کار است.

* * *

حمید میرمطهری: در هفته‌های گذشته، اعتراضات کارگری بسیاری به وقوع پیوسته، اعتراضات دانشجویی هم در همین هفته گذشته موجود بوده است و امروز صحبت از فروکش کردن و نزول کارهای ساختمانی در شهرها به مقدار بسیار زیاد است. تمام این‌ها، آقای معروفی به ما در باره آنچه که در ایران می‌گذرد، چه می‌گوید؟ عباس معروفی: من فکر می‌کنم، که بعد از ۲۰ سال کشمکش، مبارزه، اعدام، سنگسار، و این همه اتفاقات عجیب و غریبی که در ایران رخ داد و سرکوب احزاب سیاسی در مرحله نخست، بعد سرکوب روشنفکران، و بعد ادامه این ماجرا، ما در یک سال گذشته مواجه شدیم با یک انتخابات که مردم به ولایت فقیه گفتند نه و خیلی صریح گفتند. دوربین تلویزیون برای اولین بار در ایران نشان داد، که رهبر مطلقه آن جامعه، که ولی فقیه باشد، رئیس جمهور خودش را انتخاب کرد و در تلویزیون آمد و گفت که رئیس جمهور ما فلانی است. ولی مردم از همان لحظه از خانه‌ها بیرون ریختند و حرکت کردند.

من از اینجا می‌خواهم به این نکته برسم، که امروز من اصلاً خوشحال نیستم که بیش از ۱۰۰ نفر از دانشجویان در واقع حزب الهی، دانشجویان انجمن‌های اسلامی، در زندان هستند. من اصلاً ناراحتم، که کسی در زندان باشد. ولی از یک جهت خوشحالم که در دل همان جامعه، اتفاقی دارد رخ می‌دهد که همان دانشجویی که ۵ سال پیش و یا ۱۰ سال پیش به روی من و دیگران چماق کشیده، پشت دیواری قرار گرفته که خودش آن دیوار را ایجاد کرده است و رفته به جایی که بسیاری از دوستان من دیگر از آنجا برنگشتند. بنابراین، همه این‌ها نشان دهنده یک حرکت سراسری در جامعه است، چه در بخش کارگری‌اش و چه در بخش دانشجویی‌اش و خوب از دید من بیشتر در بخش روشنفکری‌اش.

حرکت‌هایی که نویسندگان در این سال‌ها کرده‌اند، حرکت‌های هوشمندانه‌ای از قبیل دفاع از سعیدی سیرجانی، دفاع از متن ۱۳۴ نویسنده، و حرکت‌هایی که کانون نویسندگان در تبعید انجام داده که واقعا حرکت‌های عاقلانه‌ای بوده و من تحسین می‌کنم و فکر می‌کنم که مبارزه یعنی همین. ما ۶ کشته هم دادیم و تبعیدی هم داشتیم. الان هم در داخل ایران در پوشش انجمن اسلامی دانشگاه‌ها، ما می‌بینیم که دانشجویان به حرکت برخاسته‌اند. چون هیچ حزبی در ایران فعال نیست و احزاب ممنوع است و تنها حزبی که در ایران فعال بوده، و یا تنها نهادی که فعال بوده است، انجمن اسلامی دانشگاه‌ها است. این انجمن اسلامی به حرکت در آمده، آتش زیر خاکستر مردم هستند. مردمی که وابسته به هیچ انجمنی نیستند.

حمید میرمطهری: وقتی از ۶ کشته صحبت می‌کردید، از نویسندگان



حمید میرمطهری: آقای جوادی، اساسی‌ترین فشاری که از طرف جمهوری اسلامی بر مردم بوده است، قابل‌لمس‌ترین فشاری که روی مردم بوده، فقر مادی است. جمهوری اسلامی در طی این ۲۰-۱۹ سال هرگز نتوانست راندمان اقتصادی را به ترتیبی کنترل کند، که حداقل زندگی لائق برای قشرهای وسیعی در جامعه ایران فراهم شود. بنابراین، انتظار می‌رفت که کوششی به منظور بر هم زدن وضع موجود از طرف طبقات نادار وجود داشته باشد، در حالی که ما می‌بینیم روشنفکران جنب و جوش بیشتری دارند، آیا درست می‌بینیم؟

علی جوادی: اتفاقاً قضیه برعکس است. اساساً، فقر و فلاکت، مانعی جدی برای تحرک سیاسی طبقه کارگر است و نه محرک آن. اما برای بررسی تحولاتی که امروز شاهدش هستیم، باید به تاریخچه و دامنه این تحولات نگاه کرد. جمهوری اسلامی در ابتدای حاکمیتش، احزاب سیاسی، کمونیستها و کارگران مبارز، آزادیخواهان مبارز، سوسیالیستها و تمام انسان‌هایی را که برای یک زندگی بهتر و انسانی‌تر تلاش می‌کردند، به جوخه‌های اعدام سپرد. یعنی پیش شرط تحمیل فقر و فلاکت در ابعاد وسیع و گسترده در سطح جامعه، این بود که بتوانند صدای هر کارگر مبارز، هر آزادیخواه، و تشکلهای مبارز کارگری را از بین ببرند. همه ما می‌دانیم، که اولین گلوله‌ایی که جمهوری اسلامی در ایران شلیک کرد، در سینه کارگران مبارز و بیکار اصفهان نشست. نتیجتاً، برای این که بتوانند سود سرمایه را در جامعه ایران بالا نگهدارند و بر مبنایش چرخ سرمایه‌داری را به حرکت در بیاورند، پیش شرطش سرکوب آزادی‌های سیاسی، سرکوب تشکلات کارگری و سرکوب هر نوع صدای آزادیخواهانه و مبارزه جویانه در جامعه بود.

اما آن چیزی که امروز در جامعه می‌بینیم و شما به آن اشاره کردید، صرفاً گوشه‌ای از تحولات جاری در جمهوری اسلامی است. صدای روشنفکران ناراضی، فقط بخش کوچکی از واقعهای است که دارد اتفاق می‌افتد. این تحولات اساساً ناشی از این مساله است، که جمهوری اسلامی به آخر خط، به آخر عمر خودش، نزدیک شده است. با یک بحران کشنده و لاعلاج روبروست. و هر چه بیشتر بخش‌هایی از رژیم، از آن کنده می‌شوند، به بیرون پرتاب می‌شوند، مطرود می‌شوند. امروز، ما این صدا را داریم می‌شنویم. به نظر، کشمکش‌ها و تناقضاتی که بین جناح‌ها و نیروهای وابسته به جناح‌های جمهوری اسلامی وجود دارد را نباید با مبارزه مردم علیه جمهوری اسلامی یکی گرفت. به هر حال، سر و صدا در جامعه زیاد است، این از مختصات دوران کنونی است، ولی آنچه که واقعیت تحولات آتی را روشن خواهد کرد و سرنوشت مردم را در جامعه رقم خواهد زد، فکر می‌کنم مبارزات اقشار اجتماعی، زنان، جوانان و اساساً کارگران است.

حمید میرمطهری: آقای عباس معروفی، اعتراضات و کشتارهای بسیار زیادی در این سال‌ها شده است. نظیر آنچه که در اسلام شهر اتفاق افتاد، در اراک اتفاق افتاد، در مشهد اتفاق افتاد، و در شیراز اتفاق افتاد، و یا در قزوین و جاهایی دیگر که ما نمی‌دانیم. آیا این وقایع، در حقیقت حرکات امروزی را آماده کردند یا کوشش‌های روشنفکران ما؟

عباس معروفی: این‌ها همه لازم و ملزوم همدیگر هستند. یعنی در کنار همدیگرند. وقتی در مشهد چنان اتفاقی افتاد و چندین نفر کشته شدند. در آن زمان "گردون" توقیف بود و من تشریح "آینه اندیشه" را منتشر می‌کردم. در همان زمان، گزارشی از وضعیت دادیم و اعتراض کردیم به سرکوب و حمله وحشیانه، که اسنادش

موجود است. یعنی تا آن حدی که می‌توانستیم کاری بکنیم، چون داخل ایران بودیم و سرکوب سراسری بود، کردیم. ولی فکر می‌کنم، به هر حال هر صدایی در عصر انفورماتیک، در این عصر ماهواره، در این زمان که اگر شما یک کشیده به گوش کسی بزنید صدایش در تمام جهان می‌پیچد. امروز، خوب رژیم خوشبختانه در عصر بدی دارد حکومت می‌کند. اگر در ۴۰ سال پیش جمهوری اسلامی حکومت می‌کرد، نه از تاک نشانی بود و نه از تاک نشان. این خوشبختی مردم است که هر اتفاقی، هر کشیده‌ایی، هر اعدامی، هر سنگساری، انعکاسش در همه جهان می‌پیچد و این رفتار را رسوا می‌کند.

حمید میرمطهری: آیا به علت این شرایط است، که شما تاکید بر نقش روشنفکران دارید؟ به این علت که دوران، دوران انفورماتیک است؟

عباس معروفی: تنها این نیست. به هر حال، این هم کمکی به ماجراست. اگر نگاه کنیم، می‌بینیم روشنفکران نقش بسیار مهمی داشتند. توانستند در روشنگری جامعه، در رهبری جامعه، نقش داشته باشند. اگر من برگردم به دو سال پیش، می‌بینم که ما هیچ حزب سیاسی نداشتیم، ما به کمک احزاب سیاسی نیاز داشتیم، یعنی احزاب سیاسی هستند که خط مشی آینده جامعه را تعیین می‌کنند. یک نویسنده، فقط پرده‌ها را کنار می‌زند. یک روزنامه نگار، فقط پرده‌ری می‌کند. یعنی در بخش اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، فقط پرده‌ها را کنار می‌زند تا جامعه ببیند که پشت این پرده‌ها چه خبر است. اما احزاب سیاسی هستند، که باید به عنوان آلترناتیو و به عنوان جایگزین‌ها، نقش خودشان را ایفا کنند. متأسفانه در طول این ۲۰ سال گذشته، رژیم خیلی هوشمندانه عمل کرد و در همان ابتدا احزاب سیاسی را از طریق خود احزاب سیاسی یکی یکی چرخ‌هایشان را از کار انداخت. یعنی از یک حزب کمک گرفت، که احزاب دیگر را بخورد و به همین ترتیب دانه دانه تمامی دندان‌های مبارزه را کشید. و بعد زمانی رسید، که ما از طریق رمان و داستان هم نمی‌توانستیم کاری بکنیم.

من خودم به شخصه که نگاه می‌کنم، می‌بینم که داستان از اعدام دارم، داستان از بی‌گور ماندن دارم، داستان از کارگر دارم. در سال‌های بعدی دیگر به این نتیجه رسیدیم، که تنها با رمان و داستان کاری نمی‌توانیم بکنیم. من در همان زمان هم نوشتم، که گیرم من ده داستان دیگر هم بنویسم، ما در اصل اولیه‌مان گیریم. ما یک باره ناچار شدیم وارد عرصه‌های دیگری بشویم، یعنی وارد عرصه حرکت‌های سیاسی و اجتماعی و می‌خواستیم یک مقدار کار احزاب را هم انجام دهیم. برای این که جای احزاب خالی بود. من متأسفم واقعا، جای احزاب در ایران خالیست. دقیقاً باید بگویم، که پایگاه‌های احزاب از بین رفته و مردم جرات ندارند که از حزب صحبت کنند. خوب، بر احزاب سیاسی است که بنیان‌های دموکراسی را در ایران پایه ریزی کنند. به هر حال، گیریم که رژیم سرنگون شود، آلترناتیو ما چیست؟ آیا ما به آن اندیشیده‌ایم؟

حمید میرمطهری: قبل از این که به آن مرحله برسیم، اجازه دهید قدم به قدم پیش برویم. وقتی که آقای علی جوادی می‌گوید، که رژیم به پایان عمر خودش رسیده، آقای معروفی تعبیر شما از این جمله چیست؟

عباس معروفی: ببینید، البته این جمله را ما از همان یک سال، یک سال و نیم بعد از انقلاب شنیدیم. یعنی از سال ۶۰، ما این صدا را می‌شنیدیم که رژیم به پایان عمر خودش رسیده. حرف‌های قشنگی هم هست و آدم خوشش می‌آید. من خوشم می‌آید، که رژیم



برچیده شود. من مخالف آن رژیم هستم. ولی وقتی که می‌خواهم در عرصه کارزار وارد بشوم، مکانیزم‌های اجتماع خودم را می‌سنجم. من می‌بینم مردم برای این که به کل نظام بگویند نه، اول به ولی فقیه گفتند نه. و به یک آدمی که چهره خوش‌تری داشت در آن جامعه و از خود آن‌ها بود، رو آوردند و ازش خواستند که آن‌ها را راهبر باشد تا بتوانند در سایه آن پیش بروند. همچنین در حرکت‌های کارگری، مطمئن باشید که آنجا در حرکت‌های کارگری اصلاً پرچم حزب کمونیست و یا چیز کمونیستی‌ای در کار نیست و باز هم در واقع زیر پوشش انجمن اسلامی‌ها هستند و این قشنگ است که در درون خودش دارد چیزی می‌جوشد. چون جای احزاب سیاسی خالیست و ما باید واقعا واقع‌نگر باشیم و ببینیم. در ایران، که من دو سال پیش از ایران آمدم بیرون، هیچ حزب سیاسی فعالیت ندارد. یعنی حزب کمونیست کارگری، اصلاً در ایران وجود ندارد، چریک‌های فدایی وجود ندارد. و این چیزهای است، که آرزو می‌کردیم وجود داشته باشد، ولی نیست.

حمید میرمطهری: آقای علی جوادی، توضیح بدهید که مبانی نظری شما راجع به این که رژیم به پایان عمر خودش رسیده است، چیست؟

علی جوادی: فکر می‌کنم بحرانی که امروز جمهوری اسلامی در آن درگیر است، به معنی به بن‌بست رسیدن سیاست‌های اقتصادی و سیاسی جمهوری اسلامی است. این بن‌بست، سیاسی و اقتصادی است و به این اعتبار اساساً استراتژیک و جهانی‌اند. از طرف دیگر، ناشی از خواست مردم هم هستند. همانطور که می‌دانید، سیاست دولت‌گرایی اقتصادی که در زمان جنگ و در زمان دولت میرحسین موسوی دنبال می‌شد، با پایان جنگ، با کنار رفتن خط امام از صحنه اصلی قدرت اجرایی در جامعه، به کناری گذاشته شد. و سیاست اقتصادی دیگری که سیاست درهای باز و به اصطلاح سیاست بانک جهانی بود، توسط رفسنجانی دنبال شد تا بتوانند جلوی ورشکستگی اقتصادی جمهوری اسلامی را بگیرند. همه می‌دانند و احتیاجی به استدلال‌های ژرف و عمیقی نیست، که نشان داده شود سیاست‌های اقتصادی رفسنجانی هم شکست خورد. رفسنجانی نتوانست امنیت را که برای سرمایه لازم بود، فراهم کند. نتوانست رژیم مقبول غرب قلمداد شود. اساساً کشوری و یا حاکمیتی مثل جمهوری اسلامی، حوزه

مناسبی برای صدور سرمایه نیست. چرا که سرمایه‌دار به علت نقش مذهب، از قدرت فعال مایشایی که سرمایه در بازار و در سطح اجتماع به آن نیازمند است، تماماً برخوردار نبوده است. در ضمن، نتوانستند تسویه حساب‌هایی در درون جمهوری اسلامی، به نفع متعارف کردن رژیم انجام دهند. این، مبانی بن‌بست اقتصادی جمهوری اسلامی بود. بن‌بست سیاسی‌اش هم این است، که به هر حال این رژیم با توجه به خصوصیات اسلامی خودش، با خصوصیات مذهبی‌اش، حکومت غیر متعارفی در جامعه بود. نقش جمهوری اسلامی در ابتدا و بر حسب توافقی که اساساً در غرب برای به روی صحنه آوردن این رژیم صورت گرفت، این بود که بتواند جلوی انقلاب مردم را در سال ۵۷ بگیرد. از چپ‌گرا شدن رژیم سیاسی‌ای که در ایران می‌توانست به قدرت برسد، جلوگیری کند. بتواند یک خط سبز، یک کمربند سبز، در مقابل نفوذ شوروی و بلوک شرق در منطقه، در ایران بوجود بیاورد. و کمربند سبز اسلام را در مقابل شوروی و چپ جامعه علم کند. این اقدامات انجام شد، کشتارهای ده‌ها هزار نفره صورت گرفت. اقدام‌هایی که بعد از خرداد ۶۰ صورت گرفت، بر طبق همان اولییتی بود که ساواک زمان شاه بر مبنای آن کار می‌کرد.

از طرف دیگر نیز در شرایط کنونی و از لحاظ اقتصادی، طبق اعتراف خود سردمداران جمهوری اسلامی، رژیم به بن‌بست رسیده است. می‌گویند اقتصاد ایران، اقتصاد بیمار و ورشکسته است. نتوانستند، همانطور که شما اشاره کردید، حرکت متعارف گردش سرمایه در جامعه را انجام بدهند. به اعتبار دیگر، رژیم در یک فلج اقتصادی به سر می‌برد و مسلماً عوارض این وضعیت اقتصادی را تاکنون بر گرده کارگران و مردم زحمتکش جامعه پیاده کرده‌اند. به نظر، این شرایط و بالاتر از آن مشاهداتی که امروز در سطح کل جامعه و در سطح مبارزات اجتماعی می‌بینیم، همگی دلیل و ناشی از این است که جمهوری اسلامی به آخر عمر خودش رسیده و اساساً دعوی‌ای هم که بین جناح‌های جمهوری اسلامی وجود دارد، بر سر چگونگی حفظ جمهوری اسلامی است. بر سر این که چگونه می‌توانند حاکمیت کثیف خودشان را تداوم ببخشند. دعوای دو جناح، دعوایی بر سر حفظ جمهوری اسلامی است که خودش نشانه گسترش و یا بازتابی و عکس‌العملی نسبت به مبارزات مردم و حرکت مردم در سطح جامعه است. به نظر، این جوهر بحران

رژیم است.

حمید میرمطهری: آیا این بود تمام اظهار نظر شما در رابطه با آن چیزی که آقای معروفی گفتند؟

علی جوادی: بله، اما به چند نکته دیگر نیز می‌خواستم اشاره کنم. راستش واقعا خجالت‌آور است، من متأسفم از این که می‌شنوم، آقای معروفی می‌گویند رژیم احزاب را هوشمندانه از طریق احزاب از بین برد. چیزی حدود صد هزار نفر در ایران اعدام شدند، فقط چند هزار نفر در تابستان ۶۷ بالای جوخه‌های اعدام برده شدند، حالا آقای معروفی می‌گویند که رژیم هوشمندانه احزاب سیاسی را به جان احزاب سیاسی انداخت و از طریق خود احزاب، احزاب سیاسی از میان برد. یاد نمی‌رود که رفقای ما را، کمونیست‌ها و آزادیخواهان را، در دوره‌ای اگر صبح می‌گرفتند تا شب پای جوخه اعدام و آتش تیر می‌گذاشتند. یاد نمی‌رود زمانی را که لاجوردی اعلام می‌کرد این تعدادی که ما تاکنون اعدام کردیم، کم بوده است و باید بیشتر اعدام بکنیم. تمام تلاشی که در صحبت‌های آقای معروفی صورت گرفت، این است که چهره جنایتکار رژیم را آرایش کنند. واقعیات جامعه را قلب کنند. کیست که نداند، رژیم با اعداهایش، با آدمکش‌هایش، با گاردش، با پاسدارانش، با زندان اوین‌اش، با نیروی سرکوبگرش، و با نیروی جاسوسش، در جامعه توانست احزاب سیاسی را از بین ببرد. اگر جای خالی احزاب سیاسی در صحنه علنی فعالیت سیاسی موجود هست، صرفاً و صرفاً ناشی از نیروی قتاله و آدمکش و اوباش‌های جمهوری اسلامی است و نه چیز دیگری. حالا چی شده است، که یک دفعه احزاب سیاسی علت از بین رفتن احزاب سیاسی شدند؟

حمید میرمطهری: من فکر می‌کنم، که آقای معروفی خودشان بعداً پاسخ خواهند داد.

علی جوادی: فکر می‌کنم، هدف روشن است. همواره جمهوری اسلامی تلاش کرده است تا سرکوب، اختناق، کشتار و غیره را نه از ماهیت رژیم، نه از عملکرد رژیم، بلکه به حساب عملکرد احزاب سیاسی بگذارد تا بتواند احزاب سیاسی را در چشم مردم خوار کند و مقصر نشان دهد. فکر می‌کنم، که هر کسی که دو روز در جامعه ایران زندگی کرده باشد و مستقل از سطح دانش سیاسی‌اش، واقعیات را مشاهده کرده باشد، می‌تواند بگوید که کی در آن جامعه دارد آدم‌ها را سرکوب می‌کند. سؤال اینجاست

که چرا روشنفکرای امروز ما، چرا آقای معروفی، با این ادعاهای بزرگی که دارند، این واقعیت را نمی‌بینند؟ آیا واقعا نمی‌بینند؟ چه غرضی در کار ایشان هست؟ چرا واقعیت جنایتکاری رژیم را وارونه می‌کنند؟ راستش دعوی ما با این جماعت سر همین مسائل است!

حمید میرمطهری: آقای معروفی بفرمائید. عباس معروفی: در قتل بودن رژیم بحثی نیست، در این که رژیم با تمام توان در سرکوب آزادی، در سرکوب آزاد اندیشی و انسان‌ها، همه تلاشش را کرده است، بحثی نیست. من اگر می‌گویم هوشمندی، شما جنبه مثبتش را بکار نگیرید. من خیلی دوستانه وارد این بحث شدم و دلم می‌خواهد همینطور پیش برود. من نظرم را می‌گویم، برای این که در ایران بوم و دیدم. نام نمی‌برم، ولی دیدم که حزبی سیاسی‌ای کاملا در اختیار رژیم قرار می‌گیرد و تمام توان خودش را می‌گذارد که کمک کند به رژیم. تجربه‌های سیاسی خودش را برای سرکوب احزاب دیگر در اختیار رژیم می‌گذارد. بعد می‌بینم، که جوان‌ها و دوستان من لو می‌روند. من دوستان بسیاری داشتم، که از بین رفتند. بسیاریشان در همین ارتباط از بین رفتند، لو رفتند. این البته نفی بخش دیگر نیست، که در جامعه پاسدار بود.

من البته نیازی ندارم، که توضیح بدهم. برای این که لااقل یک رمان نوشتم، "سال بلوا"، که در این رمان این تصاویر را می‌سازم. اصلا رمان با دار شروع می‌شود. هر هفت فصلش، با دار شروع می‌شود. تصویر ایران در سال ۷۰ یا ۷۱ را من دوباره ترسیم می‌کنم. تصویری که شما به هر طرف سر می‌چرخانید، نظامی می‌بینید، پلیس و پاسدار می‌بینید، مفتش و پیا و مراقب می‌بینید. بارها هم در سرمقالاتم نوشتم، که اگر این مملکت انقلاب کرده است، پس چقدر پیا و مفتش و مراقب و پلیس و پاسدار می‌خواهد، که شما از هر طرف که نگاه می‌کنید این تصویرهای اینجوری و پادگان‌هایی که وسط شهر هست را می‌بینید. از طرف دیگر هیچ امنیتی در کار نیست. یعنی راحت سر بریده می‌شود، راحت تجاوز می‌شود، راحت دزدی می‌شود، راحت سنگسار رخ می‌دهد، راحت اعدام رخ می‌دهد.

اگر ما این انتقاد را می‌کنیم، به این خاطر نیست که می‌خواهیم سرکوب کنیم و یا به قول آقای جوادی که می‌گویند واقعیات را مخدوش کرده است. اصلا بحث مخدوش کردن نیست. بحث این است، که حالا احزاب

سیاسی بعد از ۲۰ سال، بعد از این همه واقعه غم‌انگیز، فکر کنم ما بیش از ۱۵۰ هزار نفر اعدامی داشتیم، بعد از این همه سال لااقل به این نقطه برسیم که دیگر قربانی ندهیم، یا اگر می‌دهیم کمتر بدهیم. من می‌گویم، که حداقل تلفات را باید بدهیم. فکر می‌کنم که حرف یکی از رضایی‌ها بود در قبل از انقلاب، آن موقع من دانش آموز بودم، و می‌خواندم که می‌گفت حداقل تلفات و خسارات را بکشیم. برای این که واقعا جامعه ما دیگر جای تلف شدن ندارد، دیگر جای ضربه خوردن ندارد. من بارها در اینجا نوشتم، که ایران سرزمین مادران داغ‌دار است. مادرانی که بچه‌هایشان یا در زندان مردند یا در خیابان کشته شدند، یا تبعید شدند، یا در جنگ کشته شدند. تمام این‌ها قربانیانی بودند، که این رژیم ساخته است. به هر حال، من می‌خواستم به احزاب سیاسی در حال حاضر یک هشدار بدهم، توجهشان را جلب کنم به این که یک پلنوم فوق‌العاده بگذارند و ببینند چه وجوه اشتراکی وجود دارد. چه چیزهایی وجود دارد، که ما بیاییم بر اساس این وجوه، جلوی تلفات را بگیریم.

حمید میرمطهری: آقای جوادی، آقای معروفی ضمن مطالبی که اظهار کردند، اشاره‌شان بر این بود که محمد خاتمی به علت این که دارای یک کارکتر مطلوب‌تر، قانون شناس‌تر، عین کلمات ایشان را نمی‌گویم، از دیگر آقایان روضه خوان‌ها بودند، انتخاب شدند. شما نظرتان در این مورد چیست؟

علی جوادی: در مصاحبه‌ایی یا نامه‌ای به اشپیگل، دقیق نمی‌دانم کدام یک، آقای معروفی با کلمات واضح‌تر و روشن‌تری در مورد خاتمی صحبت کردند. من مستقیما از خود کلمات ایشان نقل قول می‌کنم تا عین مطلب بیان شود. ایشان گفته‌اند که: "با رئیس جمهور آینده، نه، با یک انسان آزاده دست دادم" و سپس دعای خیر خودشان را همراه آقای خاتمی، رئیس قوه مجریه جمهوری اسلامی، رئیس کل اوبین، رئیس تخصیص بودجه برای نیروهای سرکوب سپاه و ارتش، همراه کردند.

حمید میرمطهری: آقای جوادی، بسیار عذر می‌خواهم، ایجاد پلمیک کردن فایده ندارد. من می‌خواهم بفهمم که نظر حزب کمونیست کارگری ایران در این ارتباط که آقای خاتمی، دوم خرداد، را شما چگونه می‌بینید؟ آیا آقای خاتمی منتخب مردم بودند یا نه؟ علی جوادی: این پلمیک نیست، من هم می‌خواستم همین مطلب و تفاوت‌مان را

توضیح دهم. خاتمی، به هیچ وجه منتخب مردم نبود. مردم علیه ناطق نوری رای دادند. خاتمی را مردم نمی‌شناختند، به غیر از قشر محدودی. اتفاقی که افتاد، این بود که مردم هوشیارانه متوجه شدند که می‌توانند با شرکت در انتخابات، جلوی روند متشکل شدن و یکدست شدن جمهوری اسلامی را بگیرند. و جمهوری ارتجاع را، جمهوری مذهب و خدا را، در صحنه سیاسی به عقب برانند. خاتمی، حاصل انتخاب مردم نبود. اساسا در انتخاباتی که صورت گرفت، هیچ انسان آزاده، هیچ کمونیستی، هیچ سوسیالیستی حق شرکت در انتخابات را نداشت. خاتمی حاصل این بود، که جلوی روند یکپارچه شدن جمهوری اسلامی گرفته شود. این، آن واقعیت بدیهی بود که در ایران صورت گرفت.

ببینید، اگر در ایران احزاب سیاسی آزاد بودند، اگر احزاب سیاسی قلع و قمع نشده بودند و همانطور که آقای معروفی هم اشاره کردند ۱۵۰-۱۴۰ هزار نفر کشته نشده بودند، مسلما مردم به نمایندگان سیاسی خودشان، به احزاب سیاسی متفاوتی رای می‌دادند. حرکتی که خاتمی را به ریاست جمهوری پرتاب کرد، ناشی از این بود که مردم فکر کردند با این حرکت، تناقضات جمهوری اسلامی را دامن خواهند زد و از این تناقضات در دور بعدی برای پیشبرد امر مبارزه خودشان استفاده خواهند کرد. همه می‌دانند، که این انتخابات، انتخابات ضد انسانی بود و خاتمی نه در یک انتخابات آزاد، بلکه حتی در انتخاباتی شبیه آنچه در ترکیه یا پاکستان صورت می‌گرفت، فکر نمی‌کنم که بیشتر از ۱۰۰ یا ۲۰۰ تا رای می‌آورد.

حمید میرمطهری: خوب، آیا حرف شما ناقض حرفی که آقای معروفی زدند، نیست؟ ایشان می‌گویند که مردم در میان آنچه که موجود بوده، خاتمی را انتخاب کردند و شما معتقد هستید که رای مردم، نشانه عدم پذیرش جمهوری اسلامی از طرف مردم بوده است.

علی جوادی: رای، رای منفی بود به کاندیدای اصلی جمهوری اسلامی و تلاشی بود برای برهم زدن توازن نیروهای جمهوری اسلامی و کوششی بود برای جلوگیری کردن از یکپارچه شدن رژیم.

حمید میرمطهری: اما آقای جوادی، به این مساله چگونه پاسخ می‌دهید که از زمانی که خاتمی بر سر کار آمده است تا به حال در رویدادهایی که بی‌تردید به تضعیف جمهوری



اسلامی، لااقل در افکار عمومی، انجامیده است، خاتمی نقش مثبتی داشته است. علی جوادی: مسلما تشدید دعوای جمهوری اسلامی در اذهان مردم، به معنی تضعیف کل رژیم در اذهان مردم هم هست. اما این هدف خاتمی و نقش خاتمی نیست. ببینید، خاتمی با یک پروژه معین به سر کار می‌آید. خودش فرمول بندی‌ای که ارائه می‌دهد، نجات جمهوری اسلامی است از مخمصه‌ایی که جمهوری اسلامی درش گیر کرده است. مردم به این پدیده نگاه می‌کنند و می‌بینند که اگر به کشمکش‌های جمهوری اسلامی دامن بزنند، اگر تاکتیک مناسب خودشان را در هر شرایط تعیین کنند، این کشمکش‌ها فرجه را برای مردم آماده می‌کند تا بتوانند در مبارزه سیاسی دخالت بیشتر و اعمال قدرت بیشتری کنند. این دو پدیده، علیرغم این که در یک لحظه زمانی شاید تلاقی‌ای با همدیگر داشته باشند، ولی اساسا از دو جهت متفاوت و با دو هدف متفاوت صورت می‌گیرد. تلاش خاتمی برای حفظ جمهوری اسلامی است، تلاش مردم برای سرنگونی جمهوری اسلامی است. خاتمی، دعوای خودش را با جناح دیگر رژیم دارد. مردم، دعوای خودشان را با رژیم. این دو مساله، کاملا متفاوت است.

حمید میرمطهری: آقای عباس معروفی، آیا خاتمی در راه طولانی کردن جمهوری اسلامی قدم برمی‌دارد؟

عباس معروفی: فکر می‌کنم، که یک جایی حرف‌هایمان خیلی شبیه به همدیگر است. آقای جوادی همان حرفی را می‌زند، که من می‌زنم، منتها اسمش فرق می‌کند. من یک مقدار مجبورم واقعیت را در نظر بگیرم، یعنی پاهایم را بگذارم روی زمین سفت. من بارها در اینجا نوشته‌ام، بیش از ۱۰ مقاله نوشته‌ام، که مخالف دیالوگ انتقادی بودم و هبزمان هم گفتم سفارتخانه‌ها هم که بسته باشد، این کارخانه‌ها در حال کار هستند و این کامیون‌های ترانزیت هم مدام در جاده‌ها با بوق‌های شیپوریشان دارند خواب ملت ما را آشفته می‌کنند. این ارتباطی است، که جهان دارد می‌گیرد. یعنی ما نمی‌توانیم بگوئیم، فقط مردم هستند که دارند این کار را می‌کنند. بسیاری از عوامل دیگر هم دخیلند. به هر حال، این اتفاق افتاده است. ۲۱ میلیون نفر رفتند، همین مردمی که آقای جوادی ازشان حرف می‌زند و ازشان دفاع می‌کند، این مردم، ۲۱ میلیون نفرشان رفتند و به این آدم رای دادند. فقط به این خاطر که هیچ آلترناتیو دیگری وجود نداشت،

هیچ چیزی وجود نداشت. یعنی به حداقل ساختمان. مساله این است. حالا اسمش فرق نمی‌کند، که آیا می‌خواستند بگویند نه و یا می‌خواستند آقای خاتمی باشد و یا هر چیز دیگری. به هر حال، الان شرایط این است و ما با این شرایطی که هست باید ببینیم که چه کارهای تازه‌تری می‌توانیم بکنیم و چقدر می‌توانیم در حرکت مردم موثرتر باشیم.

حمید میرمطهری: آقای معروفی، اگر که با این نظر به قضایا نگاه کنیم که این وضعی است که هست، چگونه می‌توانیم در شرایط تاثیر بگذاریم. اگر بپذیریم خاتمی با رای مردم انتخاب شده و کارهایی را می‌کند که اگر او نبود انجام نمی‌شد، جز پشتیبانی کردن از خاتمی چه تاثیر دیگری را بر این جریان می‌شود گذاشت؟

عباس معروفی: ببینید، اگر آندره مالرو رئیس جمهور ما بود و یا اگر چه‌گوارا رئیس جمهور ما بود یا اگر شخصیتی مثل گل‌سرخ‌ی امروز رئیس جمهور ما بود، خوب شرایط فرق می‌کرد و بحثی هم ممکن بود امشب نداشتیم و یا بحث دیگری داشتیم. ولی بحث بر سر این است، که جمهوری اسلامی امروز حاکم است و ما هم تبعیدی هستیم. جمهوری اسلامی، ۵ میلیون نفر را آواره کرده است. بدترین و گسترده‌ترین تبعیدی تاریخ ایران را دارد می‌سازد و این دارد به ۲۰ سال می‌کشد. خوب، ما می‌توانیم خیلی راحت اعلامیه بدهیم که سرنگون باد یا رژیم باید برود. بحث بر سر این است، که رژیم چگونه باید برود؟ کجا برود؟ من البته آرزو دارم، که یک نظام مبتنی بر سوسیالیسم، دموکراسی، آزادی، تحمل‌پذیر، نظامی که وقتی اگر کسی بخواهد نماز بخواند کسی کاری بهش نداشته باشد و اگر کسی بخواهد می‌بنوشد کاری به او نداشته باشند. عشق در مملکت ما نباید جذام باشد.

من به این معتقد هستم، ولی باید دید که چه مکانیزم‌های در دست داریم. یعنی باید واقعیت‌ها را نگاه کرد. آیا با همین جمله که رژیم باید برود، مسائل حل می‌شود و یا در کنار زدن چهار تا نویسنده و به تمسخر گرفتن نحوه مبارزه دیگران و فقط گفتن این که رژیم باید برود، کار تمام می‌شود. من می‌توانم اینجا بنشینم و صبح تا شب ۱۰ تا اعلامیه بدهم و تمام حرکت‌ها را سرکوب کنم و بعد بگویم که رژیم باید برود و خیلی هم چهره چپ رادیکال بگیرم. ولی من فکر می‌کنم، که باید یک مقدار تعقل وجود داشته باشد و ما ببینیم با همین وضعی که

هست، این وضع را چطور می‌توانیم تغییر بدهیم. آیا ما خواستار انقلاب دیگری هستیم؟ که انقلاب بشود و همه چیز را زیر و رو کنیم؟ آیا رفرم را گام بلندتری می‌دانیم؟ این‌ها باید بررسی شود. من خودم به عنوان نویسنده، با هر جنگی، با هر خونی، با سقوط هر انسانی، و با شکستن هر درختی، مخالفم و فکر می‌کنم که ما باید تا آنجا که جا دارد از طریق رفرم، خاکریز به خاکریز، چیزهایی را که از دست داده‌ایم، بدست بیاوریم.

حمید میرمطهری: شما اشاره‌ای کردید در مورد تمسخر قرار دادن روشنفکران و حمله کردن به نویسندگان، آیا من درست فهمیدم؟ عباس معروفی: ببینید، هر کس می‌تواند به من فحش بدهد، برای این که انسان‌ها آزادند. ولی اتهام زدن و این که حزب کمونیست کارگری بیشترین اتهامات را به من و به همکارانم زده است، خیلی خیلی غم‌انگیز است وقتی که من می‌بینم که در یک اعلامیه‌ای، مثلا آقای خوبی را لاشه فرتوت ارتجاع می‌دانند. من متأسفم، یک چهره مبارز ما، یک آدمی که فدایی بوده، چپ هست، به همین راحتی بهش بگوئیم لاشه فرتوت ارتجاع. من شخصا به خوبی انتقادهایی هم دارم. دقیقا آنجائی که به دیگران می‌گوید به اندازه دهنش حرف بزن. من می‌خواهم بگویم که به اندازه دهنش حرف بزن، یعنی سانسور. آقای خوبی می‌تواند فحش بدهد، آن مساله دیگری است. یعنی آنجا بحث به خطر انداختن آزادی در کار نیست. ولی این که کسی بیاید و اینجور اتهام بزند به خونی، به گلشیری، به عباس معروفی یا به هر کس دیگری، که تو عامل رژیم هستی، که تو نماینده رژیم هستی، تو خود رژیم هستی و... این‌ها غم‌انگیز است. به هر حال، من با شیوه خودم مبارزه می‌کنم، حزب کمونیست کارگری هم با شیوه خودش مبارزه می‌کند. می‌خواستم بگویم که اگر جلوی کسانی بایستد و جلساتشان را بهم بزند، با این رفتارها دیگر رژیم نیازی ندارد که آدم بفرستد. ما خودمان تجربه ۲۰ سال پیش، یعنی اشتباهاتی که در تاریخ ما وجود داشته است را یک بار دیگر تکرار می‌کنیم و این غم‌انگیز است.

حمید میرمطهری: آقای علی جوادی بفرمایید. علی جوادی: فکر می‌کنم آقای معروفی، کنه بحث را به خوبی مطرح کردند، آنجا که مطرح می‌کنند که ما انتقاد می‌کنیم که رژیم باید برود. این کلید انتقاد ما به



جمهوری اسلامی است. درست می‌گویند. ما نقد می‌کنیم، انتقاد می‌کنیم، اعتراض می‌کنیم، مبارزه می‌کنیم، که جمهوری اسلامی باید برود. رژیم جمهوری اسلامی، حکومت سنگسار است، حکومت اختناق است، حکومت از بین بردن نفس حرمت انسان و شخصیت انسان در جامعه است و باید برود و جایگزینش، یک حکومت انسانی، مرفه، مدرن و سکولار و کارگری باشد. این حکومت را ما می‌خواهیم. اما تفاوت اینجاست، که یک عده می‌گویند که رژیم باید بماند. تحت لوای این که آلترناتیو دیگری نیست و همین است که موجود است و نتیجتاً باید با همین ساخت و تلاش کرد که همین را کمی بهتر کرد.

اما درباره نکته دیگری که می‌گویند باید تلاش کرد خونی ریخته نشود و کمترین تلفات را باید داد، نکته‌ای را می‌خواستم مطرح کنم. اولاً باید پرسید، که خون را چه کسی می‌ریزد؟ هیچ کودک ۵ ساله‌ای نیست که نداند، در ایران خون را جمهوری اسلامیست که می‌ریزد. هیچ کس نیست که نداند، اسلحه روی دوش پاسدار و ارتش و سربازهای جمهوری اسلامیست که به سینه مردم شلیک می‌کنند. اسلحه دست رژیم است، برای همین است که مردم "تلفات" می‌دهند. وگرنه خواست ما این است که یک قطره خون هم از دماغ کسی ریخته نشود، ولی این نیت ما فرقی در ماهیت آدمکش جمهوری اسلامی ایجاد نمی‌کند.

از طرف دیگر، رژیمی که اگر دو نفر دختر و پسر دست همدیگر را گرفته باشند و در پارک راه بروند، را می‌گیرد، شلاق می‌زند، سنگسار می‌کند، مسلماً در مقابل خواسته‌های انسانی دیگرشان، برای از بین بردن بساط استثمار و استبدادشان تا پای جان مقاومت مسلحانه خواهد کرد. کشتارهای زیادی خواهد کرد. اگر کسی این واقعیات را می‌بیند، موظف است مردم را برای یک چنین رو در رویی آماده کند. باید مردم را مجهز کند، تا مردم در مبارزه‌شان برای سرنگونی رژیم واقعا کمتر صدمه ببینند. این‌ها واقعیات بدیهی است و به سختی هر رمان نویسی، هر نویسندگی، هر چند هم زبردست، بتواند آن‌ها را قلب بکند. این واقعیات بخشی از داده‌های ساده‌ای هستند که در جامعه ایران موجودند و قابل انکار نیستند.

آقای معروفی به نکته دیگری اشاره کردند، که من سعی می‌کنم جواب بدهم. من مسئول روابط عمومی حزب کمونیست کارگری ایران هستم و به عنوان مسئول روابط

عمومی این حزب صریحا اعلام می‌کنم که حزب کمونیست کارگری ایران هیچ جلسه آقای معروفی و یا مخالفین سیاسی خودش را برهم نزنه است و نخواهد هم زد. این روش ما نیست. این وصله‌ها هم به ما نمی‌چسبند. مبارزه ما، مبارزه‌ای سیاسی است. ما مبارزه سیاسی معینی با کانون نویسندگانی که فکر می‌کنیم اسلام زده شده است، فکر می‌کنیم در رابطه با تحولات سیاسی ایران در دفاع از جناحی از جمهوری اسلامی قرار گرفته است، داریم به پیش می‌بریم. تکرار می‌کنم، این یک مبارزه سیاسی است. ایشان بر چسب می‌زنند، می‌خواهند، دست پیش بگیرند، می‌خواهند جو را گل آلود کنند، چون جواب قابل قبولی در مقابل نقد سیاسی ما ندارند.

من رسماً اعلام می‌کنم، که اتهامات ایشان اساساً دروغ است، کذب محض است. ما همیشه مطرح کردیم، دوستان ما، نادر بکتاش و یا دوستان دیگری، مطرح کردند که خط سیاسی‌ای که آقای معروفی و یا بعضاً گلشیری و دولت آبادی و یا غیره دنبال می‌کنند، خطی است برای بقا و تداوم جمهوری اسلامی. خط دفاع از خاتمی است. اگر معتقد بودیم که آقای معروفی عامل رژیم است، به مثابه عامل رژیم مسلماً برخورد دیگری داشتیم. آقای معروفی تاکنون چندین جلسه در کلن داشته‌اند و دوستان ما میز کتاب در آن جلسات گذاشته‌اند، اعلامیه‌های افشاگرانه توزیع کرده‌اند و بسیار موقر، متین و انسانی در جلسه شرکت کرده‌اند و حرف و اعتراض خودشان را بیان کرده‌اند. اگر انتقادی هست، فکر می‌کنم این است که چرا ما اساساً انتقاد می‌کنیم. اما تفاوتی وجود دارد، اگر عاملین جمهوری اسلامی، چه کسانی که امروز در راس قدرت هستند و چه کسانی که قبلاً در راس قدرت بودند و در جنایت جمهوری اسلامی شریک بودند، به خارج کشور در جایی که ما حضور داشته باشیم بیایند، تا آنجایی که برایمان امکان داشته باشد، به مثابه یک حزب سیاسی با روش‌های شناخته شده در این جوامع، در جوامع غربی، با پیکت کردن، اعتراض سیاسی، فشار سیاسی، تلاش خواهیم کرد که جلوی حضورشان را بگیریم. و بالاتر از آن، تلاش سیاسی جدی‌ای خواهیم کرد تا بتوانیم این‌ها را به عنوان کارگزاران و جانیان علیه بشریت به محاکمه و دادگاه بکشانیم. ما به مثابه یک حزب سیاسی در صدد این هستیم که لیستی از تمامی کارگزاران جمهوری اسلامی که نقش مستقیم

و غیر مستقیم در سرکوب مردم و قتل عام در جامعه داشته‌اند، تهیه کنیم و به جامعه ارائه دهیم.

حمید میرمطهری: آقای معروفی، مسئول روابط عمومی حزب کمونیست کارگری ایران می‌گوید که هرگز شما را به آن اتهاماتی که ذکرش رفت، متهم نکرده‌اند!

عباس معروفی: من هم مثل آقای جوادی می‌خواهم رژیم برود. در این بحث با هم مشترک هستیم و بحثی هم درش نداریم. آرزو داریم، که رژیم سرنگون شود. ولی در نحوه مبارزه، سلیقه‌های گوناگونی داریم. شما جور دیگری مبارزه می‌کنید، ما جور دیگری مبارزه می‌کنیم. بحث اینجاست که اعلامیه‌ای دست من است، که تشکیلات خارج کشور حزب کمونیست کارگری ایران - آلمان نوشته: "امثال گلشیری و شاگردش معروفی معلوم‌الحال بارها عقایدشان را بدون پرده پوشی اعلام کرده‌اند". من توضیح بدهم، که بله ما علنی زندگی می‌کنیم و هر حرکتی را که می‌کنیم علنی است. من مخالفم با این که نامه پشت نامه نوشته بشود. اگر نامه‌ای هم می‌نویسم، علنی می‌نویسم. و بعد می‌گویند: "البته جایزه‌هایی را نقداً از دولت فخریه آلمان و اپوزیسیون پارلمانش دریافت کرده‌اند. اما ظاهراً هنوز وعده آب نبات چوبی‌شان را از جمهوری اسلامی ایران و خاتمی نقدی نگرفته‌اند. وضع و تمایل سیاسی گلشیری و معروفی و امثال حکایت نویس عقب مانده دولت آبادی معلوم است. این‌ها خواهان اجرای جدی‌تر قانون اساسی، قضایی و اجتماعی جمهوری اسلامی با حفظ حرمت اهل قلم هستند. این‌ها خواهان قیچی مطالبات رادیکال مردم از جمهوری اسلامی و کانالیزه کردن آن به مجرای قوانین اسلامی الهی توحش اسلامی در ایران هستند. این‌ها سفرای حسن نیت رژیم جنایتکار اسلامی برای سرکیسه کردن نرمه اعتراض کانونیان جمهوری اسلامی در خارج کشور. این‌ها خود فریبان و عوام فریبانی هستند و غیره..." بسیاری اعلامیه در دور و بر من هست، که اگر آقای جوادی می‌خواهند من می‌خوانم.

من خوشحالم که دارم با شما دیالوگ برقرار می‌کنم. اما یک گله از شما دارم که این اولین بار است که با یک نفر از حزب کمونیست کارگری ایران صحبت می‌کنم و می‌بینم که ایشان مودبانه صحبت می‌کنند. چون هر وقت که من در کلن، در سوئد و فرانسه و هر جا که بودم، برخوردهایی با من کردند که توهین‌آمیز و پر از اتهام است. من





غمگین می‌شوم که ۲۰ سال، ۱۵ سال، ۱۰ سال در خارج از کشور زندگی کردن نتیجه‌اش این بود که ما یاد بگیریم که در پایان قرن بیستم مثل مثلاً سالار جاف حرف بزنیم. حمید میرمطهری: اجازه بدهید که آقای جوادی توضیح بدهند. آقای جوادی بفرمائید. علی جوادی: دقیقاً، دوستان ما اطلاعیه‌ای سیاسی داده‌اند و به نقش سیاسی آقای معروفی و برخی دیگر از نویسندگان اشاره کرده‌اند. کجای این کار ایراد دارد؟ مساله همین است که در این اعلامیه هم اشاره شده است، آقای معروفی از لحاظ فکری به آن جریان اجتماعی تعلق دارند، که اساساً خواهان حفظ و پایداری رژیم جمهوری اسلامی از طریق غلبه بخشیدن به جناح خاتمی بر کلیت جمهوری اسلامی ایران است. این حرفی نیست، که آقای معروفی بتوانند انکار کنند و یا پرده پوشی کنند. در جواب این برخورد سیاسی، که نباید ناراحت شد. آقای معروفی باید با عواقب کار و جهت سیاسی خودشان کنار بیایند. باید انتظار داشته باشند، که دفاع از رئیس جمهور رژیم نتایج سیاسی معینی هم به دنبال دارد. اصلاً نمی‌فهمم ایراد کار در چیست؟ حمید میرمطهری: آقای جوادی، ببخشید شما وقت کافی در اختیارتان خواهد بود که ادامه بدهید، خواهش می‌کنم که رشته صحبت‌تان را فراموش نکنید. الان شما آنچه که مورد ایراد حزب کمونیست کارگری ایران است از آقای معروفی را گفتید. گفتید که آقای معروفی ارتباطش با جمهوری اسلامی از نظر شما چیست و به نظر من توهینی به فرد ایشان نبود، بلکه تعیین کننده موقعیت سیاسی ایشان نسبت به جمهوری اسلامی بود از نظر شما. بسیار کافی، بسیار رسا، ولی آن چیزی که آقای معروفی خواندند، فحاشی است. عباس معروفی: اتهام است، بدتر از فحاشی. علی جوادی: فکر می‌کنم، که واقعیت ساده‌تری می‌تواند این مسائل را توضیح بدهد و آن این است که ظاهراً آقای معروفی یا افرادی که مثل آقای معروفی عادت ندارند در جامعهای زندگی کنند که کمونیست‌ها هم حرفشان را بزنند، امکان داشته باشند که بطور علنی اعلامیه بدهند، اعلامیه‌شان را توزیع کنند، مباحثشان را در قبال اوضاع سیاسی جامعه بیان کنند، و کلاً ابراز وجود سیاسی کنند. از خلال تمام انتقاداتی که آقای معروفی به حزب کمونیست کارگری ایران طرح کردند، فکر می‌کنم که یک شنونده بی طرف، یک ناظر بی طرف این

استنباط را می‌کند که آقای معروفی مخالف این هستند که به ایشان انتقاد بشود. مخالف این هستند که به جایگاه و مواضع سیاسی و نقشی که امروز بر عهده گرفته‌اند، انتقاد بشود. عملکرد و نقش سیاسی ایشان در رابطه با اوضاع سیاسی ایران و جامعه موزد افشاگری و نقد و بررسی قرار بگیرد. مساله به نظرم این است که ایشان باید عادت کنند، که از این بعد کمونیست‌ها در صحنه تحولات سیاسی جامعه خواهند بود. درست است که تاکنون کمونیست‌ها را دسته دسته اعدام کرده‌اند، ولی کمونیست‌ها تاریخ مبارزات و تحولات پیشرو بشری را نمایندگی می‌کنند، وجود خواهند داشت، حرفشان را خواهند زد. به همین سادگی. نقدی که در رابطه با حرکات آقای معروفی تاکنون صورت گرفته است، یک نقد سیاسی است، از جوهر حرکت مذهبی ایشان، از جوهر حرکت ایشان در دفاع از بخشی از جمهوری اسلامی، قوه مجریه جمهوری اسلامی و غیره صورت گرفته است. من فکر نمی‌کنم در هیچ جامعه آزادی که حداقل یک درجه از حقوق و آزادی انسان‌ها به رسمیت شناخته شده باشد، این امر جرم باشد. در آمریکا، در آلمان، در سوئد، در فرانسه، کسی را نمی‌گیرند که چرا بلند شدی و اعتراض کردی، چرا گفتی فلان حرکت در جهت حفظ حاکمیت جمهوری اسلامی است. این اقدامات، اسمش مبارزه سیاسی است، این روشن‌گری سیاسی است. این بیان آزادانه نظرات است، این پراتیک کردن آزادی سیاسی در صحنه اجتماعی است. آقای معروفی باید یاد بگیرند، عادت بکنند که تحمل داشته باشند. یاد بگیرند که صبر داشته باشند، یاد بگیرند که نظرات مخالف خودشان را بشنوند و بدون این که از کوره در بروند، یا ناراحت بشوند این نظرات را بشنوند و به مردم فرصت بدهند تا در قبال تحولات سیاسی، انتخاب خودشان را بکنند. تمام مساله اینجاست، که آزادی‌های سیاسی به معنای نقد سیاسی هم هست؟ در لوی این که اتهام سیاسی به من زده شده است، آقای معروفی یا کسان دیگر تلاش می‌کنند که ذهن کمونیست‌ها را ببندند. این تلاش، حداقل در خارج از کشور بجایی نخواهد رسید. در ایران هم مردم دارند با مبارزاتشان، حرفشان را می‌زنند. دینامیزم فعالیت سیاسی در خارج از کشور، متفاوت از دینامیزم فعالیت سیاسی در ایران است. این یک واقعیت است. این را بپذیرید. مثلاً یکی از دوستانم به نام نادر بهنام در مقاله‌ای که در "انترناسیونال" نوشته است،

به آقای معروفی گفته‌اند "آل احمد پلاستیکی". کجای این مساله اتهام سیاسی است. خود آقای معروفی، خودشان را به عنوان کسانی که خواهان اسلام در جامعه هستند، معرفی می‌کنند. خواهان این هستند، که ایران مثل سوئد نشود، دولتش لائیک نشود، دین خدا در جامعه از بین نرود، توحید مردم از شان گرفت نشود و غیره مطرح کرده‌اند. این نظرات را ایشان، فکر می‌کنم در مصاحبه‌ای با نشریه "دیدار" مطرح کردند. در رابطه با مسائلی که امروز مطرح شده است، مرزی مخدوش می‌شود که به نظرم باید آن را برای شنوندگان رادیو روشن کرد. و آن این است که برخورد ما یک برخورد سیاسی، نظری، عقیدتی است و به هیچ وجه برخورد فیزیکی، برخوردی جسمی به آقای معروفی نیست. اپوزیسیون برای ما، جایش روی تخم چشم ما است. ما اپوزیسیون خودمان را روی تخم چشم‌مان می‌گذاریم، از وجود سیاسی و حرمت انسانیش دفاع می‌کنیم. ولیکن، نظرات سیاسی‌اش را تا آنجا که بتوانیم نقد می‌کنیم. چنین درکی از آزادی داریم. این تفاوت را باید برای مردم روشن کرد. نباید گذاشت که خدشه‌دار شود. نباید گذاشت با گل آلود کردن فضای سیاسی، این مسائل مخدوش شود. آقای معروفی می‌دانند، بهتر از کسانی که به این مناظره رادیویی گوش می‌دهند می‌دانند، که ما ایشان را به جاسوسی برای جمهوری اسلامی متهم نکرده‌ایم. ایشان را از این زاویه، نقد و افشاء نکرده‌ایم. بحث ما، سیاسی است. اما ایشان فکر می‌کنند، که با این روش‌ها می‌شود جلوی فعالیت و ابراز وجود سیاسی حزب کمونیست کارگری ایران را سد کرد. من فکر نمی‌کنم، این اقدامات موثر واقع شود. (ب) عباس معروفی: معذرت می‌خواهم آقای جوادی، من می‌توانم در میان بحث شما یک پراتیز باز کنم؟ اولین اطلاعیه‌ای که در آمد و بعد "قاصدک" آن را چاپ کرد، مطلبی بود به نام "ماهواره و آل احمدهای پلاستیکی" که در "انترناسیونال" چاپ شد و بعد به شکل‌های مختلف اعلامیه شد. من عذر می‌خواهم که بحث شما را قطع کردم، فقط می‌خواهم شما را اشاره بدهم به این نکته که پنج سال پیش، من در یک مقاله خیلی تند، معاون وزیر ارشاد را به شدیدترین لحنی زیر ضرب گذاشتم و مقاله‌ای نوشتم که حتی گفتم: "تو با کاغذ فروش‌های ظهیر الاسلام هیچ فرقی نداری و تو اصلاً کاغذ فروشی و داری به دفتر و دستک نثرت فکر می‌کنی و نشر مملکت را ورشکست کرده‌ای"

و وضعیت اسفبار نشر و نویسندگان را توضیح دادم. همین آقای مهاجرانی، که وزیر ارشاد شده است، در آن زمان معاون رئیس جمهور بود، معاون رفسنجانی بود، پاسخی به من داد. تیترا پاسخ خیلی جالب است، کمدی مسخره بود. ولی ایشان در همان پاسخ، که من به ایشان هم پاسخ دادم، با لحن بسیار تندتری که بسیاری از دوستان من نگران من شده بودند که کجا می‌خواهی بروی؟ یکی از نویسنده‌ها به من گفت، که تو می‌خواهی هاول بشوی. من گفتم اصلاً بحث من این نیست و من می‌خواهم حرفم را بزنم. می‌خواهم این را توجه بدهم که آقای مهاجرانی در آن پاسخ به سرمقاله من نوشته بود: "آل احمد تقلبی". من، یک باره در اینجا، وقتی که این مقاله حزب کمونیست کارگری را دیدم، دیدم که جنس کلام شما یکی است. او مرا "آل احمد تقلبی" می‌داند و شما مرا "آل احمد پلاستیکی" می‌دانید. یعنی جنس کلام، نوع سرکوب کردن و نقدی که در کار وجود دارد، نقد ایدئولوژیکی است. و من الان اعلام می‌کنم، نقد ایدئولوژیکی از هر ایدئولوژی‌ای که باشد مردود است. برای این که رژیم جمهوری اسلامی، ایدئولوژی خودش را برتر می‌داند، کمونیست‌ها خودشان را برتر می‌دانند، گاوپرست‌ها هم خودشان را برتر می‌دانند. من توهین نمی‌کنم به هیچ کس، به همه ایدئولوژی‌ها احترام می‌گذارم، ولی هر ایدئولوژی وقتی به حکومت برسد من با او درگیر هستم.

حمید میرمطهری: آقای معروفی، آنچه که آقای علی جوادی الان گفتند، که بنده اعتقادی به صحت آن ندارم، توهین فردی و یا اتهامی نمی‌بینم. اما هر مخالفت سیاسی، اگر مورد پسند آن کسی که مورد مخالفت قرار می‌گیرد نباشد، اتهام به نظر می‌آید. اتهامی که شما نمی‌توانید آن را قبول کنید، این است که درستی شما را به عنوان آدم مورد سؤال قرار بدهند. در حرف‌هایی که از آقای جوادی من شنیدم، ایشان اگر هم اتهام زدند، به شما اتهامات سیاسی زدند، یعنی شما را قبول ندارند؟ آنچه که شما خواندید، حاوی مطالب رکیک و حمله به شخص شما بود، آیا از حزب کمونیست کارگری ایران بود؟

عباس معروفی: بله، آنچه من خواندم از حزب کمونیست کارگری ایران بود و من از جایی دیگر آن را نقل نکردم. ولی من همین الان اعلام می‌کنم: چون تو مخالف عقیده من هستی، من جانم را می‌دهم تا تو حرفت

را بزنی، این چیز است که من از ته دلم به آن اعتقاد دارم. و امیدوارم که همه ما به این نقطه برسیم. یعنی حزب کمونیست کارگری، چون من مخالفش هستم و خوبی مخالفش است، برای ما جلسه ترتیب بدهد که ما در آنجا حرف بزیم و بحث بکنیم. یک چیز خیلی روشن است، خود کلمه آزادی محدود است، فی نفسه محدود است. برای این که من تا جایی آزادم، که آزادی شما را به خطر نیندازم. این تعریفی است، که من از آزادی دارم. اینقدر آزادم، بی حد و حصر، تا جایی که آزادی ترا به خطر نیندازم، اما تو وقتی که آزادی مرا به خطر می‌اندازی، تو وقتی با چند کلمه در شرایطی که من با آدم‌هایی مواجه می‌شوم که برادرش اعدام شده، خواهرش اعدام شده، تمام وجودش عصبیت است، تو وقتی که در اعلامیه‌ها می‌نویسی که پول از جمهوری اسلامی گرفته، اینها چیزهایی است که غم‌انگیز است. امنیت جانی من الان در خطر است. یعنی چهار تا اعلامیه حزب کمونیست کارگری، امنیت جانی من و امثال من و اسماعیل خوبی و دیگران را به خطر می‌اندازد. ما می‌توانیم انتقاد بکنیم و من مخلص هر نقدی هستم. بیایند نقد بکنند، ولی چرا اتهام می‌زنند؟

حمید میرمطهری: چیزهایی که الان آقای جوادی به شما گفتند، از این بافت و از این دست نیست و متمدنانه و درست و سیاسی است؟ این‌ها که ایشان در این برنامه گفتند، به صحت و عدم صحت آن کار نداریم. این که ایشان انتقادات حزب کمونیست کارگری را در اینجا و نه در آن اعلامیه‌ای که در نزد سرکار است، به این ترتیب قابل قبول است؟

عباس معروفی: دقیقاً. فقط یک نکته هست، که من باید توضیح بدهم. می‌گویند من طرفدار جناحی از حکومت هستم. من طرفدار هیچ جناحی از حکومت نیستم، اعلام می‌کنم، که رسماً نبوده‌ام. هیچ وقت و در هیچ جا هم ننوشته‌ام. من فقط گفتم در ملاقاتی که با خاتمی داشتم، در کتابخانه ملی، ایشان کتاب من را خوانده بود و ما رفتیم با هم سه ساعت آنجا صحبت کردیم. آن ملاقات را من نوشتم. من در برخوردش به عنوان شخص، به عنوان یک آدم و نوع کتاب‌هایی که ازش خواندم و برخوردهایی که به طور کلی دریافتم، واقعیتش این است که من از این آدم این را پیدا کردم و چیز دیگری نمی‌دانم. و یک چیز دیگری هم می‌دانم که امشب می‌خواهم مطرح کنم. و

آن این که بسیاری از دوستان من در یزد در زندان بودند، در زمانی که پدر آقای خاتمی امام جمعه یزد بود. دوستان من که زندان بودند، که بعضاً از بچه‌های فدایی و مجاهد بودند، به من می‌گفتند که در زندان یزد آن سال‌های اوایل انقلاب کسی را اعدام نکردند. یعنی پدر آقای خاتمی، حکم اعدام کسی را نداده و هر کسی را می‌خواستند اعدام کنند، می‌بردند به شهر دیگری.

ببینید، یک مقدار نگاه من متفاوت می‌شود و رنگ من از مشکی، طوسی می‌شود. یک مقدار رنگ من تغییر می‌کند، برای این که من به هر حال آدم هستم، با تمام عواطفم، با تمام احساسم. یک مقدار تفاوت قائل می‌شوم. من برداشته‌های خودم را نوشتم و فکر می‌کنم یک جایی با مردم، با آن ۲۱ میلیون مردم، هم آواز شدم. و بعد در دو نامه‌ای که نوشتم، تندترین لحن را گرفتم و کل نظام را بردم زیر سؤال و با صدای خیلی واضح در مقاله‌هایم نوشتم، در نامه‌هایم نوشتم، که این نظام فاسد است. و فکر کنم، که واضح تر از این نمی‌شود حرف زد.

حمید میرمطهری: با توجه به زمان کمی که داریم، لطفاً مطالبتان را جمع بندی بفرمائید. علی جوادی: من فکر می‌کنم اتهامی اگر زده شده، از طرف آقای معروفی زده شده است و همین الان زده شد. ایشان مطرح کردند، که اعلامیه‌های حزب کمونیست کارگری امنیت جانی ایشان را به خطر انداخته است. راستش تا به حال اینطور فکر می‌کردیم، و همه هم اینطور فکر می‌کنند، که وجود جمهوری اسلامی، جاسوس‌هایش، تروریست‌هایش، آدمکش‌هایش، اوباش‌هایش امنیت جانی مردم و ما را به خطر می‌اندازد. اما امروز چیز دیگری می‌شنویم. می‌شنویم که نویسندگانی، که عضو کانون نویسندگان ایران در تبعید هستند، دارند اعلام می‌کنند که حزب کمونیست کارگری ایران وجودشان را به خطر انداخته است. ما همین عملکرد را داریم نقد می‌کنیم. این که سمت مبارزه سیاسی‌ای را که آقای معروفی دنبال می‌کنند، به جای این که لب‌فروش برگردد به طرف حاکمیت جمهوری اسلامی در ایران و وجود خودشان را از آن زاویه در خطر ببینند، اگر ببینند، بطرف حزب کمونیست کارگری ایران برگشته شده است.

حزب کمونیست کارگری ایران، صرفاً یک مبارزه سیاسی متمدنانه را پیش می‌برد. به نظرم، این بی‌دلیل نیست. زمانی که آقای معروفی در چندین مقاله خودشان از جلادهای جمهوری اسلامی به عنوان "بازجوی عزیز"



خودشان اسم می‌برند، انتظار دیگری نمی‌توان از ایشان داشت. ایشان در مقالات خودشان، در "حضور خلوت انس" از قول جلال رژیمن گفتند که: "تقصیر ماست که داریم برای حفظ جان شما تلاش می‌کنیم و شما نمی‌فهمید که در چه وضعیت خطرناکی قرار دارید. اگر ارتباط ما با شما قطع شود، نمی‌دانم چه بلایی بر سرتان می‌آید." این نقل قولیست که ایشان در نشریه "گردون" از قول "بازجوی عزیزشان" نوشته‌اند.

حمید میرمطهری: ببخشید آقای جوادی، ایراد به این جمله چه بود؟

علی جوادی: ایشان جلال رژیمن را "بازجوی عزیز" خودشان می‌دانند و کمونیست‌ها را نافی امنیت‌شان.

حمید میرمطهری: من این مقاله را خوانده‌ام. این توانایی و نحوه کار یک نویسنده است، که از طنز استفاده می‌کند و بطور غیر مستقیم جلال را عرضه می‌کند. بطوری که مضحکه قضیه عمیق‌تر و آشکارتر شود. من این مقاله را خوانده‌ام و اصلاً برخورد من این نبود. ولی بفرمائید.

علی جوادی: این نقل قولی بود، که آقای معروفی از بازجویان نقل کردند، از بازجوی به اصطلاح عزیزشان. آقای معروفی این نشریه را در خارج کشور منتشر می‌کنند. در شرایط آزاد سیاسی، آدم‌ها حرفشان را آنطور که منظورشان است، می‌زنند. به هر حال، من جمع بندی‌ای که می‌خواستم بکنم این است که مساله برای ما روشن است. ما هیچ گونه مخالفت فیزیکی با آقای معروفی نداریم. فکر می‌کنم، که گفتیم نظرات سیاسی ایشان مورد بحث ماست و ما سعی خواهیم کرد برای روشن شدن اذهان عمومی، نظرات سیاسی‌ای را که فکر می‌کنیم به بقای جمهوری اسلامی کمک می‌کند، کسانی را که در قالب به اصطلاح اپوزیسیون بودن از رژیم اسلامی دفاع می‌کنند، افشا و نقد کنیم. فکر می‌کنم، این جوهر بحث ماست. جوهر اختلاف اینجاست، که آیا رژیم باید برود، باید سرنگون شود، مردم باید آزاد و رها باشند، باید یک جامعه انسانی بنا بشود، یا این که رژیم را با واقعیت‌های موجود و به شکل دیگری باید حفظ کرد. این تفاوت واقعی است، که فکر می‌کنم وجود دارد.

عباس معروفی: من هم یک توضیح بدهم. در مورد آن کلمه "بازجوی عزیز" که باز هم با این که شما توضیح دادید، آقای جوادی روی آن پافشاری دارند. فقط می‌خواهم یک

پیوندی بدهم شما را با "دوست عزیزم". این "عزیزم"، بدون طنز است و واقعا از ته دلم می‌گویم. سعیدی سیرجانی در تمام نامه‌هایش وقتی که در کیهان چاپ می‌شد، وقتی که در زندان بود، روی نامه‌هایش می‌نوشت: "بازجوی عزیزم". من حتی در فکر بودم، که کتابی بنویسم با این عنوان "بازجوی عزیزم" و افشا کنم تمام آنجا را. ببینید، کار من با کلام است، یعنی کار من رابطه با کلام است، با کلمه است و باز هم می‌گویم که من هم مثل شما خواهان سرنگونی رژیم هستم.

من هم خواهان یک رژیم مبتنی بر سوسیالیسم، آزادی، دموکراسی، بازگشت حیثیت فرد ایرانیان، بازگشت همه ما تبعیدیان به وطن، و ساختن آن مملکت هستم. هیچ بحثی در این نیست. اجازه بدهید که من با شیوه خودم مبارزه بکنم. چون شما مثلاً جور دیگری مبارزه می‌کنید، من حق ندارم شما را منتصب بکنم به یک کشوری و یا به یک رژیمی و یا به یک نظامی. بنابراین، تا این لحظه من هیچ وقت اتهامی به کسی ندهم و نخواهم زد و از شما واقعا می‌خواهم، از حزب کمونیست کارگری می‌خواهم، که در این حرکت جمعی که می‌خواهد به حیثیت انسانی ایرانیان قوت ببخشد، همراهتر بشوید با مردم، نزدیکتر بشوید با هنرمندان جامعه خودتان، نزدیکتر بشوید و لحن مهربان‌تر بگیرید. بسم الله قاسم الجبارین نباشید. یک مقدار مهربان‌تر باشید و بگذارید که هر کسی با شیوه خودش مبارزه کند. بدون این که اتهام بزنید، که چون اینجور مبارزه می‌کند حتما وابسته به فلان رژیم است. من زیاد وقت شما را نمی‌گیرم و فقط این جمله را می‌گویم و تمام می‌کنم: ما مبارزه می‌کنیم، که برای آزادی تبصره گذاشته نشود. مثل جمهوری اسلامی که مثلاً شما آزاد هستید به شرطی که تبصره یک و تبصره دو را بگذارید، شما آزادید که مثلاً فلان کار را نکنید. من می‌خواهم، اینجور مبارزه کنم. من خدا را می‌پرستم، شما نپرستید. اصلاً هیچ وقت جای شما را تنگ نمی‌کنم. وقتی روماریو در زمین فوتبال گل می‌زند و صلیب می‌کشد، من فکر می‌کنم به هیچ کس آسیب نمی‌رساند، چون خیلی قشنگ بازی می‌کند.

میر مطهری: آقای علی جوادی، آخرین صحبت را بفرمائید.

علی جوادی: خوشحالم از این که این فرصت در اختیار ما قرار داده شد تا شایعاتی که

در این زمینه ایجاد شده است را روشن کنیم. در ضمن فرصتی فراهم شد، تا جایگاه حرکات سیاسی گروهی از اپوزیسیون، که فکر می‌کنم اپوزیسیون پرو رژیم و طرفدار رژیم هست، را تا حدودی روشن کنیم. ببینید، تحولات سیاسی ایران، جامعه را وارد یک تلاطم شدید و تند پیچ جدی سیاسی کرده است. همه به تکاپو افتاده‌اند. حتی کسانی که از لحاظ سیاسی معتقدند، که چهارچوب اساسی این رژیم نباید برهم بخورد نیز امروز به تکاپو و تلاش افتاده‌اند. در مقابل نیز، مردم، مبارزات اجتماعی، و مبارزات کارگری، تحرک جدی‌ای به خودش گرفته است. این مسائل، به کشمکش‌های سیاسی معینی در جامعه منجر خواهد شد. تلاشی از یک طرف، از طرف کل جمهوری اسلامی برای حفظ خودش و از طرف نیروهای سیاسی که افق‌های فکری نزدیکی با جمهوری اسلامی دارند، شروع شده است. از طرف دیگر، مردمی که دارند سعی می‌کنند حاکمیت جمهوری اسلامی را از پیکره جامعه بکنند و زندگی آزاد و مرفه‌ای را برای خودشان به وجود بیاورند. من فکر می‌کنم، که این تنش‌ها ناشی از این واقعیت است و این دو افق اجتماعی و حرکت متفاوت را منعکس می‌کند. به هر حال، تا آنجا که به ما برمی‌گردد سعی می‌کنیم که با سازماندهی مبارزات مردم، مبارزات کارگری، و مبارزات جوانان، سهم خودمان را در یک آینده انسانی و بهتر فراهم کنیم.

* این مناظره از طرف آقای علی جوادی برای چاپ در اختیار پوشه قرار گرفته است با تشکر از ایشان

پوشه

در آبونه شوید

آبونمان شدن، حمایت شما از پوشه است



گزارشی از نهمین کنفرانس بین المللی سالانه بنیاد پژوهش‌های زنان ایران در واشنگتن دی سی

۲۶ تا ۲۸ ژوئن ۱۹۹۸ (۵ تا ۷ تیرماه ۱۳۷۷)

زنگنه
مدیریت



پروانه بکا

داشتند. عاطفه گرگین در این مراسم، با یادآوری خاطرات گذشته خود از سیمین بهبهانی، حاضران را دچار احساسات کرد و اشگ از چشم آنان جاری ساخت، فرزانه میلانی نیز در گفتاری به نقد آثار سیمین بهبهانی پرداخت و از وی تمجید بسیار کرد و گلناز امین در سخنان خود علت برگزیدن سیمین بهبهانی را "بزرگداشت شاعری والا و یگانه" دانست، که درکف با کفایتش غزل فارسی به اوج شکوه مندی رسیده است و نهمین کنفرانس سالانه بنیاد پژوهش‌های زنان ایران به حکم قدرشناسی از خدمات بی دریغ او در اشاعه فرهنگ و ادب فارسی و خانگی کردن تجدد، لوح سیاس خود را به وی تقدیم و از او به عنوان بانوی برگزیده قدردانی می کند. نکته قابل توجه در این مراسم این بود که؛ معیار انتخاب "بانوی برگزیده" در مراسمی مانند کنفرانس بنیاد پژوهش‌های زنان، پیش و بیش از هر چیز می توانست معیاری مبارزاتی در راه رهایی زنان باشد، و نه فرضاً معیاری ادبی و شاعرانه. زیرا کنفرانس پژوهش‌ها، یک نشست ارزش گزار ادبی نیست. از این رو، این که هیچیک از برگزارکنندگان این جلسه درگفتار خود کوچک ترین اشاره ای به مبارزات دوره اخیر سیمین بهبهانی، و به ویژه یادی از شعرخوانی و سخنرانی شجاعانه او در تالار رودکی، که وی را باجماداران حزب الله درگیر ساخت نکردند، مسلماً این یک سیاست محافظه کارانه در عرصه مبارزات زنان و یک کمبود اساسی به شمار می آید. اما خود سیمین بهبهانی به این امر مهم آگاه بود و ضمن سخنرانش به درستی اشاره کرد که: "من سالهاست همدم و یاور بنیاد هستم، و این بار، این مراسم نه به دلیل شاعر بودنم (که سالهاست هستم)، بلکه به دلیل آن سخنرانی مهم است، که برگزار میشود." سیمین بهبهانی هم چنین در لافافه شوخی و طنز، همه تعریف و تمجیدی را که سخنرانان این نشست از او کردند با ظرافت به نقد کشید و خود را درخور این نوع تعارفات مرسوم ندانست.

جای خیلی ها در مراسم امسال خالی بود، جای کسانی که گرفتاری کار و زندگی خصوصی به آنها اجازه حضور در این محیط دوستانه را نداده بود و جای آنهایی که نتوانسته بودند ویزای آمریکا را بگیرند. و به راستی، باید بنیاد فکری به حال این موضوع بکند. یعنی اگر برنامه در اروپا و یا آمریکا برگزار می شود، لازم است که بنیاد و برگزارکنندگان محلی، از پیش با سازمان های زنان و احزاب مترقی و همچنین با مقامات اداره گذرنامه کشور محل برگزاری کنفرانس تماس بگیرند و بکوشند تا از این راه تسهیلاتی را برای دریافت ویزا برای شرکت کنندگان دیگر کشورها فراهم آورند. در کنفرانس امسال، زنانی که با تمام اشتیاق می خواستند در کنفرانس شرکت کنند، حتی کسانی مثل شادی امین که جزو سخنرانان بود و از سوی بنیاد دعوتنامه رسمی داشت به خاطر

نهمین کنفرانس سالانه "بنیادپژوهش‌های زنان ایران" در شهر واشنگتن دی سی، باموضوع "زن ایرانی و مدرنیته" از ۲۶ تا ۲۸ ژوئن برگزار شد.

بنیاد پژوهش‌های زنان ایران، در سال ۱۹۹۰ توسط افسانه نجم آبادی، شهلاخانری و گلناز امین در کمبریج تاسیس شده است. این بنیاد از آغاز فعالیت خود، محلی برای ابزار گرایشات اجتماعی، سیاسی مختلف زنان بوده و این موضوع خود به رشد، خلاقیت و پویایی مباحث آن کمک کرده است. گلناز امین که در حال حاضر تنها بازمانده گروه سه نفری مؤسسین بنیاد است می گوید: "بازنگری به مسائل زنان باید توسط زنان انجام بشود و این کار باید از اول کوچک باشد تا دوام داشته باشد. ما زنان باید خود را بیشتر حمایت کنیم و درباره مساله های اجتماعی - انسانی که از ما گرفته شده است بنویسیم."

کنفرانس بنیاد پژوهش‌ها در ساعت ۳:۱۰ صبح روز جمعه ۲۶ ژوئن ۹۸ با شعرخوانی یک گروه از شاعران، به همراهی گیتار "سعید امین" و سنتور "رویا بهرامی" آغاز شد. گرداننده این بخش "فاطمه امان"، ۹ شاعر حاضر در جلسه را که ۸ تن از آنان زن و یک نفر مرد بود را معرفی کرد و سپس شعرخوانی آغاز شد.

چنین آغازی، برای این کنفرانس که برخلاف بسیاری از جلسات مبارزاتی که معمولاً باشکل و شمایل رسمی آغاز می شوند، نشانه دید غیرسنت گرای برگزارکنندگان به شمار می آمد و روحیه تازه ای به شرکت کنندگان که غالباً از شهرهای مختلف آمریکا و بعضاً از اروپا و ایران آمده بودند بخشید. اما شعرهایی که از سوی شاعران خوانده شد بیشتر شکل و شمایل سنتی و غزل گونه داشت و تنها یک شاعر از این مجموعه، شعرنو و شاعر دیگری، یک مرد، اشعاری درباره همجنس گرایی خواند. در حالیکه باتوجه به عنوان کنفرانس "زن ایرانی و مدرنیته" انتظار می رفت که حرکت مدرن از همان آغاز در برنامه شعرخوانی نیز به چشم بخورد. پس از این شعرخوانی، بخش رسمی کنفرانس آغاز به کار کرد و پیام خوش آمد کمیته برگزارکننده توسط زهره خیامی خوانده شد. زهره خیامی از اعضای کانون نویسندگان ایران در تبعید و مقیم شهر واشنگتن دی سی است. اوکه جزو هیئت برگزار کننده کنفرانس امسال بود، هیجان داشت و متأثر از جو آغازین، متأثر از کوشش ها و زحماتی که برای برگزاری کشیده بودند، کنفرانس را با این سخنان گشوده: "ما مثل مادری که در انتظار نوزادش است، در انتظار این کنفرانس نشسته بودیم."

رسم کنفرانس پژوهش‌های زنان براین است که هرساله لوح سپاس خود را، بنابه معیارهایی، به یک زن ایرانی تقدیم می کند. و این در همان آغاز کار کنفرانس برگزار می شود. لوح سپاس کنفرانس امسال به "سیمین بهبهانی" اختصاص یافته بود و در مراسم اهدای آن، "عاطفه گرگین"، "فرزانه میلانی" و "گلناز امین" شرکت



زنگنه
مدیریت

نگرفتن ویزای آمریکا نتوانسته بودند در مراسم شرکت کنند.

سخنرانی های شنب اول

یکی از سنت های بسیار پسندیده بنیاد، در برگزاری کنفرانس های سالانه خود، حضور سخنرانان از کشور میزبان است. در سال ۱۹۹۷ در پاریس سخنرانانی از فرانسه شرکت داشتند. این حرکت باعث آشنایی محققین کشورهای میزبان با جنبش زنان ایرانی می شود و رابطه های جهانی را برای آن به وجود می آورد. چنین روابطی، در ایجاد همبستگی بین المللی زنان، و حمایت از جنبش های یکدیگر بسیار ضروری ست. بخش سخنرانی مهمانان امسال کنفرانس بمعهد دو تن از استادان دانشگاهی آمریکایی، "مری بتسون" و "مری آلن هکلند" بود "بتسون" به زبان انگلیسی درباره؛ "زن، مذهب و تحول" و آلن هکلند درباره؛ "زنان ایرانی ناحیه شمال کالیفرنیا؛ خلاقیت، شهامت و رنج خودبازسازی" سخنرانی کرد. این سخنرانی های جالب توسط کسانی ایراد می شد که چندان با فضای جنبش زنان ایرانی آشنایی نداشتند، با این حال، گفتار آن ها شامل نکات آموزنده ای در عرصه کار آکادمیک و کار تحقیقاتی بود. این تجربه ها برای زنان همه کشورها بسیار آموزنده است.

مری آلن هکلند، که زمانی را در ایران زندگی کرده است، در گفتگوی پس از سخنرانی خود ابراز می کرد: "زنان ایرانی بسیار جسور و مستقل هستند. ما زنان آمریکایی باید پیگیری را از شما یاد بگیریم."

بخش دوم سخنرانی ها، یعنی بخش فارسی، روز شنبه ادامه یافت و وقت باقیمانده جمعه به برنامه های هنری اختصاص یافت تا شرکت کنندگان، که برخی از آنان همان روز به محل رسیده بودند در اولین روز کنفرانس زیاد خسته نشوند. تاتر "مرغ سحر" نوشته سپیده کوشا و با بازیگری خود وی، مریم جاوید و بلا رمضان نیا و به کارگردانی حمید احیا، اولین بخش هنری شب بود. این تاتر سه نسل زن مهاجر و تبعیدی و چگونگی رابطه های آنها را با هم نشان میداد. سپیده کوشا مسایل را خوب دیده و آن ها را در متنی هنرمندانه با طنزی تلخ به نمایش کشیده بود. چنانکه تماشاگران هر نسل، بخشی از زندگی خود را در این نمایش می دیدند. و این، موفقیت یک تاتر راحت و ملموس بود.

بعد از تاتر، همگان به کنسرت موسیقی زیبا شیرازی دعوت شدند. مجری برنامه که تجربه گویندگی صحنه و شاید بهتر است گفته شود لحن مناسب برای برنامه ای با عنوان "زن ایرانی و مدرنیته" را نداشت، سبب تعجب بسیاری از شرکت کنندگان شده بود. زیبا شیرازی نیز با ترانه های اهدایی به مردان، تعریف از مردان زندگیش، و یک ترانه زنانه، ضمن برانگیختن حس انتقاد، نهایتاً توانست شادی و خنده را به سالن کنفرانس وارد و مجری برنامه را روسفید کند.

روز دوم

شنبه صبح زود، گلناز امین پیام نهمین کنفرانس بنیاد را خواند: "با آنکه جهان، در همه جا و در تمام طی تاریخ از آن زنان نبوده، با آن که ما همواره و در همه جا مهمانان بی حق و حقوق خانه خودمان بوده ایم، و با آنکه همیشه و در همه جا زنانی در برابر این ستم ایستاده اند، اما از چیزی به اسم "جنبش زنان" فقط در دوران مدرن تاریخ، چه تاریخ ایران و چه تاریخ جهان می توان سخن

گفت. . . . تکرار این بدیهیات از آن رو ضرورت پیدا کرده است که جریاناتی که در چهارچوب "پسامدرنیسم" و "نسبی گرایی فرهنگی"، مدرنیته را یک انحراف یا تندروی تاریخی و در بهترین حالت امری ویژه جهان غرب، و بی ارتباط با واقعیات دیگر بخش های جهان قلمداد می کنند. می کوشند جهان بینی های ماقبل مدرن به ویژه مذهب را با فمینیسم، و مبارزه تساوی طلبانه زنان را آشتی پذیر و همخوان وانمود کنند، درحالی که، مدرنیته، یعنی آبخشور اصلی جنبش زنان، در تقابل با تفکر سنتی و مذهبی شکل گرفته، و با نفی آن انسجام یافته و خود را بیان کرده است."

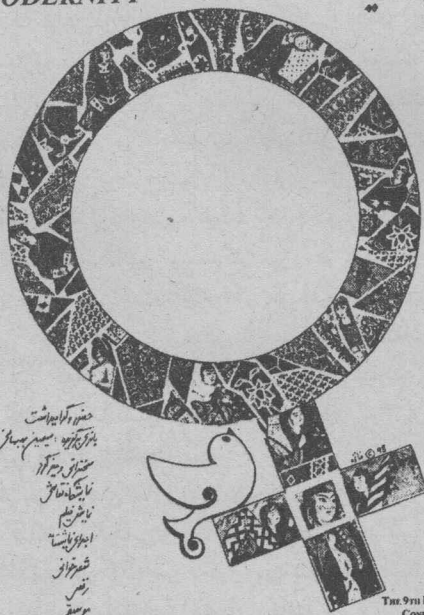
گلناز امین، در این پیام روح واقعی و مورد نیاز جنبش زنان ایرانی را بیان کرد، و عملاً در مقابل همه آن موضع گیریهای ایستاد که اعلام می کردند: "این کنفرانس، طبق اساسنامه بنیاد، سیاسی و مذهبی نیست!"

اما گلناز امین تنها بازمانده موسسین بنیاد، پیامی سیاسی، مدرن و رادیکال علیه "پست مدرنیسم" و "فمینیسم مذهبی" ارائه داد. او پیامش را متناسب با شرایط سیاسی ایران و جهان آغاز کرد و رسالت مبارزه برای صلح، دموکراسی و شرایط انسانی را به عهده زنان گذاشت و در بخشی از سخنان خود گفت: "برماست که بی پرده و با شهامت صدای خود را در برابر آنچه که حقوق انسانی و اجتماعی را از ما و دیگر اقشار تحت ستم سلب می کند بلند کنیم و بشارت طلوعی نو به جهان دهیم." بعد از این پیام غیر منتظره، هاید مگیثی به بحث پیرامون "زنان، تجدد و اسلام سیاسی" پرداخت. هاید مگیثی، بحث خود را پیرامون فمینیسم اسلامی که یکبار آن را در ماه فوریه ۱۹۹۸ در برلین ارائه داده بود، به صورت تکمیلی در این کنفرانس عرضه می کرد. او ضمن بررسی چگونگی این جنبش، به فمینیست های اسلامی رهنمود می داد که اتفاقاً با اسلام می توان حجاب و یا تعدد زوجات را لغو کرد؛ همان

THE IRANIAN
WOMAN AND
MODERNITY



زنانه
و مدرنیته



عضو آکادمی است
دکتر زویا صمدی
سخنران برجسته
نارنجی
نازنین
ایلیان
شهرزاد
رئیس
موسسین

نهمین کنفرانس بین المللی سالانه بنیاد پژوهشهای زنان ایران

THE 9TH INTERNATIONAL
CONFERENCE OF
THE IRANIAN
WOMEN'S STUDIES
FOUNDATION

شماره دو

طوری که در تونس و ترکیه موفق شده اند. او اسلام سیاسی را از مذهب عامه جدا، و آن‌ها را تک تک و جدا از زمینه‌های عینی شکل‌گیری و روند حرکتی شان ارزیابی می‌کرد. مغبیثی اجزا جامعه و فرهنگ را از هم جدا می‌ساخت و بعد از جدا کردن انتزاعی این پدیده‌ها از هم، موفق به وصل دوباره آن‌ها در تمامیتشان نمی‌شد. در نتیجه استنتاجش از این بررسی، غیرعلمی و غیرمنطقی به نظر می‌رسید.

سخنرانی بعدی، شهلا اعزازی، در کار تحقیقی خود با عنوان: "جبر اجتماعی جهت تحمل خشونت و بررسی شرایط زنان برای ادامه زندگی تحت خشونت خانوادگی" آماری از زنان کتک خورده و مورد خشونت واقع شده در ایران را ارائه داد. از سخنان شهلا اعزازی می‌شد چنین برداشت کرد که او می‌خواهد نشان بدهد که با اخلاق اسلامی و سنن مرد سالارانه مذهبی در ایران نیز باید مبارزه کرد. ولی واقعیت چنین نبود و اعزازی ضمن برشماری تاریخ خشونت به زنان، که او آغاز آن را از ۲۰ سال پیش یعنی استقرار جمهوری اسلامی می‌داندست بطور غیر مستقیم زنان را مسئول این ستم‌های کشی ارزیابی می‌کرد، و فارغ از اینکه، چگونه جبر اجتماعی و شرایط مادی زیست زنان ایرانی، دست و پای آنان را در درک موقعیت خود و حرکت برای بدست آوردن آزادی می‌بندد، تحمل خشونت در خانواده را تقصیری از سوی زنان به شمار می‌آورد. او در این بررسی اخلاق گرایانه، با دیدی نصیحت‌گرانه و بدور از بررسی چگونگی امکان مبارزه و راه‌های گوناگون آن، زن و مرد را به دو دسته تقسیم می‌کرد؛ یکی کتک خورها و دیگری کتک زن‌ها. او بطور غیر مستقیم، "حق اعمال خشونت" را از آن رو برای پدر، برادر و شوهر قائل بود که، "زنانی که تحت خشونت خانوادگی هستند، آن را قبول می‌کنند و بندرت تمایل به طلاق نشان می‌دهند."

این نوع بررسی، و مقصر قلمداد کردن خود زنان در این ماجرا، و ذکر آمارهایی از خشونت‌های صرفاً فیزیکی، از سوی استاد دانشگاه علامه طباطبائی، بدون کوچکترین اشاره به خشونت‌های پنهان و غیرفیزیکی که غالباً در رفتارهای همیشگی و خانوادگی وجود دارد، مجموعه سخنرانی شهلا اعزازی را سطحی و به دور از واقعیت نشان می‌داد. شهلا اعزازی به تنها چیزی که توجه نداشت، شرایط به راستی دشوار زنان برای مبارزه در راه بدست آوردن حقوق خود، به عدم حداقل امکانات اجتماعی برای حمایت از زنان در ایران، به عدم وجود مراکز پیگیر در امر حقوق زنان در عرصه‌های اقتصادی، و به دلایل کلیدی این ناهنجاری‌ها از طرف مجموعه جامعه بود. وی صرفاً تحقیقی سطحی و متکی به آمار خشونت در ایران ارائه داد.

بعد از ظهر شنبه با سخنرانی مینو معلم در باره "دیگرسازی زنان و شهروندی مردانه" آغاز شد. بحث مینو معلم پیرامون شهروندی و دیگرسازی، حکومت ورزی دولت‌ها، محفل‌های فرهنگی در مرکز سرمایه داری، سوژه تاریخی با ساختارهای جنسی و طبقاتی بر بستر مدرنیته، نقطه اتصال این عوامل، محتوای دوگانه مدرنیته، و جدا کردن قلمروهای خصوصی از قلمروهای عمومی بود. او در نقد مدرنیته، به دام پست مدرنیته افتاد، و مدرنیته را مفهوم دیگری از شهروندی ارزیابی کرد. مینو معلم، کوشید مفاهیم انتزاعی آکادمیک را به زبان فارسی طوری بیان کند که شنوندگان بیشتر متوجه بحث او گردند، اما موفق نشد و بحثی خام با زبان فارسی

نامفهوم ارائه داد و موجب اعتراض شنوندگان شد. در پایان، در وقت گفت و شنود، معلم، مثل معلم‌ها، به انتقادکنندگان بحث خود که اکثراً مارکسیست بودند، حمله و به درک و آگاهی‌گرایندگان توهین می‌کرد.

بعد از این ناآرامی و تشنج، "میزگرد ادبیات"، شرکت‌کنندگان را به آرامش و تعمق دعوت کرد. در این میزگرد نسرين رنجبر ایرانی و رویا حکاکیان شرکت داشتند.

بررسی جالب و شنیدنی نسرين رنجبر ایرانی تحت عنوان "زنان داستان معاصر ایران" شنوندگان را متوجه این کرد که، ادبیات را با عمق بیشتری مطالعه کنند؛ همانگونه که، یک منقد می‌بایست ما را رهنمون باشد. رنجبر ایرانی در جستجوی زن مدرن در داستانهای معاصر ایران کوله باری از دانش و بینش عمیقی را به دوش کشیده بود تا در واقع زن مدرن را نه در داستانها، بلکه، از درون تفکر و ایده و خیال نویسندگان آنان پیدا کند. او معتقد بود، زن آگاه و مدرن، در دورانی که این داستانها نوشته شده اند وجود داشته است، اما حضورشان در داستان‌های معاصر ناپیدا است. سخنران بعدی این بخش، رویا حکاکیان گفتارش را با تم "زنان و بحران شعر معاصر" آغاز کرد. حکاکیان تحول شعر نو را تحولی عمدتاً در حد ساختار ارزیابی کرد. او تحول و نو شدن شعر را پرداختن به مسائل درونی و فردی تعریف کرد. حکاکیان که تعریف

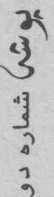


سیمین بهبهانی

هایش از این مقولات چندان دقیق نبود، اعتقاد داشت شاعرانی چون شاملو، اگر چه در ساختار، شعر نو می‌گویند، اما با پرداختن به مسائل اجتماعی و آرمان خواهی، شعر آنان نو نیست، و به همین دلیل، شعر نو دچار بحران است. از نظر او شعر زنانه و نو، شعری است که از مسائل آشنا برای زنان سخن بگوید نه حیطه‌ای که برای زنان ملموس نیست. رویا حکاکیان که می‌کوشید خواسته‌های سنتی را برای زنان با ساختاری نو بیان کند، مسائل و مشکلات را نادرست تقسیم بندی می‌کرد. درک او از اینگونه مسائل، مثل تقسیم بندی نادرستش از مباحث ساختاری و آرمانخواهی شعر نو، نادرست بود. حکاکیان که از تاریخ ادبیات و نقش ادبیات در زندگی اجتماعی چندان آگاهی نداشت، نمی‌توانست از خلال تاریخچه شعر نو، استدلال لازم را برای ادعاهای خود پیدا کند. و شنونده را به آنچه که می‌گوید قانع سازد.

هیز گرد پیش کسوتان

بعد از ظهر شنبه، روز دوم، عده‌ای از زنان بین ۶۰ تا ۷۰ سال در سالن، همراه با گرداننده این بخش بعنوان "میزگرد پیش کسوتان"



خود را به محل اجرای برنامه رسانند. سیمه معرفت بعنوان گرداننده، فخر وزیری، فهیمه اکبر، فریده گلرخ و راضیه ابراهیم زاده با تجربیات اولین هنرپیشه و اولین کارمند بیمه و اولین زندانی زن در دوران رضاشاه برای شرکت کنندگان صحبت کردند.

برنامه های هنری شب دوم
ساعت ۸ شب، فاطمی صفا، برنامه هنری را اعلام کرد. با دیدن او در لباس رسمی، همه متوجه شدیم که شب را با کنسرت موسیقی کلاسیک غیر ایرانی آغاز خواهیم کرد، و با شنیدن اینک: "خواهشمندم در بین قطعات میانی دست نزنید، چرا که تمرکز آریانا برکشلی را بهم می زنید!" متوجه شدیم؛ "نباید در کنسرت موسیقی کلاسیک خارجی بی موقع دست بزنیم!!" چون این توضیح را موقع کنسرت زیبا شیرازی نداده بودند.

در این برنامه، آریا برکشلی، حدود یک ساعت و چهل و پنج دقیقه پیانو نواخت و دو کنسرت کامل اجرا کرد. او با اجرای طولانی رسییتال پیانو، خسته گان کنفرانس را به خواب عمیقی فرو برد. علت این موضوع، در واقع از خود این موسیقی و یا از نوع اجرای آن ناشی نمی شد؛ بلکه، اصولاً تمرکز روی این نوع موسیقی و لذت بردن از آن آرامش و فضائی را می طلبد که معمولاً در یک کنفرانس سه روزه، با تمام هیجانان سفر، دیدارها و بحث هایش پیدا نمی شود. شاید انگیزه جادادن چنین بخشی در برنامه ها، نمایش توانائی های زن ایرانی، بوده باشد که البته بد نیست ولی چه بسا می شد، زمان آن را کوتاه کرد تا کسی خسته نشود و بتواند از آن لذت ببرد.

به دلیل همین طولانی شدن که گویا از پیش هم برنامه ریزی نشده بود، اجرای نمایش گونه شعر "زن"، اثر پرتو نوری علا، با تهیه کنندگی و تنظیم و اجرای شهره عاصمی دیرتر اجرا شد. اما در عوض شهره عاصمی نمایش موفقی را از نظر صحنه پردازی و حرکات اندام به اجرا در آورد. و به دنبال آن برنامه رقص "قصه مارال"، اقتباس از داستان "کلیدر" اثر محمود دولت آبادی، و با طراحی آرام بیات، تا پاسی از شب به طول انجامید. اجرای مدرن قسمتی از داستان کلیدر، همراه با رنگ آمیزی سرخ، آواز و رقص مدرن وزیبا کردی جلوه ای دیگر به کنفرانس بخشید. قسمت های اقتباس شده از کلیدر، بخش های زن وابسته روستائی -

عشیره ای، به مرد، خیانت گل محمد، و زجر زن خیانت شده را با رقص نشان میداد. این بخش ها با توجه به موضوع کنفرانس؛ "زن و مدرنیته" بیان ناهمگونی وضعیت اسف بار زن ایرانی، با پیشرفت و آزادی، به شمار می آمد.

روز سوم

یکشنبه صبح زود، به تماشای فیلم "بانوی اردیبهشت" نشستیم. کارگردان فیلم، رخشان بنی اعتماد نیز که حضور داشت ظاهراً از این ساعت اجرا تعجب کرده بود، اما با توضیحی که خود وی بعداً مبنی بر نداشتن وقت پاسخگویی به سئوالاتی که درباره فیلمش می شد داد، علت اجرای پگاهی روشن شد. با این توضیحات دیگر تعجب او از نمایش عجولانه فیلمش بی مورد می نمود. ظاهراً او می خواست ساعتی پس از آن جلسه، با هوایما پرواز کند. اما بنظر می رسید که گویا همه این ها بهانه است تا وی که اکنون مشاور فرهنگی آقای خاتمی ست، از شر سئوالات احتمالاً ناجور حاضرین خلاص شود.

"بانوی اردیبهشت" فیلمی ست که جایزه ویژه هیئت داوران در بخش مسابقه بین المللی "جشنواره فیلم فجر" را به خود اختصاص داده است. فیلم، داستان زنی فیلم ساز و موفق است که با فرزندش تنها زندگی می کند. شوهر او به خارج از ایران آمده است. این زن (فروغ فیلم ساز) باید در یک فیلم، "مادر نمونه سال" را با تائید "دکتر رهبر" که رئیس یک موسسه دولتی است بیاید، تا جایزه ای دریافت کند. زن فیلم ساز، در حین ساختن فیلم خود، دچار حوادثی می شود که در اثر آن از تهیه فیلم دست می کشد.

فیلم "بانوی اردیبهشت"، چهره تازه ای از ایران (در واقع تهران) به نمایش می گذارد و ایرانی را نشان می دهد که تغییر و تحولات زیادی در آن رخ داده است؛ اتویان های بزرگ دارد، آبادانی و آبادی در همه جایش به چشم می خورد، موزیک "پاورتی" و کلاسیک و آخرین های فرهنگ در آن پیدا می شود، خانه های مدرن با تلفن های بدون سیم، ماشین شیک شخصی زیر پای خانم فیلم ساز است، و پارتی های شبانه، دستگیری جوانان در پارتی توسط کمیته چی ها، کتک خوردن مامور گشت شبانه که یک فراری را تعقیب کرده و از او کتک

خورده است، قدم زدن آزاد دو زن در پارک با آرامش، و دهها تصویر غلو شده دیگر که سازنده فیلم گویا ناگزیر از نمایش آنها بوده است. "بانوی اردیبهشت" را می شد فیلمی دید که از سبک کار و نحوه کارگردانی کیا رستمی متاثر است و از تصاویر نیمه مستند به سبک او و روالی واقعه گرا استفاده می کند.

رخشان بنی اعتماد موفق شد ساعت ۱۱ صبح، بعد از نمایش فیلم، جهت و فضای کنفرانس را معلوم و معین کند. او گفت؛ مایل نیست در باره فیلمش صحبت کند، بلکه می خواهد تاثیر فیلمش را ببیند، او همه - شرکت کنندگان در کنفرانس، خودش که رئیس دفتر تبلیغاتی خاتمی ست، مردم محروم ایران و عناصر رژیم آدمخوار جمهوری اسلامی - را در یک مجموعه بنام "ملت ایران" گنجانند، همه را ایرانی و از یک آب و خاک خطاب کرد، دستانش را هنرمندانه بالا گرفت و با بغضی در گلو آرزو کرد آخرین ایرانی باشد که از ایران خارج و دستانش به مهر اداره اقامت آمریکا آلوده می شود. نمایش رخشان بنی اعتماد، در ادامه آن فیلم، چنان حس ملی حضار را جریحه دار ساخت که همه در حضورش حضار بی حضور شدند، بعد گفت: "چون باید بروم، چند دقیقه بیشتر وقت ندارم!" رخشان بنی اعتماد کارمند تبلیغاتی خوبی است.

در بخش بعدی، به جای شادی امین که نتوانسته بود بیاید تا مثل همیشه از بحث های خویش لذت ببریم، علی اکبر مهدی، با عنوان؛ "زنان مهاجر ایرانی و گرایش های جنسیتی تجددگرا" سخنانی ایراد کرد و در بخشی از سخنرانش گفت: "مدرنیسم کم و بیش در ایران نفوذ کرده است". وی از مشاهداتش در ایران تعریف کرد، و تحقیقی آماری در باره زنان ایرانی خارج از کشور ارائه داد. دامنه تحقیقات علی اکبر مهدی متوجه زنان ایرانی در منطقه ای از آمریکا بود، اما نتایج آنرا به همه زنان خارج از کشور تعمیم داد. یه همین دلیل هم از طرف شرکت کنندگان مورد انتقاد قرار گرفت.

برنامه بعدی؛ "میزگرد شناخت تعصبات جنسی در ارتباط باهم جنس گرانی" نام داشت که یکی از موفق ترین برنامه های کنفرانس بود. گنجاندن این برنامه در مجموعه برنامه های کنفرانس، کمیته برگزارکننده مسؤل بنیاد را تحت فشارهایی قرار داده بود، عده ای از ایرانیان واشنگتن دی - سی،



بخاطر برگزاری این میز گرد در کنفرانس امسال، به مخالفت با کمیته برگزارکننده پرداخته و بابرخوردهای ناچور کنفرانس را بایکوت کرده بودند. برگزارکنندگان کنفرانس اظهار می داشتند: که برگزاری این میز گرد بیش از همه، اعتراض آن کسانی از ایرانیان مقیم واشنگتن را برانگیخته است که به ایران رفت و آمد دارند. حتی از ایران نیز یک اعتراض کتبی در این باره به مسئول بنیاد رسیده بود که در پایان کنفرانس خوانده شد. البته، این اعتراض کتبی از سوی رژیم جمهوری اسلامی نبود؛ بلکه، از طرف یکی از علاقمندان به مباحث فرهنگی پیرامون مسائل زنان در سطوح بین المللی، که درگیر و دل نگران مسایل و مشکلات زنان در ایران نیز هست فاکس شده بود. خانم شهلا لاهیجی در این نامه که تاریخ ۱۳ ژوئن ۱۹۹۸ را داشت نوشته و هشدار داده بود که: "سرکارخانم گلناز امین، مدیر محترم بنیاد پژوهش های زنان ایران، ... در جمعی که مهمانانی نیز از ایران باقبول خطرات و پی آمدهای آتی در آن شرکت می کنند و از محتوای سخنرانیها بی خبرند، جا دادن چنین میز گردهایی - نه تنها به موقعیت و وضعیت این مهمانان لطمت غیرقابل جبران وارد خواهد کرد، بلکه ضمن قطع هر نوع تبادل نظر در زمینه های فرهنگی میان زنان داخل و خارج کشور، در روند آتی نیز اثرات سو بجا خواهد گذشت."

خودسانسوری شهلا لاهیجی که صاحب یک مؤسسه انتشاراتی فرهنگی است. موجب انزجار شرکت کنندگان شد، شرکت کنندگان از اینکه شهلا لاهیجی از ایران حکم سانسور همه زنان ایرانی که در خارج از کشور، کار فرهنگی می کنند را صادر می کند، به صدا در آمدند و اعتراض خود را بیان کردند.

شهلا لاهیجی در این نامه همچنین نوشته است که شرکت زنان در این کنفرانس برای رژیم جمهوری اسلامی قابل تحمل نیست و به آنان لطمت غیرقابل جبران وارد می سازد و از این رو به برگزاری این میز گرد اعتراض دارد. البته این شیوه کار شهلا لاهیجی محدود به اعتراض به این نوع میزگردها نیست او اصولاً اهل سانسور است و آن را در تمام زمینه ها توصیه می کند و در جریان کنفرانس پاریس در سال ۱۹۹۷ هم اعلام کرد برای ادامه کار فرهنگی خود در انتشاراتش، کتاب ها را سانسور

می کند تا بتواند آنها را به چاپ برساند. اکنون او می خواهد دامنه سانسور درونی جمهوری اسلامی را به سطح جنبش خارج از کشور هم بکشاند، چرا که برخی از زنان از داخل کشور می خواهند در مبارزات خارج از کشور شرکت کنند. پس شما در آن جا کاری نکنید که جمهوری اسلامی جلوی شرکت این زنان را در این کنفرانس ها را بگیرد. در واقع، وی از جنبش زنان خارج از کشور می خواهد، مانند ایشان خود را سانسور کند که جمهوری اسلامی اجازه فعالیت زنانی از ایران را در این جنبش بدهد. به این ترتیب، اصلاً چرا زنان ایرانی جنبش خارج از کشور، رنج و دشواری دوری از کشور را به خود خریده اند؟ آیا تحمل این رنج، به خاطر مصونیت و دوری از جنایات و اعمال سرکوب و خفقان جمهوری اسلامی نبوده است که اکنون خانم لاهیجی توصیه می کند این قیدوبند دوباره به گردن آنان بیفتد؟ وقتی حرفش بشود، امثال خانم لاهیجی و یا خانم رخشان بنی اعتماد از این دفاع می کنند که گویا این جمهوری اسلامی ست که دارد تغییراتی می کند و تحمل مخالفان خود را در دستور کارش قرار داده است ولی در واقعیت، این ها از مخالفین می خواهند که تحمل جمهوری اسلامی را در دستور کار خود قرار بدهند، تا مثلاً خانم هائی مانند ایشان اجازه پیدا کنند از ایران بیایند و جنبش "بی حیای" زنان خارج کشور را مطابق تمایلات ارتجاعی رژیم آدمخواران جمهوری اسلامی، سروسامان بدهند. اما علیرغم همه این مخالفتها، این میزگرد برگزار شد و مطالبی شنیدنی و آموزنده را ارائه داد. در واقع، کم نیستند کسانی که تحت تاثیر اخلاقیات مذهبی و سنت رایج در جامعه ایران از شنیدن این مباحث و شرکت در آن ترس دارند. ولی برگزاری این میزگرد و اقدام شجاعانه برگزارکنندگان در طرح مسائل ممنوعه، حرکت درستی بود که اولین نتایج آن شکستن تابوها در ذهنیت سنتی و فرهنگ مردسالار است. مهین شقاقی، یکی از شرکت کنندگان، تجربه های مادر یک فرزند همجنس گرا را که سالهاست با این تعصبات دست و پنجه نرم می کند ارائه داد. او گفت: "مدتها طول کشیدتا خود او بتواند هضم کند که فرزندش هم جنس گراست". او در برخورد با دیگر مادرانی که فرزندانشان همجنس گرا هستند، متوجه می شود که تنها نیست، با شرکت در انجمن

های حمایت از همجنس گرایان خود را آموزش می دهد، و حلالی می کند با بیان تجربیاتش دیگران را آموزش دهد. سائیز شفانی به عنوان همجنس گرا و مددکار اجتماعی و مسئول "انجمن هومان" در باره: "در راه عدالت جنسی؛ نیاز به مقابله با غلط اندیشی های هم جنس گرا ستیزانه و تعصبات سنتی مرد سالارانه"، صحبت کرد و کوشید از طریق یک بازی، تماشاچیان را با این مقوله آشتی دهد. سائیز شفانی با تسلط به این مقوله و صبر و تحمل فراوان، متعصبین را به شناختی سازنده و درکی تازه و مشترک دعوت کرد. او در پاسخ به نامه شهلا لاهیجی گفت: "خانم محترم، زمانی که خود توجه دارید، و به دیگران این توجه را می دهد که بسیاری از اندیشمندان و نویسندگان در ایران از سانسورهای مذهبی و اخلاقی و قانونی رنج می برند، چگونه خود نوعی دیگر از سانسور و خودسانسوری را تجویز می کنید و می خواهید حتی آن را در این سوی دنیا که آزادی بیان مجاز است گسترش دهید؟ . . . شما که برای سازمان انتشاراتی خود عنوان شایسته "روشنگران" را انتخاب کرده اید، آیا قبول می کنید که دعوت به سکوت، پنهان کاری، و تاخیراندازی در کسب اطلاعات می تواند در خدمت تاریک اندیشی، کلی بافی و کج فکری ها، در آید؟ آیا تأیید می کنید که برای روشنگری، به شهادت اخلاقی، جسارت سیاسی، و مسئولیت اجتماعی نیاز است؟ . . من به آزادی بیان احترام می گذارم. شما هم حرمت افرادی را که شهادت اخلاقی و سیاسی دارند که به آگاهی خود و دیگران در زمینه ستم های جنسی، بیفزایند نگاه دارید و مانع و سد راه آنان نشوید. سیما شاخساری، بعنوان نفر سوم از این میزگرد در باره: "نظری انتقادی بر مفاهیم مرسوم "دگر/همجنس گرا" در فرهنگ معاصر ایران" صحبت کرد. اما او هم با ظاهری آکادمیک و در دام مفاهیم انتزاعی، با دفاع از بیست مدرنیسم و "دگر/همجنس گرایی"، مثل مینو معلم خود را دچار تناقضی عجیب کرد. "شاخساری" با بیانی نارسا، کوشید نجات و رهائی جهان را از طریق "دگر/همجنس گرایی" توضیح دهد. در مقابل وی، تنی چند عنوان کردند: "ما کمونیست ها از حقوق شما دفاع می کنیم؛ اما نجات جهان از طریق مبارزات طبقاتی است نه همجنس گرایی ویا دگر/همجنس گرایی."



بکری تمیزی بعنوان آخرین سخنران تحت عنوان؛ "عبور از مرزها: رابطه مدرنیته با بدن زن" در کنفرانس شرکت کرد. بکری تمیزی با موفقیت درباره بدن زن، نه از نظر بیولوژیک، بلکه از نظر زیبایی شناسی و رابطه ارگانیک آن با زندگی اجتماعی و دردهای تاریخی زنان صحبت کرد. سخنرانی او همه را در سالن به تحرك در آورده بود. عده ای سعی می کردند با یک دست، دست دیگر خود را لمس کنند. یکی از برگزارکنندگان، بحث "تمیزی" را اینگونه متوجه شد که از بدن خود نباید خجالت بکشد، از این رو، بعد از سخنرانی ژاکت خود را از روی پیراهن بی آستینش درآورد و گفت: "من از بکری تمیزی متشکرم و از بدنم بعنوان مادر بزرگ آینده و قهرمان شنای ایران خجالت نمی کشم".

بخش پایانی کنفرانس با برنامه های دیگری توأم بود. شرکت کنندگان طی سه روز شرکت پیاپی در بحث ها و مراسم هنری و گفتگوهای عمومی و خصوصی، طی دیدار با دوستان و برخوردارهای تازه، آموختند، آموزش دادند و لذت بردند. لذت حاصل از حس همبستگی و یافتن دیگران و شرکت در مبارزه ای که علیرغم همه مشکلات در حرکت است و ذره ذره دارد راه خود را می گشاید. وبه راستی که برگزاری کنفرانسی با این حجم، که مملو از دوندگی ها و برنامه ریزی هاست، بارسنگینی بردوش نهادهای تازه پای جنبش زنان در شهرها و کشورهای گوناگون می گذارد. اما این باریست که بر دوش کشیدنش، علیرغم همه نابسامانیهایی که معمولاً در این آزمون و خطاها پیش می آید شیرین است و حاصلی دیدنی دارد. و اتفاقاً از طریق بررسی و انتقاد از همین آزمون و خطاهاست که زنان بر نابسامانی های راه مبارزاتی خود چیره می شوند.

کنفرانس در یک نگاه

نهمین کنفرانس بنیاد پژوهش های زنان ایران، مثل دیگر کنفرانس ها دارای ویژگی خاص خود بود. اگر بخواهم صمیمانه یک جمع بندی از آن ارائه دهم، لازم است بگویم؛ این دید برکنفرانس حاکم بود و یا لاقط می خواست حاکم باشد که از آن ظرفی برای بررسی های علمی و آکادمیک بسازد و به آن رختی رسمی و معتدل بپوشاند. این دید می کوشید، جنبش زنان را مجموعه ای "عاقلم، غیر رادیکال، و آموخته از تندرهای پیشین" جلوه دهد. این دید، بیشتر از جانب آن جمعیتی نمایندگی می شد که امروزه کم و بیش به ایران رفت و آمد می کند، دچار احتیاط است و در عین حال، چون نمی تواند فضای جمهوری اسلامی را تحمل و در آنجا زندگی کند، همچنان مقیم اروپا و آمریکا باقیمانده است و با این وجود خود را از تک و تا نمی اندازد و می خواهد ضمن رعایت معذورات سفر به "میهن عزیز"، به فعالیتهای پیشین خود نیز ادامه دهد. این دید، همچنین از جانب آن جماعتی که به ایران رفت و آمد ندارند، ولی بسیاری از باورهای مبارزاتی پیشین خود را از دست نهاده، و معتقد به امکان ایجاد تحول از سوی جمهوری اسلامی شده است نیز نمایندگی می شد.

البته، برخی از این مباحث فقط دارای ظاهری علمی و پژوهش گرانه بود؛ ولی در واقع، به گفتار کسی شباهت داشت که حرکات ناقص دست و پای انسان بیمار را مورد بررسی قرار می دهد، ناهنجاری های آن را متوجه می شود، ولی رابطه بین این ارگانها و آن چه که سبب این کم کاری و بیماری ست را نمی بیند و صرفاً محور خود و همین حرکات می شود و معلول را بجای علت مورد ارزیابی

قرار می دهد. آنها بخصوص زمانی که به مسائل زنان در ایران اسلامی می پرداختند، کاری به عمل کرد ارتجاعی و جنایتکارانه رژیم جمهوری اسلامی در برابر زنان نداشتند و دلیل مشکلات وحشتناک زنان را عمدتاً به حساب بی مبالائی خود آنان می گذاشتند. اما علیرغم این تمایل ها، واقعیتها همیشه خود را تحمیل می کنند و مبارزات سیاسی و گرایشات مبارزاتی در هر حرکتی که امروزه در میان مخالفان خارج کشوری جمهوری اسلامی شکل می گیرد خود را نشان می دهد. از این رو کنفرانس فقط در سطح مکانی برای بررسی های "آرام آکادمیک" باقی نماند.

البته، همواره می توان به مقوله ها و پدیده های جهان نگاهی دانش پژوهانه داشت، و پدیده ها را به صورت انتزاعی و آکادمیک هم در کنفرانس ها ارزیابی کرد. اما در ذهنیت عمومی زنان ایرانی خارج از کشور، "بنیاد پژوهش های زنان ایران" چنین مرکزی نیست. این بنیاد تاکنون خود را چنین نمایانده است که می خواهد بیش از هر چیز، ظرفی مبارزاتی برای بدست آوردن حقوق زنان باشد، که طبعاً مطالعات آکادمیک هم بخشی از آن را تشکیل داده است. و در این راه بوده که بنیاد تاکنون به رشد و خلاقیات مباحث مربوط به زنان کمک کرده است. بخصوص بعد از حملات وسیع رژیم جمهوری اسلامی به زنان در عرصه های گوناگون، بنیاد محلی برای ابراز گرایشات اجتماعی سیاسی مختلف زنان بوده است. کنفرانس امسال با همه موفقیت ها و کمبودهایش هم آموزنده بود، هم از نظری جدید، و هم برای عده ای خسته کننده و سطحی. برخی بدیهیات در کنفرانس بصورت افراطی بیان می شدو برای برخی از زنان شرکت کننده نیز مسائلی مثل "میزگرد شناخت تعصبات جنسی در ارتباط با همجنس گرانی" محذوریت آور بود.

کنفرانس تقریباً یک سال کار مداوم لازم داشت. انتخاب سخنرانان با یک دعوت عمومی از همه، در شهر واشنگتن دی - سی صورت گرفته بود. برای سالن پذیرائی و آمفی تاتر دانشگاه کلمبیا مبلغ هنگفتی پرداخت شده بود. اعضای کمیته برگزارکننده هرکدام از محل کارشان مرخصی گرفته بودند تا بتوانند کنفرانس را منظم برگزار کنند. آنها می خواستند به جامعه مرد سالار شهر خود ثابت کنند که کنفرانسی با این عظمت را زنان، علیرغم تجربه اندک خود در این گونه مبارزات، می توانند برگزار کنند و در این کار هم موفق شده بودند.

سمینار پوشه

"موقعیت جوانان و مطالبات آنها در ایران"

از کلیه صاحب نظران و علاقمندان به این تم دعوت میکنیم که در سمینار پوشه شرکت کنند.

برای شرکت در سمینار و کسب اطلاع بیشتر با آدرسهای پوشه در اروپای مرکزی و اسکانندیانوی تماس بگیرید.



دیگر اندیشان؟!

زیاکاران، کوران را رهبری می کنند.

شکسپیر (شاه لیر)

همه می دانند که جمهوری اسلامی یک حکومت اسلامی است و تمام قوانین قرآنی و شرعی مذهب اسلام در آن جاری است و به اجرا در می آید. بی حقوقی زن و مرد سالاری، کشتار کافران و کسانی که به خدا و قرآن باوری ندارند، سنگسار، و... جزو اصول تفکیک ناپذیر سیاسی، حقوقی و اجتماعی حاکمیت اسلامی در ایران بوده و هست و تمام جناح بندی های آن به درازای عمر حاکمیت اسلامی در ایران، تا زمانیکه در قدرت سهیم بوده اند؛ جزو طراحان و قانون گذاران بوده اند، مجریان این اصول بوده اند، بخاطر اجرای این موازین جنگیده اند، مخالفین را قلع و قمع کرده اند و پایه ها و اساس جمهوری اسلامی را تحکیم کرده اند. ۱۵۰ هزار اعدامی، صدها مورد سنگسار، لفو و سرکوب آزادی و سازمانها را نمیتوان صرفاً در پرونده ولی فقیه ثبت کرد، آذری قمی، منتظری، بنی صدر، بازرگان و فروهر، سروش و گرداننده روزنامه جامعه، همه و همه سهام داران این سیاه ننگین هستند.

اما وجود این قوانین نمی تواند موجودیت و علت و چرائی آنها و اساساً حاکمیت جمهوری اسلامی در ایران را بطور درخود توضیح دهد این رژیم خود حاصل فرایندی معین و کنکرت و علت های وجودی خودش است. وجود اختلاف در درون هیئت حاکمه اسلامی ایران در شرایط کنونی نمی تواند توضیح دهنده علتها باشد، همانطور که بحران حکومتی خاندان پهلوی در سرآغاز قیام و تا انتهای آن نمی توانست علل بروز قیام را توضیح دهد.

این حکومت همواره در درون خودش دچار تشقت و چندگانگی بوده است، جمهوری اسلامی هرگز بدون اختلاف حاد درونی یک روز هم زندگی نکرده است، اختلاف بازرگان و خمینی، اختلاف بنی صدر و خمینی، اختلاف حزب الله با خمینی و رفسنجانی، و امروز اختلاف خامنه ای و خاتمی. این اختلافات در مقاطع متفاوت، حلقه زنجیرهای بهم بافته ای هستند که حیات جمهوری اسلامی را تشکیل داده و می دهند و در اغلب موارد با توسل به خشونت و سرکوب و حذف طرف مقابل حل و فصل شده اند. جمهوری اسلامی نه نیتاً که ماهیتاً قادر به تحمل مخالفینش در بافت هیئت حاکمه خودش نبوده و نیست، به این دلیل ساده که جمهوری اسلامی دولتی برای اداره یک جامعه با نرمهای متعارف بورژوازی نبوده و نیست، این دولت در یک شرایط انقلابی که تمامی بافت حاکمیت سرمایه از طرف مردم و بویژه کارگران زیر سوال رفته بود به قدرت رسید تا ماموریتی تاریخی را به انجام برساند، شاه نتوانست انقلاب را سرکوب کند و یا بهر شکلی وادرا به عقب نشینی کند، رژیم اسلامی در ایران آلت رناتیبو سرمایه داری ایران و جهان غرب در مقابل انقلاب بود، ماحصل اینکه صد و پنجاه هزار نفر اعدام شدند و مسئله سیاست و حاکمیت که به خیابان پرتاب شده بود و در خیابان و کارخانه در مورد آن تصمیم گیری می شد. به جماران و جمع خبرگان و سفیه ترین بازماندگان توحش هزار و چهارصد ساله سپرده شد. ترقعات جامعه از خودش و از حکومت به عقب رانده شد، یک لقمه

سیاوش مدرسی

"دیگر اندیش" از نظر لغوی دارای معنایی کنگ و بشدت عام است؛ کسی که طرز فکر دیگری دارد اما این اسم در ظرفیت لغوی، طرز فکر مشخصی را نمایندگی نمی کند.

آنچه که مسلم است "انسان می اندیشد" این یک اصل پذیرفته شده است، کافی است دو انسان در کنار هم قرار بگیرند تا بهر دلیلی بی اندیشند، مهم نیست که این اندیشه در چه حوزه ای باشد، اندیشیدن، اندیشیدن است، عمیق یا سطحی، علمی، سیاسی و هنری یا در مورد مسائل عادی و روزمره. اما اگر این دو انسان نسبت به مسئله ای کنکرت عیناً مانند هم به تفکر نپردازند، همین کافی است که آنها را نسبت به همدیگر، "دیگر اندیش" بنامیم. برای مثال کافی است طرفی فکر کند که؛ "با یک ریال پولش آب نبات بخرد!" و آن دیگری فکر کند که؛ "با یک ریال پولش لواشک!"، این دو نسبت به همدیگر در بار مفهومی، "دیگر اندیش" هستند.

این مقوله عام، کلی و مبهم در شرایط کنونی به یک کنسبت کاملاً سیاسی تبدیل شده است. عده زیادی از "دیگر اندیش" و "دیگر اندیشان" صحبت می کنند، بدون اینکه در گام اول بنیادهای سیاسی، فکری، برنامه ای و یا هر نوع صورت مشخصی را اعلام کرده باشند.

"دیگر اندیشان" واژه ایست بسیار دوپهلوی، کنگ و مبهم که امروز به کرات هم از طرف خاتمی بعنوان رئیس دولت اسلامی ایران مطرح می شود و هم بنیادهای طرفدار دمکراسی، بخشی از اپوزیسیون، رسانه های عمومی و حتی پایه ریزان سیاست خارجی دول غربی نسبت به جمهوری اسلامی ایران، به کرات از این واژه نام می برند. اما وجه مشترک این طیف این است که؛ همگی معتقداند که جمهوری اسلامی به مرحله ای از حیات خود رسیده که باید "دیگر اندیشی" و "دیگر اندیشان" را تحمل کند.

در زمینه سیاسی "دیگر اندیش" مقوله ای است که در توافقی ضمنی، جناحی از حاکمیت اسلامی - جناح خاتمی - و بخشی از بداصطلاح اپوزیسیون این رژیم را بهم می تند و برنامه ای مشترک را برای خروج جمهوری اسلامی از بحران سیاسی و اجتماعی حادی که گریبان گیرش شده را عرضه می دارد. عرضه چنین برنامه مشترکی در این گستردگی و با این حدت در تمام طول دوران حاکمیت جمهوری اسلامی در ایران بی سابقه بوده و به این ترتیب از نظر طراحان آن قرار است سرنوشت دیگری را برای جمهوری اسلامی و بدنبال آن اپوزیسیون "دیگر اندیشش" تدارک ببینند. این که این هدف تا چه حد قابل اجرا است و تا چه حد اساساً با مقدرات جمهوری اسلامی و اپوزیسیون "دیگر اندیشش" خوان است و تا چه حد بطور اساسی نقش و دخالت از پائین و از طرف مردم کوچوبازار را مد نظر دارد و تا چه میزان اساساً ایفای چنین نقشی را از پائین در تعیین مقدرات آینده جامعه را جدی می گیرد؟ سوالهانی است که باید به آن پاسخ گفت.



نان، یک هوا آزادی، یک سانتیمتر بالا رفتن حجاب، و.. به مطالبه و در خواست روز تبدیل شد. نیرو و توان و ظرفیت و تحرک جوانان را در میدان جنگ ایران و عراق و گام زدن در روی میدان‌های مین کنالیزه کردند. فاجعه‌ای آفریده شد که شاید تا سالها با عواقب و پسماندهای آن دست بگریبان خواهیم ماند.

تاریخ و علت وجودی این حکومت با سرکوب پیوند خورده است و اساساً سرکوب فلسفه وجودی آنرا توضیح می‌دهد و هر میزان تعدیل، تعلل و کم‌کاری در این زمینه با نفس موجودیت جمهوری اسلامی در تناقض قرار می‌گیرد. این را از فحوی سخنان خمینی در مورد بازرگان و بنی‌صدر و دیگران به راحتی میتوان فهمید و نیازمند به ژرفنگری خاصی نیست. تاریخ حیات جمهوری اسلامی تاریخ مشترک جناح‌های مختلف درونی آن است، تاریخ سرکوب آزادی و مطالبات مردم است که از طرف تمام باندهای حکومتی انجام گرفته. اختلافات آنها بر مبنای قاطعیت بیشتر در سرکوب و اجرای بهتر احکام الهی بوده است. اختلافات نه بر مبنای اختلاف بر سر نفس موجودیت قوانین اسلامی، نه بر سر افکار و عقاید بنیان گذار آن خمینی که بر سر راه‌های برون رفت دولت از بحران ماهویی است که دارالخلافت اسلام را در مقابله با یک انقلاب و با هدف سرکوب آن برپا کرد.

اجازه بدهید در شرایط امروز اشاره‌ای گذرا به چند مورد اختلاف در هیئت حاکمه بی‌اندازیم،

همه میدانند که یکی از کریه‌ترین جلوه‌های حاکمیت اسلام در ایران اجرای حکم سنگسار در مورد زنان و مردانی است که ازدواج کرده‌اند و خارج از مدار ازدواج رابطه جنسی با کس دیگری برقرار کرده‌اند، طبقاً در مورد این حکم نیز در هیئت حاکمه اسلامی اختلاف هست، اجازه بدهید از زبان خودشان مرز این اختلاف را بشنویم. آقای مهاجرانی وزیر ارشاد و از چهره‌های معروف جناح خاتمی در مورد اختلاف در مورد اجرای حکم سنگسار در جمهوری اسلامی، در مصاحبه‌ای با روزنامه فردا (۱۹ فروردین ۱۳۷۷) می‌گوید: "در مورد نحوه اجرای سنگسار، دو نظریه وجود دارد، یکی این که می‌توان حکم را در یک محیط بسته و محدود اجرا کرد و دیگر این که حکم را می‌توان در یک فضای باز انجام داد، حالا باید دید حکمی که در فضای باز اجرا شد و بعد آمدند و از آن فیلمبرداری کردند و سپس در خارج پخش شد، خوب است یا خیر؟"

و در مصاحبه با روزنامه رسالت (۱۷ فروردین ۱۳۷۷) در توضیح این مسئله می‌گوید:

"ما باید مصلحت کشور را در یک فضای باز تبلیغات جهانی در نظر بگیریم و اگر فیلمی از سنگسار در تلویزیونهای دنیا نشان داده شد به مصلحت ماست؟ و اگر به مصلحت نیست می‌توانیم همان شهادت طایفه‌یی محدود از مومنان را در نظر گرفته و حکم را اجرا کنیم و از آسیبهای تبلیغاتی آن در امان بمانیم."

حمیدرضا جلالی مدیر روزنامه توقیف شده جامعه در دادگاه و در دفاع از خود و وفاداریش به جمهوری اسلامی اظهار می‌دارد که: او دهسال در کردستان حضور داشته و پنج سال نیز "دبیر شورای امنیت کردستان" بوده است او خاطر نشان می‌کند که قصد تخریب سپاه را ندارد بلکه هدف او دفاع از این بنیاد است.

تصور نمی‌کنم لازم باشد وظایف پست "دبیری شورای امنیت کردستان" را توضیح داد آن‌هم در ده سال پیش از این یعنی دقیقاً



روزنامه
دوره
سه

دوران سرکوب و قتل عام زندانیان در کردستان و سراسر ایران. منتظری که بقول خودش طراح اصلی تز ولایت فقیه بوده است، و مورد غضب قرار گرفته. در مهرماه ۱۳۵۸ در مجلس خبرگان اعلام کرد: "اگر همه‌ی مردم به رئیس جمهوری رای بدهند، ولی ولایت فقیه رای ندهد، رای مردم برای من هیچ ارزش و اعتباری ندارد. به نظر من حکومت چنین رئیس جمهوری که رهبری آن را تایید نکرده باشد، یک حکومت جابرا نه خواهد بود"

آقای بنی‌صدر در وفاداری به اسلام و حکومت اسلامی هنوز روزنامه "جمهوری اسلامی" البته با پسوند "در تبعید" - درمی‌آورد، و هر شماره صدارت تکرار می‌کند که حاکمین فعلی "ملاتاریا" هستند، واژه خود ساختمای که از ترکیب ملا و پرولتاریا ساخته شده تا "پرزیدنت محبوب!" جنایت خود و هم‌مسئله‌هایش در حکومت اسلامی را به حساب طبقه کارگر بگذارد.

می‌توان به حجم لحظه به لحظه حیات جمهوری اسلامی در گذشته و حال نقل قول آورد که این ناجیان امروزی مدنیت چه گفته‌اند؟ چه کرده‌اند و چه می‌کنند؟ توضیح این واضحات برای کسی که دو روز را در زندان گذرانده باشد و یا در خیابان شلاق خورده باشد و بستگانش سنگسار و اعدام شده باشند دشوار نیست. تاسف آور این است که باید این حقایق را در کنار صدها بلندگوی تبلیغاتی "دیگراندیشان" فریاد کرد.

خاتمی امید "دیگراندیشان" نه در دو کتاب منتشر شده‌اش و نه در هیچ کدام از وعده وعیدها و بیانات سیاسیش هرگز و هیچ جا بر اختلاف ماهوی، اختلافی از جنس اختلاف مردم با حاکمیت اسلام در ایران کلامی بر زبان نرانده، اما در عوض دائماً بروفاداریش به خمینی و بنیادهای جمهوری اسلامی تاکید کرده است. این سیمای رنال و واقعی جمهوری اسلامی است. اما تحمل "دیگراندیشان" هم ورد زبان خاتمی است و هم به اصطلاح اپوزیسیون لیبرال او، هر دو سوی این دادوستد در عین حال بر یک امر بکرات اشاره میکنند، "بیم موج"، (نام کتابی از خاتمی که با دقت برنامه‌اش برای نجات جمهوری اسلامی، از گرداب هائیلی که به آن گرفتار آمده را توضیح می‌دهد)، موج؟ از چه سو؟ از کدام جهت؟ علیه چه چیز و چه کسانی؟

حقیقت این است که امواج به تلاتم در آمده‌اند، هیئت دریا و قدرت در هم شکننده آن را حاکمان بیش از هرکس می‌دانند. مردم، انسانها، فرودستان و سرکوب شده‌ها به غلیان درآمده‌اند، شیوه‌های گذشته چاره ساز نیست و امواج، کلیت منافی را نشانه گرفته‌اند، منافی که "دیگراندیشان" و فرصت طلبان را در کنار حاکمین اسلامی قرار میدهد. هر دو طرف در این بیم سهیم و مشترکند، اشتراک منافع، اشتراک در سیاست را بدنبال می‌آورد و هم سرنوشتی پیامد منطقی اشتراک در سیاست است، این بار امواج هردو سو را خواهند بلعید. در تاریخ ایران هرگز چنین همسوئی بین لیبرال‌های فرصت‌طلب و حاکمیت را نمیتوان سراغ گرفت. اما جریان "دیگراندیشان" چه بخش در حاکمیت آن و چه بخش به اصطلاح اپوزیسیون آن ناخداهای توانمندی در هدایت زورق در هم شکسته جمهوری اسلامی نیستند.

توقعات عمومی جامعه بسیار بالا است و روز به روز بالاتر می‌رود. جامعه تشنه آزادی به تمام معنی است، و نه تحمل "دیگراندیشان!"

علیه مجازات اعدام



روزا لوکزامبورگ

برگردان: سعید پرتو

در سپتامبر ۱۹۱۸، جبهه‌های غربی آلمان فرو ریخت و موجی از حملات جدید را به همراه آورد. پایان جنگ، به روشنی دیده می‌شد. دولت، مشتاق و در عین حال نگران گسترش پایگاه‌های خود، در تلاشی برای نجات خویش، به زندانیان سیاسی عفو عمومی داد. به دنبال آن، در تاریخ ۲۳ اکتبر، کارل لیبکنخت Karl Liebknecht از زندان آزاد شد و با تشریفات و ابراز شادمانی مردم از این پیروزی، در خیابان‌های برلن بطرف سفارت روسیه برده شد. ولی، ظاهراً به علت این که حکم بازداشت روزا لوکزامبورگ از طرف مقامات اجرایی صادر شده بود و زمان محکومیت مشخصی هم برایش تعیین نگشته بود، عفو عمومی شامل حال وی نشد.

اواخر اکتبر، دریانوردان پایگاه دریایی کیل Kiel شورش کرده و به دنبال آن شوراها کارگران و سربازان را، با الهام از مدل حکومت شورایی روسیه، بنیان گذاشتند و با طغیان در خیابان‌های آلمان، خواستار پذیرفته شدن اتوریته خود از جانب دولت شدند. در تاریخ نهم نوامبر، در پی یک اعتصاب عمومی، دولت مجبور به استعفا شد. صدراعظم، پرنس ماکس (Max)، پرنس بادن (Baden)، قدرت را به فردریک ایبرت (Friedrich Ebert)، رهبر سوسیال دموکرات‌ها (SPD)، سپرد. سوسیال دموکرات‌ها نیز تحت فشار لیبکنخت برای برپایی یک جمهوری سوسیالیستی، مجبور به برانداختن حکومت پادشاهی شده و اعلام جمهوری دموکراتیک در آلمان کردند.

روزا لوکزامبورگ، که هنوز در زندان بسر می‌برد، سرانجام در تاریخ نهم نوامبر، پس از این که مردم در برسلو (Breslau) درهای زندان را گشودند، آزاد شد. سفیدی مو و چهره بسیار تکیده روزا، حکایت از سال‌های سخت زندان داشت. روزا تصمیم گرفت به برلین بازگردد تا بتواند، در آخرین دو ماه باقی مانده از زندگیش، به مبارزه "اسپارتاکیست‌ها" کمک کند. اولین نوشته روزا لوکزامبورگ پس از آزادی از زندان، "علیه مجازات اعدام" بود که در "پرچم سرخ" (Rote Fahne)، روزنامه جدید "اتحاد اسپارتاکیست‌ها"، بچاپ رسید. در این نوشته، وی در حالی که غیر انسانی بودن "عدالت" سرمایه‌داری را محکوم می‌کند، همچنین، خطوط اهداف انسانی انقلاب سوسیالیستی و رفتار انسانی با زندانی‌ها را ترسیم می‌نماید. نوشته "علیه مجازات اعدام" پس از آرمیستیک (Armistic)، متارکه جنگ، به آلمانی تجدید چاپ شد. آرمیستیک، گزارشی است بر پایه مشاهدات شخصی نمایندگان آلمانی، که ملاحظاتی بر شرایط موجود در سال ۱۹۱۹ داشته‌اند. این گزارش، توسط مورس برگر (Maurice Berger) تهیه و توسط ویلیام ل. مکفرسون (William L. McPherson) به فرانسوی ترجمه شده است.

ما آرزوی عفو و بخشش برای زندانیان سیاسی، که طعمه قانون قدیمی بودند، را نکردیم. بلکه، ما خواهان حق آزادی و به حرکت در آوردن انقلاب برای صدها تن از انسان‌های وفاداری، که صدای زجه آن‌ها در زندان‌ها و قلعه‌های نظامی طنین انداخته است، شده‌ایم. آن‌هایی که تحت حاکمیت جنایتکاران سابق امپریالیست، و در راه برقراری سوسیالیسم، برای مردم جنگیدند.

آنان، در حال حاضر آزاد هستند. اما، ما باز هم خود را در صفوف اجتماع، آماده جنگ و نبرد می‌بینیم. این طرح و نقشه شایدمن (Scheidemann) و متحدان بورژوازی وی که پرنس ماکس (پرنس بادن)

را بر شانه‌های خود داشتند، نبود که ما را آزاد کرد، انقلاب کارگران بود، که در سلول‌های زندان را گشود.

با این همه، متأسفانه، هنوز بخش دیگری از این زندانیان هستند که بطور کلی فراموش شده‌اند. و هیچ کس به فکر آن‌ها، انسان‌های رنگ پریده و ناخوشی که در پشت میله‌های زندان به علت مجرم بودن در برابر قوانین عادی جامعه (مانند: دزدی و غیره) گناهکار قلمداد شده‌اند، نیست.

اینان، قربانیان بدبخت نظم شنیع جامعه‌ای هستند، که انقلاب در حال تغییر آن است. قربانیان جنگ امپریالیستی، که بدبختی و مصیبت را به سر حد غیر قابل تحمل خود

رسانده است؛ قربانیان هراسان از قصابی امپریالیست، که غرایز ناپسند خود را به حال خود رها کرده‌اند.

عدالت طبقه بورژوازی، همچون همیشه، مانند تور ماهیگیری است. توری، که اجازه عبور به انواع کوسه‌ها را می‌دهد و فقط در صدد گرفتار کردن ساردین‌های کوچک است. سودجویانی که در پناه جنگ، میلیون میلیون سود برداند، تیرته شده‌اند و یا نهایتاً محکوم به پرداخت جریمه‌های ناچیزی گشته‌اند.

در حالی که دزدان خرده پا، محکوم به پرداخت جریمه‌های دراکونی (Draconian) می‌شوند و بشدت مجازات می‌بینند.



روزا لوکزامبورگ

خسته و فرسوده از گرسنگی و سرما، این انسان‌های فراموش شده در جامعه، در سلول‌های خود که به سختی می‌توان نشانهای از گرما را در آن‌ها یافت، منتظر عفو و بخشش هستند.

باقی مانده‌های (Hohenzollerns) که خودپسندانه منتظرند، تا ملت گلوی یکدیگر را پاره کنند و آن‌ها بتوانند تاج و تخت را تقسیم نمایند، این انسان‌های بدبخت و بیچاره زندانی را بکلی فراموش کرده‌اند. از زمان غلبه و فتح (Liege)، تاکنون، هیچ گونه عفوئی اعلام نشده است. حتی در روزهای تعطیلات رسمی برده‌های آلمانی و یا تولد قیصر.

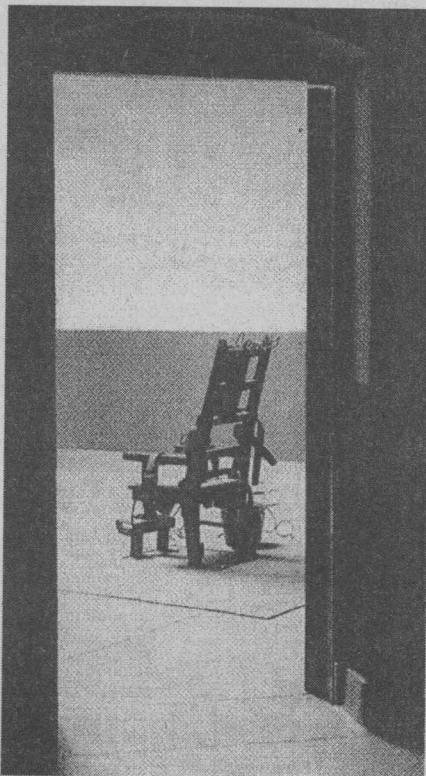
انقلاب کارگری، نیاز مبرم این روزهاست. با این انقلاب، می‌توان شرایط زیستی و جیره غذایی کارگران را بهبود بخشید، می‌توان زندگی تیره و تاریک زندانیان و مجازات‌بربرمنشانه آن‌ها (از قبیل: استفاده از زنجیر و شلاق) را از بین برد، درمان پزشکی آنان را تامین نمود، و مجازات‌های دراکونیانی را کوتاه کرد. انجام این کار، وظیفه‌ای افتخارآمیز است.

سیستم انضباطی موجود، که آستن طرز تفکر طبقاتی و بربریت سرمایه داریست، را باید به صورتی رادیکال تغییر داد. اما، به وقوع پیوستن یک رفرم کامل در هماهنگی با طرز تفکر و سیستم سوسیالیستی، فقط می‌تواند بر پایه‌های یک نظام جدید اقتصادی و اجتماعی، با قوانینی رادیکال و نوین، هم برای جنایت و هم برای مجازات آن، انجام پذیرد. به هر حال، می‌توان همینجا یک سنجش رادیکال و بدون هیچ گونه پروسه قانونی انجام داد. مجازات اعدام، بزرگترین بی‌شرمی در قوانین بیش از حد ارتجاعی و مستبدانه آلمان است. با این قوانین، باید برخورد کرد. چرا این دولت کارگران و سربازان، در این مورد تامل و درنگ و کم کاری از خود نشان می‌دهد؟ دوست سال پیش، بکاریای بزرگ (Beccaria)، ننگین بودن مجازات اعدام را رسماً اعلام کرد.

درمیگ، بارت، لدبور (Bhtra, Lruobede), Daeumig), آیا وجود این ننگ را بر خود حس نمی‌کنید؟ وقت ندارید؟ هزاران مساله دارید، که باید به آن‌ها برسید؟ هزاران مشکل، بر سر راه دارید؟ هزاران وظیفه دارید؟ درست! ولی همین الان وقت بگیرید

و ببینید که برای فریاد کشیدن و گفتن: "حکم اعدام، لغو باید گردد"، چقدر وقت لازم است؟ آیا کسی روی این مساله بحثی دارد؟ آیا فکر می‌کنید، که نیازی به بحث‌های فرسایشی قبل از رای گیری در مورد "لغو حکم اعدام" وجود دارد؟ فکر نمی‌کنید، که با این کار خود را در ملاحظات قضایی و مسائل پیچیده فرمال و سری اداری گم خواهید کرد؟

آه! پس چقدر این انقلاب آلمان، آلمانیست!



چقدر قابل بحث و عالم نماست! چقدر خشک و بدون انعطاف و در عین حال خالی از شکوه و عظمت است! "لغو مجازات اعدام"، که به فراموشی سپرده شده، ماموریت کوچکی بیش نیست! ولی با این حال، ببینید که چقدر این مسائل خرد و ریز، روح گرداننده این انقلاب را به بیراهه کشانده و باعث شده تا به خود خیانت کند!

اجازه بدهید، تا یک نفر برای نمونه بخشی از تاریخ انقلاب فرانسه را به شما نشان بدهد. بگذارید، تا یک نفر میگنت (Mignet) خشک شده را بیرون بکشد.

آیا کسی هست، که این کتاب را خوانده و تپش قلب، نگرفته باشد و یا فشار خون به مغزش نزده باشد؟ آیا کسی هست، که این کتاب را باز کرده باشد، هر صفحه‌ای از آن را، و بدون بند آمدن نفسش، از تراژدی

مخوف و ترسناک آن، آن را به کناری نگذاشته باشد؟ این کتاب، همچون سمفونی بتهوون می‌ماند که مانند طوفانی بزرگ و عجیب بر روی کلاویه‌های ارگ زمانه می‌نوازد. بزرگ و با عظمت در دست آورده‌ها و اشتباهاتش، در پیروزی و شکست‌هایش، در اشک شادی و آخرین نفس‌هایش.

حال اما، برای ما در آلمان وضعیت چگونه است؟ هر جا که قدم می‌گذاریم، احساس می‌کنیم که هنوز با انسان‌های پیر و جوانی که توسط نظام سوسیال دموکراسی نابوده شده‌اند، روبرو هستیم. شهروندانی، که داشتن مدال عضویت، برایشان همه چیز و مدال انسانیت، هیچ چیز نیست. بگذارید، تا این را فراموش نکنیم. تاریخ جهان، بدون اخلاقیات بلند پایه، بدون حرکت‌های با شکوه و بدون روح‌های جاویدان ساخته نشده است.

من و لیبکنخت، هر دو، هنگام گذشتن از راهروهای آسایشگاهی که اخیراً در آن بسر می‌بردیم (من در میان دزدان و زنان و مردان عزیزی که سه سال و نیم از زندگی خود را زیر یک سقف با آن‌ها سپری کرده بودم و لیبکنخت در میان دوستان بازداشتگاهی خود که همگی با چشمانی غمگین ما را بدرقه می‌کردند)، قسم خوردیم که هرگز آن‌ها را فراموش نخواهیم کرد.

— ما از کمیته‌های عالی شورای کارگران و سربازان، خواهان رسیدگی به اوضاع زندان‌های آلمان و بهبود آن‌ها هستیم؛

— ما خواهان متوقف شدن، و حذف، مجازات اعدام از قوانین جزایی آلمان هستیم؛

در این چهار سال، حمام خونی از قتل عام مردم بیگناه براه افتاد. امروز وظیفه ماست، تا هر قطره از این خون‌های با ارزشی را که ریخته شده، در گلدان‌های کریستال نگهداری کنیم. تنها نیروی پیشبرنده سوسیالیسم، فعالیت‌های انقلابی و برخورداری از انسانیتی عمیق می‌باشد. جهان را باید زیر و رو کرد. ولی در این راه، اگر قطره اشکی ریخته شد، در حالی که می‌شود از ریختن آن اجتناب کرد، کیفر خواستی می‌باید به دنبال داشته باشد. حتی زیر پا له کردن یک کرم زمینی، از روی عمدی بیرحمانه، را باید جنایت محسوب کرد.



بحران ناتمام اندونزی!

دوران قدرت‌مداری سوهارتو است، نه می‌تواند و نه می‌خواهد به این مشکلات پاسخ دهد. همه چیز در محاق است. بحران اندونزی کماکان پا برجاست و این کشور در آستانه تحولات بزرگی قرار گرفته است، که سیر آن به مقدار بسیار زیادی مجهول است.

در بحران اقتصادی‌ای دارد، که سرمایه‌داری اندونزی بعد از تقریباً سی سال رشد ممتد، با آن مواجه شده است.

در سال ۱۹۹۶، "صندوق بین‌المللی پول"،

کدام بحران؟

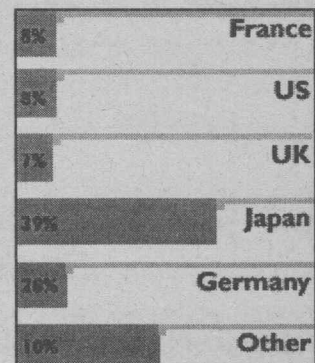


اقتصاد اندونزی را در ردیف هفتمین کشور در حال توسعه دنیا قرار داد. طی سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۶، ارزش تولیدات ناخالص ملی اندونزی بطور متوسط ۸ درصد در سال رشد کرد. میزان سرمایه‌گذاری خارجی در اندونزی، که در شروع سال ۱۹۹۰ بالغ به ۳۳۸ میلیون دلار می‌شد، در پایان سال ۹۵ به ۷ میلیارد دلار رسید. کل میزان بدهی خارجی اندونزی، که در سال ۱۹۸۰ کمی بیش از ۲۰ میلیارد دلار بود، تا پیش از شروع بحران اقتصادی این کشور به ۱۳۰ میلیارد دلار رسید. ثبات سیاسی اندونزی، به یمن سرکوب و اختناق سی ساله سوهارتو، فقدان هر گونه تشکل کارگری مستقل و غیر قانونی بودن اعتصاب، اندونزی را به بهشت برین سرمایه‌داری تبدیل کرده بود. بانکها و موسسات مالی جهانی، با فراغ بال و خوش بینی تمام، میلیاردها دلار سرمایه را به این کشور سرازیر کردند. صدها مجتمع بزرگ صنعتی در حال ساخته شدن، گواه این بود که رونق اقتصادی اندونزی

بی شک، بی‌کفایتی سوهارتو و یا ارتشاء بیحد خانواده او، یک عامل به وجود آمدن وضعیت کنونی است. دخالت و نفوذ خانواده سوهارتو (یعنی: خودش و شش فرزند، به علاوه اقوام و دوستان و خویشاوندان نزدیکش) در اقتصاد اندونزی آنقدر زیاد است که بعضی‌ها از اقتصاد اندونزی به اسم شرکت سهامی خاص سوهارتو یاد می‌کنند. اگر در گذشته نه چندان دور، کسی توریست بود و به اندونزی مسافرت می‌کرد، به سرعت متوجه می‌شد که از شرکت هواپیمایی که با آن به این کشور مسافرت کرده تا شرکت تاکسیرانی که او را به هتل می‌رساند و تا هتلی که در آن اقامت می‌کند و تا شرکت توریستی که او را در این کشور به سیاحت می‌برد، همه به نوعی جزو امپراطوری اقتصادی خانواده سوهارتو بودند. اما اشتباه است، که علت بحران اقتصادی کنونی اندونزی را فقط در نقش سوهارتو و ارتشاء خانوادگی و اداری او جستجو کنیم. این وضعیت همیشه

شورش‌های شهری چند ماه اخیر اندونزی، که در ماه مه به اوج خود رسید، بالاخره سوهارتو (دیکتاتور دیرینه این کشور) را بعد از سی و دو سال در قدرت به زیر کشید. سیر تحولات، چنان سریع و غیر منتظره بود، که همه ناظرین سیاسی بورژوازی را غافلگیر کرد. فقط دو ماه پیش از کناره‌گیری سوهارتو، مجلس شورای خلق اندونزی، او را برای هفتمین بار در مقام ریاست جمهوری ابقاء کرده بود. قدرت قاهر ارتش اندونزی، و سابقه خونین آن در سرکوب و کشتار چند صد هزار نفره مردم اندونزی، به نظر کافی می‌رسید تا دور جدید اعتراضات شهری را، که از ماه ژانویه شروع شده بود، حرس کرده و موقعیت سوهارتو را تضمین کند.

ولی علیرغم سرعت وقایع، هیچ چیز از آنچه که در اندونزی رخ داد، تازگی نداشت. مردم در مقیاس میلیونی برای غذا و آزادی شورش کرده بودند. اقتصاد سرمایه‌داری اندونزی، بعد از یک دوره رشد سرسام‌آور، با بحران مواجه شده بود. بیکاری نجومی، فقر مطلق، و گرسنگی تا حد مرگ، سراسر هفده هزار جزیره اندونزی را در بر گرفته بود. بحران اقتصادی اندونزی، لزوم ایجاد تغییرات اساسی در اقتصاد کشور را ضروری کرده بود. از آنجا که به مقدار زیادی اقتصاد اندونزی و جیب شخصی سوهارتو و خانواده او یکی شده بود، هر گونه تغییر جدی در وضعیت اقتصادی کشور منوط به کنار رفتن سوهارتو و اعضای خانواده او از مقام‌های کلیدی قدرت بود. این را بورژوازی اندونزی و قدرت‌های مهم اقتصادی دنیا به خوبی فهمیده بودند. اما رفتن سوهارتو، بسیاری از مشکلات اقتصادی و سیاسی اندونزی را بی جواب گذاشته است. دولت جدید، که خود اساساً هنوز جزو ماترکه





تمامی ندارد. ۹۰ میلیون نفر نیروی کار آماده و ارزان اندونزی و منابع طبیعی فراوان این کشور، سرمایه‌داری جهان را بیش از حد تطمیع می‌کرد.

از ژوئیه ۱۹۹۷، یک رکود عمومی سراسر کشورهای آسیای جنوب شرقی موسوم به "ببرهای آسیا" را در بر گرفت. این رکود، خود را در شکل سقوط ارزش ارزهای این کشورها در برابر دلار نشان داد. دلایل چندی در این شکل معین بروز بحران اقتصادی "ببرهای آسیا" دخیل بودند. اساس رشد سریع اقتصادی این کشورها، طی دو دهه قبل، متکی به بسط وسیع اعتبارات بانکی به صنایع بود. به عنوان مثال: بخش صنعتی اندونزی طی یک دوره کوتاه چنان رشد کرد، که در سال ۱۹۹۶ بیش از ۵۰ درصد از درآمد خارجی اندونزی و ۴۳ درصد از ارزش تولیدات ناخالص ملی این کشور را تامین می‌کرد. این رشد اقتصادی، به لطف سرازیر شدن سرمایه بانکهای غربی و ژاپن ممکن شده بود. پائین بودن ارزش برابری دلار، طی سالهای گذشته، قدرت رقابت کالاهای "ببرهای آسیا" را بالا نگه داشته بود. به علاوه، رونق اقتصادی در ژاپن، که بزرگترین بازار مصرف کالاهای این کشورها بود، فروش بالای تولیدات "ببرهای آسیا" را تضمین می‌کرد.

با کند شدن رشد اقتصادی ژاپن و بالاخره شروع رکود اقتصادی این کشور و همچنین بالا رفتن نرخ برابری دلار و پائین آمدن نرخ انباشت سرمایه در این کشورها، حفظ رشد بالای صنایع در اندونزی و کشورهای دیگر آسیای جنوب شرقی با مشکل جدی مواجه شد. منابع داخلی و خارجی موجود، دیگر به هیچ وجه قدرت کفاف تامین سرمایه لازم برای اقتصاد این کشورها را نمی‌کرد. این، خود را در بحران مالی و به طریق اولی در

بحران ارزی این دسته از کشورها نشان داد. وابستگی شدید اقتصاد این کشورها به سرمایه خارجی و میزان بالای دیون خارجی آنها، باعث سقوط سریع و غیر قابل پیش‌بینی ارزهای این کشورها شد. رویه اندونزی، بات تایلند، رینگ‌گیت مالزی، پسو فیلیپین، دلار هنگ کنگ، و ون کره، در دوره کوتاهی، بخش قابل ملاحظه‌ای از ارزش قبلی خود را از دست دادند. دخالت "صندوق بین‌المللی پول" برای جلوگیری از این سقوط فاحش ارزهای آسیای جنوب شرقی کفایت نکرد.

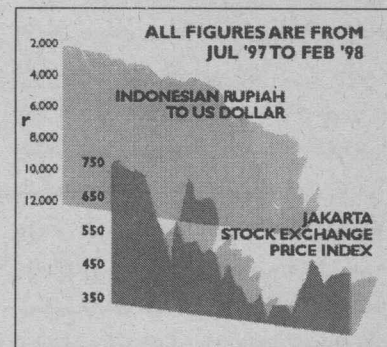
در پایان ژانویه ۹۸، نرخ برابری رویه اندونزی به دلار از ۲۰۰۰ به ۱۷۰۰۰ سقوط کرد. به عبارت دیگر، رویه اندونزی ۸۵ درصد ارزش قبلی خود را طی شش ماه از دست داد. در نتیجه، نه فقط بازپرداخت قروض خارجی اندونزی بسیار دشوار شد، بلکه از ارزش صادرات این کشور نیز بشدت کاسته شد و هزینه واردات آن بسیار بالا رفت. بسیاری از صنایع اندونزی در آستانه ورشکستگی قرار گرفتند و پروژه‌های ساختمانی و زیرساختی اندونزی یکی بعد از دیگری در فاصله کمی تعطیل شدند. میلیون‌ها کارگر اندونزی، بدون برخورداری از کمترین تامین اجتماعی بیکار شدند. "صندوق بین‌المللی پول"، پرداخت بیش از ۴۰ میلیارد دلار قرض خود به اندونزی را منوط به برقرار شدن سیاست ریاضت اقتصادی شدید در این کشور کرد. اقدام اول این سیاست، بالا بردن

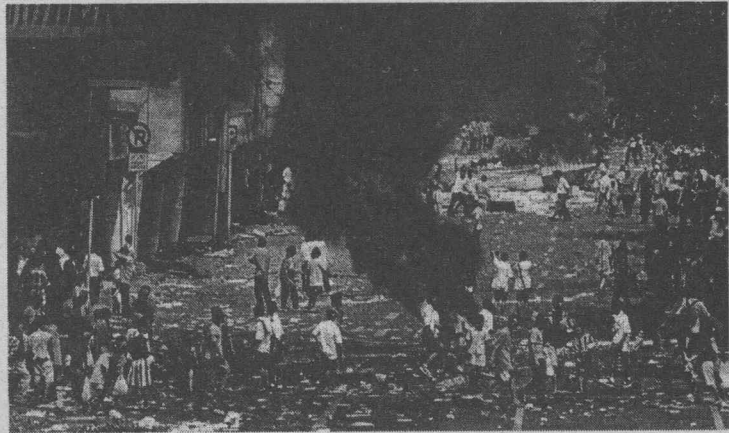
قیمت نان و بنزین بود. در نتیجه، قدرت خرید مردمی که فی‌الحال به علت بیکاری در فلاکت بسر می‌برند، باز هم پائین آمد. به نحوی که پیش از شروع این دور از وقایع اخیر، گرسنگی و فقر تا حد مرگ، بسیاری از مردم را شامل می‌شد.

مردم گرسنه و فقر زده اندونزی، که تا یک قدمی قحطی قرار داشتند، به انبوهای غذا و فروشگاه‌ها حمله ور شدند و بر خلاف منطق سرمایه‌داری و کاملاً مطابق با منطق انسانی، غذاهای احتکار شده و گران قیمت شده را برای مصرف خود تصاحب کردند. آتش شورش‌های شهری، که بدواً مناطق دور دست اندونزی را در حریق خود فرو برده بود، به سرعت پایتخت کشور را نیز در بر گرفت. در ماه فوریه، روزی نبود که در محلی، شورش در نگیرد. بسیج نیروهای ارتش، طی ماه مارس، قدری ثبات به اندونزی برگرداند، ولی فشار گرسنگی و فقر بیحد، تاثیر خشونت پلیس و ارتش بر مردم را به سرعت خنثی کرد. دور جدیدی از شورش‌های شهری شروع شد، که تا ماه مه بطور ممتد ادامه یافت.

اقلیت چینی مقصر اصلی یا سبب بلا؟

حمله به اقلیت چینی اندونزی در این دور از





برکنار شدن سوهارتو، با کودتای نظامی همراه نبود، ولی بدون صلاحدید و نظارت مستقیم آن هم رخ نداد. ارتش در اندونزی، نقش مهمی ایفاء می‌کند. طبق قانون اساسی این کشور، ۷۵ کرسی مجلس ملی کشور به ارتش اختصاص دارد. با این وجود، امکان یک کودتا بسیار کم بود. زیرا، سه ماه سرکوب بی‌امان مردم توسط ارتش، نتوانسته بود ثبات را به کشور برگرداند. قساوت ارتش اندونزی، مشهور است. این نهاد در سال ۱۹۶۵، نیم میلیون مردم اندونزی، بویژه چند صد هزار کمونیست، را قتل عام کرد. بنابراین، این ارتش هیچ محدودیتی بر سر کشتار و خونریزی بیشتر برای خود قائل نیست. با این وجود، ابعاد میلیونی شورش‌های اخیر بسیار فراتر از ظرفیت محدود کردن این ناآرامی‌ها توسط ارتش رفت. به علاوه، کودتا به این معنا بود که موازین قانونی این کشور نقض می‌شد. در چنین حالتی، مشروعیت قانونی خود دولت محصول کودتا نیز از دست می‌رفت. در نتیجه، جنبش اعتراضی مردم، که نه ارتش و نه قانون دیگری نمی‌توانست آن را مهار کند، دو چندان شدت می‌گرفت. از این رو، پیش از کناره‌گیری سوهارتو، رئیس ستاد مشترک ارتش، ژنرال ویرانتو، اعلام کرد: ارتش نهادی است که به منافع ملی و نه شخص خاصی متعهد است.

تا آنجا که به جریانات سیاسی برمی‌گردد، به جز حزب دست ساخته سوهارتو که در قدرت است، فقط دو حزب مطرح بزرگ دیگر وجود دارند که طی دوره سوهارتو از آزادی فعالیت برخوردار بودند. یکی "حزب متحد پیشرفت" است، که یک جریان اسلامی شبیه نهضت آزادی بازرگان دوره شاه است و دیگری "حزب دمکراتیک اندونزی" است، که ماترکه حرکت سیاسی سوکارنو، رهبر ملی اندونزی است، که در سال ۱۹۶۵ توسط سوهارتو سرنگون شد. دختر سوکارنو، مگاواتی سوکارنوپوتری، معروفترین شخصیت این حزب است. ولی این احزاب علنی، تاکنون سعی کرده‌اند که با این درگیری‌های و خشونت آنها تداعی نشوند. آمین ریاس، رهبر جریان بزرگ اسلامی "محمدیه" که ادعا می‌کند نزدیک به ۲۸ میلیون عضو دارد، و بر خلاف مگاواتی سوکارنوپوتری، خصومت چندانی هم بین او و روسای ارتش

سوهارتو است، مایل بود که به آن یک خصلت نژادپرستانه و ارتجاعی بدهد.

دانشجویان: صف اول مقاومت؟

طی ماه مه، مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی غرب سعی کردند با تمرکز بر روی حرکت‌های دانشجویی، آن‌ها را مسئول درگیری‌هایی معرفی کنند که در جاکارتا و شهرهای دیگر اندونزی رخ داد. ولی آیا واقعا دانشجویان اندونزی نیروی محرک وقایع اخیر بوده‌اند؟ بی‌شک، دانشجویان بخشی از قشر متوسط و مرفه ناراضی در اندونزی هستند. ولی میلیون‌ها مردمی که در سراسر اندونزی به خیابان‌ها ریخته‌اند، نمی‌توانستند دانشجو باشند. به علاوه، این درگیری‌ها بسیار قبل از این که دانشجویان به خیابان‌ها بریزند، شروع شد. در حقیقت، اولین موج این شورش‌های شهری از اواسط ماه ژانویه و بلافاصله بعد از بالا رفتن قیمت نان و مواد غذایی، در اثر فشار "صندوق بین‌المللی پول"، رخ داد. بنابراین، خود رو آمدن جنبش دانشجویی در اندونزی، نه علت، بلکه معلول شورش‌های توده‌ای مردم اندونزی بود. نیروی محرک این درگیری‌ها، بخش وسیعی از مردم مزدبگیر و کارگران اندونزی بودند، که دیگر حتی در صورت شاغل بودن هم دستمزدهای بسیار نازل آن‌ها، کفاف امرار معاش‌شان را نمی‌داد. برای آن دسته از آن‌ها، که بیکار شده بودند و از همین درآمد هم برخوردار نبودند، گرسنگی و فقر مطلق در انتظار بود. این‌ها بودند، که در مقیاس میلیونی به خیابان‌ها ریختند و در نتیجه دانشجویان را به تحرک واداشتند.

چرا کودتا نشد؟

تحولات، بسیار چشم‌گیر بود. ولی بر خلاف ظاهر امر، اساس این حمله نژادپرستانه نبود و حملات به اقلیت چینی دلایل خیلی مشخص و غیر نژادی داشت. مردم اندونزی، شاهد فقر مطلق اکثریت و ثروت بیحد اقلیت این کشور بودند. اقلیت چینی اندونزی، فقط ۳ درصد از جمعیت کل کشور را شامل می‌شود و با این وجود تخمین زده می‌شود، که چیزی حدود ۷۰ تا ۸۰ درصد از کل اقتصاد کشور را کنترل می‌کند. بسیاری از سرمایه‌داران بزرگ چینی، جزو نزدیکان سوهارتو هستند و در امپراطوری اقتصادی او دست دارند. بنابراین، تعرض به اقلیت چینی، اساسا تعرض به سرمایه‌داران اندونزی بود. سرمایه‌داران چینی، همانقدر آماج حمله مردم قرار گرفتند، که بنگاه‌ها و شرکت‌ها و ساختمان‌های مربوط به فرزندان و خانواده سوهارتو.

دلیل دیگر این تعرض — و این شامل حمله به هر چینی مقیم اندونزی می‌شود — ناشی از تحریکات نژادپرستانه جریانات افراطی اسلامی در اندونزی بود. این جماعت، حمله به غیر مسلمان را در هر گوشه دنیا به یک خصلت مشخصه خود تبدیل کرده‌اند. اینان، به لطف آزادی عملی که طی سی سال حکومت سوهارتو از آن برخوردار بودند، اکنون به یکی از بزرگترین جریانات موجود سیاسی در اندونزی نیز تبدیل شده‌اند. دعوای مسلمان و غیر مسلمان می‌توانست دست پخت این جریان هم باشد.

و بالاخره خود دستگاه پلیسی سوهارتو برای بی‌اعتبار کردن حقانیت اجتماعی جنبش اعتراضی مردم، کم کردن حمایت بین‌المللی از آن، و منحرف کردن جهت آن، که بر علیه کل نظام سرمایه‌داری اندونزی و خانواده



وجود ندارد، اعلام کرد که برای جلوگیری از انقلاب و حفظ منافع ملی اندونزی، سوهارتو باید از قدرت کناره گیرد!

در پیامد برکناری سوهارتو

روی کار آمدن بی جی حبیبی، معاون سوهارتو، که تماما دست پروده و نور چشم خود اوست و کنار رفتن اعضا، خانواده او از موقعیت‌های کلیدی دولتی و ریاست شرکت‌ها و موسسات مالی و صنعتی، تا حدودی اوضاع را در اندونزی آرام کرده است. ولی، این را فقط باید آرامش قبل از طوفان به حساب آورد. مشکلات اندونزی به خانواده سوهارتو گره نخورده بودند، که با رفتن آن‌ها حل شوند. مرکز آمار اندونزی پیش‌بینی کرده است، که طی سال آتی اقتصاد این کشور بیش از ۱۰ درصد منقبض خواهد شد. معنای این پیش‌بینی این است، که نرخ تورم سر به ۸۵ درصد خواهد زد و چیزی بیش از ۱۵ میلیون نفر (حدود ۱۷ درصد نیروی کار) بیکار خواهند ماند. ماریا پنگستو، اقتصاددان مرکز مطالعات استراتژیک و بین‌المللی جاکارتا پیش‌بینی می‌کند که: تا پایان سال ۹۸ از ۲۰۰ میلیون جمعیت اندونزی، ۵۸ میلیون نفر زیر خط فقر زندگی خواهند کرد. این، در مقایسه با شروع بحران اقتصادی جاری اندونزی، به معنای افزایش حداقل ۳۶ میلیون نفر به تعداد کسانی است که در فلاکت بسر می‌برند. خشکی سال اخیر، تولید داخلی برنج را بسیار کم کرده است، حال آن که قیمت مواد غذایی وارداتی مانند: شکر، آرد، و برنج، به نحو تصاعدی بالا رفته‌اند. هم اکنون از هر سه محصول دبستانی، یک نفر ترک تحصیل کرده است. علت این وضعیت، به سادگی این است که اولیای این کودکان، استطاعت خرید اونیفورم و کتاب‌های درسی مدرسه و پرداخت شهریه را ندارند.

لذا، جای تعجب نیست که یک هفته بعد از روی کار آمدن حبیبی، موج جدیدی از شورش‌های شهری در اندونزی شروع شد که تاکنون به کشته شدن یک نفر و مجروح شدن ۱۴ نفر منجر شده است. این ارقام، در مقایسه با ۱۱۰۰ نفری که در ماه‌های گذشته در اثر شورش‌های شهری کشته شدند، هنوز پائین هستند، ولی در عین حال نشان دهنده این واقعیت نیز هستند که مردم فرصت و حوصله زیادی برای حبیبی و امثال او ندارند و خواهان اصلاحات اساسی در وضعیت خود هستند.

مشکل بورژوازی اندونزی این است، که می‌خواهد جابجایی قدرت به نحوی صورت گیرد که در عین این که مردم را راضی نگه می‌دارد، اما دولتی را سرکار بیاورد که بتواند این بار به عنوان نماینده خود مردم، سیاست ریاضت اقتصادی مورد نظر "بانک جهانی" و "صندوق بین‌المللی پول" را برای ۵ تا ۶ سال آینده به آن‌ها تحمیل کند. برای این کار، ارتش، بورکراسی و قوانین بورژوازی کشور، مالکیت خصوصی و حرمت ثروت شخصی، باید کاملا حفظ بمانند. ولی به نظر می‌رسد، کسی راه حل عاجلی برای این مساله ندارد و همه امیدوارند که به مرور زمان، ظرفیت مردم برای اعتراض کردن (به علت مشکلات اقتصادی و معیشتی) چنان کاهش یابد که ارتش بتواند در صورت لزوم کنترل امور را بدون از هم گسیختگی جامعه بدست گیرد.

همانطور که شروع بحران اندونزی یک واقعه صرفا ملی نبود، تحولات بعدی آن نیز عواقبی بسیار فراتر از مرزهای این کشور دارند و می‌توانند وضعیت عمومی کشورهای آسیای جنوب شرقی را تحت‌الشعاع قرار دهند. هم اکنون دولت تایلند، که در آنجا نیز بحران اقتصادی وجود دارد، برای جلوگیری از پیش آمدن وضعیتی مشابه، یک مجموعه بزرگ از کمک‌های مالی به کارگران و مردم محروم این کشور را تصویب کرده است. در کره جنوبی، رئیس جمهور به اتحادیه‌ها هشدار داده است، که با اعتصابات آن‌ها از این پس به شدت مقابله خواهد شد. حتی در کشوری مانند ژاپن، حضور ۵ میلیون نفر در تظاهرات اول ماه مه و فقط ۲ میلیون نفر در این تظاهرات در توکیو، نشانگر رشد رایکالیسم و تحرک اجتماعی به علت مشکلات اقتصادی است. اگر شعله‌های آتش ناراضی‌های مردم در اندونزی فروکش نکند، این می‌تواند عواقب جدی برای سرمایه‌داری جهانی، بویژه در آسیای جنوب شرقی، به همراه داشته باشد.

سی سال قبل، اندونزی یکی از بزرگترین احزاب کمونیستی دنیا را داشت. قتل عام هزاران نفر از کمونیست‌ها و رهبران کارگری این کشور، عواقب سختی برای رادیکالیسم در این کشور به همراه آورد. طی این سی سال، نیروهای امنیتی سوهارتو، عین ساواک رژیم شاه و ساوامای جمهوری اسلامی، هر گونه حرکت اعتراضی و چپ در جامعه را با خشونت تمام سرکوب کرده‌اند. اما علیرغم همه این خشونت‌ها، این‌ها یک واقعیت اجتناب ناپذیر را نتوانستند متوقف کنند. آن هم، رشد میلیونی طبقه کارگر اندونزی است. این نیروی چند ده میلیونی، این روزها در صحنه است. این نیرو، ابراز وجود خودش را در شورش‌های شهری چند ماه اخیر نشان داد. تحولات تاکنونی، بعد از کناره‌گیری سوهارتو، نتوانسته معضلات و عواقب بحران اقتصادی این کشور را تخفیف دهد. به این معنی، اصلاحات صرفا سیاسی جوابگوی مشکلات فقر و فلاکت میلیون‌ها کارگر و مزدبگیر اندونزی نیستند. خود این وضعیت، بی شک، زمینه و امکان رشد احزاب چپ و کارگری اندونزی را بر اساس ناراضی‌های عمیق‌تر طبقه کارگر اندونزی از اقتصاد سرمایه‌داری این کشور فراهم خواهد کرد. با آزاد شدن مختار پاک پاهان، رهبر اتحادیه غیر رسمی "رفاه کارگران"، و اعلام آمادگی دولت اندونزی به پذیرش حق تشکل و اعتصاب برای کارگران، اولین فرجه جدی برای متشکل شدن علنی کارگران اندونزی فراهم می‌شود. این، قطعا شروع خوبی است. ولی این که این وضعیت به چه نحو پیش خواهد رفت، از هم اکنون قابل پیش‌بینی نیست.

مارکس جایی گفته بود: سرمایه‌داری با رشد خودش، گورکنان بعدی‌اش را هم به وجود می‌آورد. به نظر می‌رسد، این پیش‌گویی عینا در مورد اندونزی صدق کند. طبقه کارگر اندونزی، گورکنان نظام سرمایه‌داری این کشور هستند، که بعد از سی سال رشد مداوم سرمایه‌داری، در ابعاد میلیونی در مقابل آن قرار گرفته‌اند. اگر در خاتمه چیزی بتوان با قاطعیت درباره وقایع اندونزی گفت، این است

که حق کاملا با مارکس بود!



بریتانیا (Royal Ulster Constabulary) در ایرلند شمالی است. ۹۳ درصد پرسنل این پلیس، از پروتستان‌ها هستند و این مایه نگرانی جناح جمهوریخواهان شده است. "شین فین"، خواهان انحلال این ارتش است.

آزادی زندانیان سیاسی، یکی از مسائل مورد بحث و تصمیم‌گیری در مذاکرات صلح بود. زندانیان سیاسی گروه‌هایی که آتش بس را رعایت کرده‌اند، مشمول عفو شده و طی یک پروسه دو ساله آزاد می‌گردند. اگر آتش بس از جانب گروه‌های درگیر نقض شود، آزادی زندانیان آنان نیز متوقف می‌شود. زندانیان آزاد شده، اگر مرتکب جرمی مشابه شوند، باید دوران محکومیت قبلی‌شان را در زندان بگذرانند. مساله خلع سلاح طرفین درگیر، یکی از جدی‌ترین مشکلات دولت بریتانیا و اجرای توافق نامه صلح در ایرلند شمالی است. عدم تمایل طرفین به تحویل دادن اسلحه خود، این دولت را در چگونگی اداره پلیسی ایرلند شمالی با مشکلات فراوانی روبرو می‌کند. بسیاری از جمهوریخواهان و کاتولیک‌ها اسلحه خود را به پلیس و نیروهای امنیتی، که در حال حاضر ۹۳ درصد آن پروتستان و تحت فرمان دولت بریتانیاست، تحویل نخواهند داد. حزب اتحادگرای الستر و پروتستان‌های طرفدار دولت بریتانیا، نگران آن هستند که "ارتش جمهوریخواه ایرلند"، سلاح‌های خود را نگه دارد؛ در عین حال نمایندگان سیاسی خود را به مجلس نمایندگی بفرستد؛ زندانیان سیاسی آن آزاد شوند؛ و پس از انحلال پلیس ایرلند شمالی، به سازمان جدید پلیس بپیوندند.

تاریخچه مختصری از معضل ایرلند

طی قرون متمادی، ایرلند تحت سلطه استعماری انگلستان، کشور همسایه، بوده است. فردریک انگلس، از ایرلند به عنوان اولین مستعمره انگلستان یاد می‌کند و سابقه تسلط انگلستان بر ایرلند را به قرن دوازدهم میلادی می‌رساند. توسعه صنعتی و شکوفایی سرمایه‌داری و تجارت در انگلستان، اساسا بر مبنای

اعظم کم گوین

توافق نامه صلح ایرلند شمالی، روز جمعه ۲۲ مه ۱۹۹۸، به رای گیری همگانی گذاشته شد و ۷۱ درصد رای دهندگان به آن رای مثبت دادند.

توافق نامه صلح، روز ده آوریل ۱۹۹۸، پس از حدود دو سال مذاکره، از سوی طرفین درگیر: دولت بریتانیا، جمهوری ایرلند، و ده حزب سیاسی ایرلند شمالی، در شهر بلفاست امضا شد. این توافق نامه، بر مبنای طرح پیشنهادی ۶۹ صفحه‌ای که محدوده و جوانب صلح را مشخص می‌کرد، تنظیم شد و شامل: چگونگی تقسیم قدرت، برگزاری انتخابات محلی، و ایجاد موقعیتی نظیر ویلز و اسکاتلند (در رابطه با دولت بریتانیا) در ایرلند شمالی است. موضوعاتی مانند: "مکانیسم انتخاب یک مجلس نمایندگی"، "چگونگی سازمان پلیس و ارتش در منطقه"، و "وضعیت زندانیان سیاسی" نیز در مذاکرات صلح مورد بحث و بررسی قرار گرفت. طبق این توافق نامه، ساکنین ایرلند شمالی پس از چهار سال می‌توانند در صورت تمایل، از طریق فراندوم، از بریتانیا جدا شده و به جمهوری ایرلند بپیوندند.

تلاش‌های مربوط به صلح در ایرلند شمالی، پس از سه دهه سرشار از ایجاد کینه توزی و دشمنی قومی و مذهبی در میان مردم ایرلند، رشد امواج خشونت بار سرکوب و خونریزی دولت و ارتش بریتانیا، فعالیت تروریستی دستجات شبه نظامی "ارتش جمهوریخواه ایرلند" (IRA) "نیروی داوطلب الستر" (voluntary force Ulster)، بجا گذاشتن ۳۶۰۰ کشته، و نقض مکرر آتش بس از جانب طرفین درگیر، صورت گرفت.

از جریان‌های عمده سیاسی ایرلند شمالی، در جناح جمهوریخواهان و موافقین پیوستن ایرلند شمالی به جمهوری ایرلند، سازمان "شین فین" (شاخه سیاسی ارتش جمهوریخواه ایرلند) به رهبری جری آدامز، قرارداد صلح را امضا کردند. در جناح طرفداران حاکمیت دولت بریتانیا بر ایرلند شمالی و باقی ماندن آن به عنوان بخشی از بریتانیا، "حزب اتحادگرایان الستر" (Party Ulster Unionist) به رهبری دیوید تریمبل، در مذاکرات صلح شرکت داشتند. بخشی از اتحادگرایان، که در "حزب اتحادگرایان دمکرات" (Democratic Unionist Party) به رهبری کشیشی به نام یان پیزلی متشکل‌اند، از همان ابتدا مذاکرات صلح را تحریم کردند. در جبهه ناسیونالیست‌های ایرلندی، "حزب سوسیال دمکرات و کارگر" (Social Democratic & Labour Party) به رهبری جان هیوم، توافق نامه را امضا کردند.

مفاد توافق نامه صلح

طبق قرارداد صلح، دولت جدید در ایرلند شمالی، صرفا و عملا یکی از لایه‌های فرا مرزی دولت بریتانیا خواهد بود، که به اموری نظیر: سلامتی و بهبود وضعیت حیوانات و گیاهان، ترمیم کیفیت آب آشامیدنی، چگونگی سازماندهی دفع زباله‌ها و مسائل دیگری نظیر برنامه‌های مربوط به اتحاد اروپا خواهد پرداخت. مطابق توافق نامه صلح، یک مجلس نمایندگی ایرلندی - بریتانیایی تاسیس می‌شود. یکی از مفاد توافق نامه، منحل شدن پلیس وابسته به دولت



سه دهه سرکوب، ترور، و دشمنی قومی و ملی

* ۱۹۶۷: سکونت دادن جداگانه کلیه خانواده‌های اقلیت کاتولیک از جانب دولت بریتانیا در ساختمان‌های مسکونی شهرداری‌ها در ایرلند شمالی، نقطه آغازی بر یک جنبش توده‌ای برای کسب حقوق مدنی گردید؛

* ۱۹۶۸: راه پیمایی اقلیت کاتولیک با شعار "حقوق مدنی"، توسط پلیس ایرلند شمالی ممنوع و سرکوب شد؛

* ۱۹۷۹: شورش جمهوریخواهان در بلفاست و لاندندری، درگیری شدید جمهوریخواهان و کاتولیک‌ها با پلیس و پروتستان‌ها، و به آتش کشیده شدن اماکن مسکونی و مراکز دولتی، از جمله وقایع این سال بودند. دولت بریتانیا، تانک‌ها و نیروهای خود را در ایرلند شمالی مستقر و جمهوریخواهان را سرکوب نمود؛

* ۱۹۷۰: فعالیت‌های تروریستی از جانب جمهوریخواهان و دستجات شبه نظامی پروتستان‌ها و مدافعین بریتانیا آغاز شد؛

* ۱۹۷۱: "ارتش جمهوریخواه ایرلند"، مراکز تجاری، مراکز برق و تلفن و مناطق پروتستان نشین را بمب گذاری کرد. طرف مقابل نیز پاتوق‌های کاتولیک‌ها را بمب گذاری نمود. دستگیری‌های وسیعی آغاز شد. فقط در بلفاست ۳۴۲ نفر دستگیر شدند؛

* ۱۹۷۲: در یکشنبه خونین، سربازان بریتانیا به روی راهپیمایی مردمی که مخالف این دستگیری‌ها بودند، در لاندندری آتش گشود و ۴۷۹ نفر کشته شدند. دولت بریتانیا و ارتش آن در این روز مستقیماً وارد عمل شده و بجای پارلمان ایرلند شمالی اعمال قدرت کردند. در جمعه خونین این سال، ارتش جمهوریخواه ایرلند، طی ۷۵ دقیقه، ۲۲ بمب در مراکز مختلف منفجر کرد؛

* ۱۹۷۳: اولین تلاش‌ها برای ایجاد یک ساختار سیاسی مشتمل بر قدرت مشترک طرفین درگیر و دولت بریتانیا در ماه دسامبر، در سائینگدیل، به امضا رسید؛

* ۱۹۷۴: در ماه مه، پروتستان‌ها، گروه‌های مختلف شبه نظامی و سیاستمداران مخالف توافق نامه فوق، آن را منحل کرده و قدرت و سرکوب مستقیم دولت بریتانیا بشدت اعمال شد. بمب گذاری‌های دستجات مدافع دولت بریتانیا در جمهوری ایرلند، ۳۳ نفر را به کشتن داد؛

* ۱۹۷۹: "ارتش جمهوریخواه ایرلند"، بمب گذاری و حمله به سربازان بریتانیا را ادامه داد و بیش از بیست نفر کشته شدند؛

* ۱۹۸۱: در اثر اعتصاب غذا، ده زندانی جمهوریخواه جان خود را از دست دادند. بابی ساندرز، اولین نماینده "شین فین"، رهبر و سازمانده این اعتصاب غذا بود؛

* ۱۹۸۴: "ارتش جمهوریخواه ایرلند"، گراند هتل برایتون، محل برگزاری کنفرانس حزب محافظه کار انگلیس را

تفوق انگلیس بر اراضی و محصولات کشاورزی و منابع خام این کشور ابعاد گسترده‌ای یافت. انگلستان، طی قرون ۱۶ و ۱۷، جزیره ایرلند را کاملاً به تصرف خود در آورد و این کشور رسماً به یکی از مستعمرات طبقه ملاکین و بورژوازی انگلستان تبدیل شد. جنگ‌های ویران کننده‌ای بر علیه مردم ایرلند برپا گردید و مقاومت مردم در مقابل این قهر و زور، متعاقباً، با شدت بیشتری از جانب دولت و ارتش انگلیس سرکوب می‌شد.

فاز ویران کننده در غلبه بر ایرلند، با انقلاب بورژوازی در انگلستان آغاز گردید. به دنبال فشار انقلابات آمریکا و فرانسه در آخرین دهه‌های قرن هجده، دولت انگلستان ناچار شد بسیاری از قوانین و احکامی را که با سرکوب و لشکرکشی به مردم ایرلند تحمیل کرده بود، لغو کرده و پارلمان این کشور را به رسمیت بشناسد. این تحولات موجب شد، که فشار سرکوبگرانه انگلستان بر مردم ایرلند کاهش یافته، و مردم آن بتوانند نفسی بکشند. در این دوره، جنبش مردم ایرلند علیه سلطه انگلیس دوباره نیرو گرفت. اما ملاکین و بورژوازی انگلیس، این جنبش را در سال ۱۷۹۸ بطرز قهرآمیزی سرکوب کرده، کشور را اشغال نظامی نموده، و پارلمان آن را طبق قانون "اتحاد"، مصوب سال ۱۸۰۱، منحل و ایرلند را اجباراً به انگلستان الحاق کردند.

دولت انگلیس با اعمال قوانین و فشارهای مختلف سیاسی و اقتصادی، مردم ایرلند و بویژه دهقانان را در مقابل این انتخاب قرار می‌داد: زمین‌ها و حاصل کار خود را عملاً به ملاکین و زمینداران انگلیسی بسپارند، یا از فقر و قحطی از پا درآیند. فقر و استیصال اقتصادی در این دوره، موجب قحطی و مرگ و میر دامنه‌داری در ایرلند گردید. در سال‌های ۱۸۴۷-۱۸۴۵، میلیون‌ها نفر در اثر قحطی از پا درآمده یا ناچار از مهاجرت اجباری به آن سوی اقیانوس اطلس گردیدند.

طی سراسر قرن نوزدهم، جنبش‌های مقاومت در ایرلند برای استقلال و خلاص شدن از سلطه انگلستان تداوم داشت. ارتش انگلیس، ضمن سرکوب وحشیانه این جنبش‌ها، امتیازات کوچکی نیز در قالب قوانینی به نفع بورژوازی و ملاکین ایرلند و کشیشان کلیسای کاتولیک تصویب می‌نمود.

در ابتدای قرن بیستم، بویژه طی سال‌های ۱۹۲۲-۱۹۱۸، "ارتش جمهوریخواه ایرلند" و "شین فین"، نیروهای اصلی‌ای بودند که دولت بریتانیا را وادار کردند که به ترتیب در سال ۱۹۲۲، "دولت آزاد ایرلند" را با حفظ اقتدار بریتانیا، در سال ۱۹۳۷، به عنوان یکی از کشورهای "مشترک المنافع" و سرانجام در سال ۱۹۴۹، "جمهوری ایرلند" را به رسمیت بشناسد.

پس از توافق بر سر به رسمیت شناختن "دولت آزاد ایرلند"، در سال ۱۹۲۲، جنگ داخلی بین ناسیونالیست‌ها در ایرلند درگرفت. بخشی از نیروهای ناسیونالیست، موافق توافق نامهای بودند که طبق آن بخش شمالی ایرلند، که اساساً پروتستان نشین بودند، تحت کنترل و اقتدار کامل بریتانیا قرار بگیرد و به این ترتیب ایرلند به دو بخش شمالی و جنوبی تقسیم شود. "ارتش جمهوریخواه ایرلند"، مخالف این تقسیم و موافق یکپارچگی کامل ایرلند بود.

طبق قانون مصوب ۲۳ دسامبر ۱۹۲۰، دولت انگلستان تاسیس ایرلند شمالی را تصویب کرد. اقلیت کاتولیک ساکن این بخش از ایرلند، توسط ارتش و دولت بریتانیا در مناطق جداگانه‌ای اسکان داده شدند و بلفاست، پایتخت ایرلند شمالی و محل استقرار پارلمان اعلام شد.

بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲، در خشونت‌های اعمال شده توسط پلیس بریتانیا و پروتستان‌های مدافع آن، ۴۵۰ نفر کشته شدند. هزاران نفر از کار بیکار شده، یا مجبور به ترک منازل خود شدند. ایرلند شمالی، علیرغم مخالفت مردم ایرلند در شمال و جنوب جزیره ایرلند، به عنوان بخشی از کشور بریتانیا تاسیس شد. در مخالفت با توافق نامه‌هایی که منجر به تاسیس ایرلند شمالی گردید و برای پیوستن به جمهوری ایرلند، مبارزه سیاسی، و بویژه ترور و بمب گذاری از جانب جمهوریخواهان ابعاد گسترده‌تری یافت. از سال‌های دهه سی



بمب گذاری کرد. ۴ نفر کشته شدند؛
* ۱۹۸۵: مارگارت تاچر و گارت فیتز جرالده،
توافق نامهای انگلیسی - ایرلندی را امضا کردند،
که طبق آن به دولت ایرلند حق رای مشورتی در
امور ایرلند شمالی داده می‌شد؛

* ۱۹۹۱: ارتش جمهوریخواه ایرلند، ساختمان
داونینگ استریت را طی جلسه کابینه دولت به
خیماره بست؛

* ۱۹۹۳: جری آدامز، رهبر "شین فین"، و جان
هیوم، رهبر SDLP، بر حق مردم ایرلند شمالی
و جمهوری ایرلند بر تعیین سرنوشت خود تاکید
کردند؛

* ۱۹۹۴: ارتش جمهوریخواه ایرلند، اعلام آتش
بس کرد. دستجات شبه نظامی پروتستان نیز آتش
بس اعلام کردند؛

* ۱۹۹۵: مذاکرات صلح به تاخیر افتاد. حزب
محافظه کار انگلیس و پروتستان‌های مدافع بریتانیا،
تقاضای خلع سلاح گروه‌های شبه نظامی را طرح
کردند؛

* ۱۹۹۶: مساله خلع سلاح توسط سناتور جرج
میچل مطرح شد. او تقاضا کرد، که مساله خلع
سلاح طی مذاکرات صلح رسمی شود. "ارتش
جمهوریخواه ایرلند"، در واکنش به این پیشنهاد،
آتش بس را نقض و در لندن و منچستر بمب
گذاری کرد؛

* ۱۹۹۷: تونی بلر، نخست وزیر بریتانیا، دو هفته
پس از انتخاب خود به این سمت، از ایرلند شمالی
دیدن نمود. "ارتش جمهوریخواه ایرلند"، آتش بس را
تمدید کرد. در سپتامبر ۱۹۹۷، "شین فین" وارد
مذاکرات صلح شد؛

* ۱۹۹۸: مذاکرات صلح پس از حدود دو سال به
امضای توافق نامه صلح منجر گردید. در ۲۲ مه
۱۹۹۸، در یک رای گیری عمومی، ۷۱ درصد به

تا اوایل دهه شصت، "ارتش جمهوریخواه ایرلند" به یک سلسه دامنه‌دار
خشونت و ترور، اساسا در کشور انگلیس و همچنین در ایرلند، دست زد.
"دولت آزاد ایرلند"، در سال ۱۹۳۳، IRA را غیر قانونی اعلام کرد. در
پاسخ به این حملات، ارتش بریتانیا با لشکرکشی‌های متعدد و پروتستان‌های
مدافع آن نیز با فعال کردن گروه‌های شبه نظامی به ترور و بمب گذاری
دست زدند: این سیکل خشونت، بمب گذاری و ترور، اعلام آتش بس‌های
پی درپی و نقض آن، از هر دو سو، ادامه یافت.

آیا توافق نامه صلح، معضل ایرلند شمالی را حل می‌کند؟

در سال‌های اخیر، پذیرش مساله استقلال ایرلند شمالی از بریتانیا، در بین
مردم این کشور بسیار زیاد شده است. بیش از پنجاه درصد مردم بریتانیا،
موافق جدایی ایرلند شمالی از بریتانیا هستند. در ایرلند شمالی هم تمایل
به نزدیکی و اتحاد با جمهوری ایرلند، در بین مردم افزایش یافته است.
معضل ایرلند شمالی، در سی ساله اخیر، مانند زخمی کهنه و عمیق سر
باز کرده است. تسلط دولت و ارتش بریتانیا و لشکرکشی‌های متعدد آن
در اوایل قرن و ادامه آن در آغاز دهه هفتاد قرن بیستم، مشقات و
محرومیت‌های فراوانی برای مردم این منطقه ببار آورده است. مذاکرات
متعدد، قراردادهای صلح و آتش بس‌های متعددی امضا شده و نقض
گشته‌اند.

حمله نظامی و سرکوب خونین دولت و پلیس بریتانیا، در نیمه اول دهه
هفتاد میلادی، فضای دشمنی، خشونت، ترور و ارباب، را در میان مردم
ایرلند شمالی بشدت دامن زد. در مقابله با این سرکوب وحشیانه،
دستجات مختلف شبه نظامی جمهوریخواه و پروتستان فعال شده و با بمب
گذاری و حملات نظامی، بر ابعاد ترور و خشونت افزودند.

قرارداد صلحی که در ده آوریل امسال مورد امضای طرفین قرار گرفت
و به رای گیری عمومی گذاشته شد، همانطور که از مفاد آن و ظواهر امر
پیدا است، توافقی از بالا و بسیار شکننده است که قادر به حل معضل
دیرینه مردم ایرلند و رفع خصومت همسایه با همسایه و محله با محله
نخواهد بود. نقض این قرارداد از جانب دولت بریتانیا، عدم تعهد به آتش
بس و خلع سلاح از جانب طرفین درگیر، و تداوم خصومت و خشونت و
ترور، سناریوی احتمالی در سیر اوضاع جامعه ایرلند شمالی طی چهار
سال آینده است. این توافق نامه، صلح و آسایشی برای مردم ایرلند، که
خود بیش از هر زمان دیگری خواهان پایان دادن به جنگ و دشمنی و
خشونت هستند، تامین نمی‌کند.

راه حل پایان دادن به معضل ایرلند شمالی، نه توافقات از بالا
و شکننده بین دولت‌ها و احزاب مختلف ناسیونالیست و دست
راستی، بلکه یک راه حل فوری بر اساس مراجعه به آرای
مستقیم و آزادانه عموم مردم و تن دادن دولت‌ها و طرفین
درگیر به نتیجه این رفراندوم است. حاصل رای عمومی و
آزادانه مردم باید چه در سطح محلی و چه در ابعاد بین‌المللی
به رسمیت شناخته شده و از جانب دولت‌ها و جناح‌های درگیر
به آن گردن گذاشته شود. در غیر این صورت، مشقات و
سرکوب مردم ایرلند شمالی همچنان ادامه خواهد یافت. منشا
مصائب و محرومیت‌های مردم ایرلند، سرکوب و ستم بر
مبنای هویت‌های کاذب قومی و ملی و مذهبی است. ریشه این
مشقات، تنها با پایان بخشیدن به این دشمنی‌ها و هویت‌های
کاذب، خشکانده می‌شود.

پوشاک

در کشورهایی که نمایندگی

ندارد

نماینده میپذیرد



پشت درهای بسته

نویسنده: "هارولد گستر کامپ"
برگردان: وحید وحدت‌حق

نوشته زیر که در ارگان حقوق بشر آلمان به چاپ رسیده است، گوشه‌هایی از وضعیت زندگی اجتماعی-سیاسی در عربستان سعودی را پیش رو می‌گذارد. عمق فاجعه در سطحی است، که بر خلاف نظر نویسنده، نه دولت عربستان قادر به انجام رفرم در آن است و نه همانطور که خود نویسنده هم اذعان می‌کند، اساساً تمایلی به انجام رفرم دارد. این نوشته، بازتاب و آئینه کوچکی است از آنچه که در عربستان می‌گذرد.

می‌دهد. در آن زمان، بیم آن می‌رفت که مرد فیلیپینی اعدام شده باشد. به سفارت فیلیپین کتاب اطلاع داده می‌شود، که جیمز به جرم خود اعتراف کرده است، کوششش سفارت برای بررسی پرونده به جانی نمی‌رسد.

"سازمان عفو بین‌الملل" هم مزه مخفی کاری‌های وزارت دادگستری عربستان را می‌چشد. این بار هم، این دولت همان رفتاری را با اعتراض "سازمان عفو بین‌الملل" کرد که دفعات پیش کرده بود. ادارات عربستان سعودی، هیچ عکس‌العملی در جواب نامه و خواهش‌های این سازمان برای روشن کردن وضع جیمز نشان نمی‌دهند. دولت عربستان سعودی هم، جوابی به اعتراضات "عفو بین‌الملل" در مورد اعتراض به وضعیت حقوق بشر در عربستان نمی‌دهد. در عربستان، حتی تحقیق در مورد وضعیت حقوق بشر بسیار دشوار است. در این کشور پادشاهی، از آزادی مطبوعات خبری نیست؛ قوانین سانسور شدید هم، کمبود حقوق بشر را تکمیل می‌کنند؛ احزاب سیاسی و تشکلهای صنفی، مطلقاً ممنوع هستند؛ و ورود سازمان‌های مدافع حقوق بشر به عربستان غیر ممکن.

سانسور، مانع اطلاع افکار عمومی از این وضع می‌شود به دلایل بسیار روشنی، باید بر بهبود وضع حقوق بشر در این کشور پادشاهی پافشاری بیشتری کرد. این دولت، در سال ۱۹۳۲ تشکیل شده و یک منارشی مطلق است و خواهرزاده شاه، نفوذ تام و تمامی بر اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور دارد؛ تمامی قوانین، بعد از تصویب شاه قابل اجرا هستند؛ شاه، در عین حال رهبر روحانی کشور هم هست؛ هیچ کدام از اعضا خانواده شاه را نمی‌توان به دادگاه کشاند؛ اسلام، دین رسمی و دولتی است و قوانین شرع اسلام، کاملاً ارتدکسوار به اجرا در می‌آیند؛ سیستم حقوق به شکلی توجیه می‌شوند، که قدرت دولتی به آن نیازمند است؛ و حقوق فردی، غالباً پایمال می‌گردند.

در عربستان سعودی، دادگاه‌های فرمایشی، خود، زمینه ادامه سرسختانه نقض حقوق بشر را تشکیل می‌دهند. برای گرفتن اعتراف و یا ایجاد جو ارباب و ترس، انسان‌ها را بطور سیستماتیک شکنجه می‌کنند. زندانیان، ماه‌ها بدون ارتباط با دنیای خارج و بدون هیچ امکانی برای مشورت با اعضای خانواده و یا وکیل مدافع بسر می‌برند و سپس به دادگاه‌های در بسته کشانده می‌شوند. با چنین وضعی، اعمال ضرب و جرح، ممانعت از تغذیه و خواب، تجاوز و شوک الکتریکی، بیشتر می‌گردد.

نمونه‌هایی از شکنجه را "سازمان عفو بین‌الملل" و دیگر سازمان‌ها در طی سالیان جمع‌آوری کرده‌اند. این شواهد نشان می‌دهند، که زندانیان زیادی زیر شکنجه مامورین به قتل رسیده‌اند. برای مثال: در دسامبر ۱۹۹۶، یک دانشجوی ۲۱ ساله به نام ماتم الباهر در زندان مرکزی "الدمام" می‌میرد. کالبد شکافی او، زخم‌ها و علائمی

پادشاهی عربستان سعودی، کشوری که از لحاظ استراتژیکی پر اهمیت است، موفق شده که علی‌رغم وضعیت فاجعه بار حقوق بشر در این کشور، خود را از زیر بحث علنی در این زمینه کنار بکشد. "سازمان عفو بین‌الملل"، از کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل تقاضا کرده است، که اطلاعیه‌ای در مورد نقض حقوق بشر در این کشور صادر کند.

وقتی که شهروند فیلیپینی، جیمز ریبنیتو (Games Rebenito) را از سلول بیرون می‌بردند، هیچ کس حدس نمی‌زد که چه اتفاقی برای او خواهد افتاد. شب و روز قبل را با خیال راحت با هم‌بندی‌هایش گذرانده بود و هیچ نشانه‌ای بر بروز حادثه‌ای غیر عادی حس نمی‌شد. پنج پلیس، جیمز را در روز دوم ژوئن ۱۹۹۶ بلافاصله بعد از بیدار شدن از خواب به مکتب قرآن زندان برده بودند. او تصور می‌کرد، که بالاخره همسرش برای ملاقات با او آمده است. یکی از هم‌بندی‌هایش تعریف می‌کند: "او نمی‌دانست، که این آخرین وداع است. ساعت سه بعد از ظهر، خبر اعدام او را از اخبار عربی تلویزیون زندان شنیدیم. جو سلول بشدت متشنج شده بود، همه می‌ترسیدند بخصوص آنهایی که اتهام قتل داشتند. همسر بیوه او هم می‌گوید، که پیش از اجرای حکم، از اعدام قریب‌الوقوع شوهرش چیزی نمی‌دانسته. نه همسرش و نه ادارات عربستان، هیچ کدام در مورد حکم اعدام و یا روز اجرای این حکم به او اطلاعی نداده بودند. فقط بعد از دستگیری جیمز، یک بار ماریناریبنیتو (Rebenito Weder James) اجازه یافت که در روز ششم ماه مه ۱۹۹۶ به مدت سی دقیقه او را در یکی از زندان‌های شهر ریاض ملاقات کند. این، تنها ملاقت او سه هفته پیش از اعدامش بود. جیمز در این ملاقات گفته بود که: "من کاری نکرده‌ام و آن‌ها هیچ دلیلی برای اثبات اتهام من ندارند." همبندی او هم معتقد است که: "آن‌ها این جرم را به گردنش انداختند، او مرتکب هیچ جنایتی نشده بود." با این حال، جیمز شانس برای فرار از اعدام نداشت.

این مرد ۳۷ ساله، در سپتامبر ۱۹۹۴، به اتهام قتل دستگیر شده بود. چنان فضائی بر دادگاه رسیدگی به اتهام او - مثل تمام دادگاه‌های عربستان سعودی که بی‌انصافی مبنای تشکیل آن است - سلطه داشت که او تنها می‌توانست به عنوان مجرم از آن خارج شود. دادگاه، مخفیانه تشکیل شد؛ متهم، وکیل مدافع نداشت؛ نمی‌توانست از شاهدها سنوآل کند و حتی شاهدهی را به دادگاه معرفی نماید؛ و یکی از شهود قتل، پسرکی شش ساله بود.

همسر او که در مانیل، پایتخت فیلیپین، زندگی می‌کند، ابتدا نامهای مبنی بر دستگیری همسرش دریافت می‌دارد. اما، دلیل دستگیری جیمز در آن نامه قید نمی‌شود. او تلاش می‌کند، که از طریق سفارت فیلیپین در عربستان اطلاعات بیشتری کسب کند. در مقابل، وزارت خارجه عربستان سعودی در نومبر ۱۹۹۴، برگه اقامت، پول نقد، و آل‌بوم عکس، او را به کارفرمای جیمز تحویل



را نشان می‌دهد، که اثبات می‌کنند این دانشجو زیر شکنجه به قتل رسیده است. به علاوه، "عفو بین‌الملل" مدارکی در اختیار دارد، که نشان می‌دهد بیش از ۴۰ کودک هندی ۶ تا ۱۴ ساله تحت شکنجه پلیس سعودی قرار گرفته‌اند. سازمان انگلیسی ریدرز (Redress) در ژانویه امسال گزارشی به "گروه حقوق بشر پارلمان" ارائه داد، که در آن از یک عراقی نقل قول می‌شود که: "پلیس‌های امنیتی سعودی، میله‌هایی به وسط پای من فرو بردند و بعد به من شوک الکتریکی زدند. بعد از شوک الکتریکی، به استفراغ افتادم. من دیگر قادر به کنترل هیچ یک از اعضا بدنم نبودم." طبق گزارشات رسیده، اعضا خانواده سلطنتی در این شکنجه‌ها شخصا شرکت می‌کنند. اعترافات را که به این ترتیب از مردم می‌گیرند، به دادگاه‌های غیر منصفانه می‌فرستند، تا انسان‌ها به زندان‌های طولانی و یا قطع عضو محکوم شوند.

شلاق و قطع عضو

دولت عربستان سعودی، محکومیت به شلاق را ترجیح می‌دهد. طبق گزارشات "عفو بین‌الملل"، از سال ۱۹۹۰ تا ژوئن ۱۹۹۷، رویهم رفته ۵۶۰ انسان در عربستان شلاق خورده‌اند. از این تعداد، ۲۰۴ نفر از اهالی عربستان بوده‌اند و ۳۳۲ نفر آفریقایی و آسیایی، که به عنوان کارگر مهمان در این کشور اقامت داشتند. حتی کودکان نیز شلاق زده می‌شوند. طبق اطلاعات "عفو بین‌الملل"، بالاترین تعداد ضربای که کسی به آن محکوم می‌شود، ۴۰۰۰ ضربه است. محمد علی السعید، که یک شهروند مصری است، متحمل این مجازات شده است. او به خاطر دزدی، در سال ۱۹۹۰، زندانی شده بود. کمترین تعداد ضربه‌ها، ۲۰۰ تا ۴۰۰ است، که کم هم اتفاق نمی‌افتد، در هر حال، اما ضربات شلاق با فاصله زده می‌شوند، هر بار حدوداً ۵۰ ضربه.

قوانین شرعی در عربستان سعودی، قطع عضو را هم در نظر گرفته‌اند. آن‌ها دست راست جیب‌برها و دزدان خیابانی را می‌برند. از سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۴، "عفو بین‌الملل" گزارش ۸۲ مورد قطع عضو را در اختیار دارد. به احتمال زیاد، تعداد این موارد بسیار بیشتر است. از سال ۱۹۹۵، "عفو بین‌الملل" دیگر موفق به کسب آمار دیگری درباره قطع عضو نشده است. برای مخدوش کردن افکار عمومی از آنچه که در رابطه با نقض حقوق بشر در عربستان می‌گذرد، دولت این کشور هیچ آمار رسمی‌ای در اختیار نمی‌گذارد. این امر در مورد اعدام‌ها هم صدق می‌کند. سال‌ها است، که "عفو بین‌الملل" در مورد تعداد زیاد اعدامی‌ها از این دولت گزارش نمی‌گیرد. سال گذشته، در حدود ۱۲۲ نفر اعدام شده‌اند که باید به این تعداد، آمار به دست آمده از کانال‌های غیر رسمی را هم افزود. حکم اعدام در عربستان به جرایم زیر تعلق می‌گیرد: قتل، تجاوز، زنا، دزدی مسلح، خرابکاری، ارتداد از دین، و مالکیت و خرید و فروش مواد مخدر. بیشتر احکام مرگ در رابطه با مواد مخدر صادر شده‌اند و غالب اعدام شدگان از کارگران مهمان - بویژه از کشورهای: افغانستان، پاکستان، هندوستان، نیجریه، چاد، و فیلیپین - هستند. محکومین به اعدام، یا گردن زده می‌شوند و یا سنگسار می‌گردند. مراسم اعدام، در ملا عام انجام می‌گیرد.

در سال گذشته، یک حکم اعدام، افکار عمومی را به خود جلب کرد. این حکم، بر علیه پرستار انگلیسی دبوررا پارز (Deborra Parz) صادر شده بود. این زن، به اتهام قتل همکار استرالیایی‌اش دستگیر شده بود. دولت انگلیس، علناً به حکم اعتراض کرد. در انتها، مقامات عربستان سعودی با توجه به قوانین اسلام (و به این دلیل که برادر مقتول حاضر شده با دریافت خون بها، قاتل را ببخشد) حکم اعدام را لغو کردند. اما یک پرستار دیگر، که به شراکت در جرم متهم شده بود، به هشت سال زندان و تحمل ۵۰۰ ضربه شلاق محکوم گردید. البته وزیر خارجه دولت انگلستان، روبین کووک (Robin Cook)، شدت مجازات را "برای دنیای غرب، غیر قابل قبول" تعریف کرد.

مذاهب دیگر تحمل نمی‌شوند

هر دو زن انگلیسی، اعترافات خود را تکذیب کرده‌اند. اعتراضات دولت انگلستان، بر اخلاقیاتی در سیاست خارجه دولت جدید حزب کارگر در انگلستان تاکید دارد است، که در مورد نقض حقوق بشر سکوت نمی‌کند. با این وجود، این سؤال مطرح می‌شود که اگر محکوم شدگان شهروندان انگلیسی نمی‌بودند، آیا این اعتراضات به همین صورت انجام می‌گرفت؟ علیرغم این مسأله، از آنجا که ریاض با انگلستان روابط سنتی اقتصادی دارد و به ویژه این که انگلستان از عمده‌ترین تولیدکنندگان تسلیحات نظامی عربستان است، این اختلافات می‌توانند نیروی انفجاری داشته باشند.

در عربستان، اسلام دین دولتی است و دولت هیچ گرایش مذهبی دیگری را به جز سنی وهابی تحمل نمی‌کند. حتی اقلیت شیعه هم تحت تعقیب است، بویژه اگر آن‌ها مواضع انتقادی نسبت به دولت داشته باشند. تمام ادیان دیگر، بخصوص مسیحیان که به عنوان کارگر مهمان در این کشور زندگی می‌کنند، سرکوب می‌شوند. آن‌ها، حتی، اجازه برگزاری مراسم مذهبی خصوصی و یا حمل علائم مربوط به مذهبشان را ندارند. برای مثال: با یک مسیحی اهل فیلیپین به نام دوناتو لاما (Donato Lama) که ۱۵ سال در عربستان سعودی زندگی کرده، برخورد بسیار تندی می‌شود. اشتباه او این بود، که زیر اعتراف‌نامه‌ای به زبان عربی را امضا کرده بود. دوناتو لاما، که قادر به خواندن زبان عربی نیست، سندی را امضا کرده بود که اعتراف به تبلیغ دین مسیحیت بود. دوناتو می‌گوید: به او گفتند، که این اوراق برای خروج او از کشور تنظیم شده و او باید آن‌ها را امضا کند. پس از یک سال زندان، بالاخره روز محاکمه فرا می‌رسد. دادگاه، فقط ۱۵ دقیقه طول می‌کشد و در انتها او را به یک سال و نیم زندان و ۷۰ ضربه شلاق محکوم می‌کند. دوناتو، از فرجام خواهی صرف نظر می‌کند، چون شنیده بود که معمولاً دادگاه دوم شدت مجازات را بالاتر می‌برد. آن هم، بدون آن که محکومین پی برده باشند که دادگاه استیناف کی و به چه نحوی برگزار شده است. مرد فیلیپینی می‌گوید: "قبل از شلاق خوردن، یک دکتر مرا معاینه کرد و اعلام کرد که سالم هستم. ولی بعد از خوردن شلاق، دیگر دکتر من را معاینه نکرد." او، پس از پایان دوره محکومیتش به فیلیپین بازگشت.



تعمیرات
در
دوره
و
نیمه

گزارشگر: Wolfgang Hansson

روزنامه "اقتون بلادت" سوئد، ۸ مارس ۹۸.

ترجمه و تنظیم: حمید قربانی

مردم افغانستان، قربانی رقابت غرب و شرق در دوران جنگ سرد و واقعیات تلخ پس از آن شده‌اند. دار و دسته‌های قدره بند و آدمکش اسلامی را دولت‌های دموکراتیک غرب مسلح کردند و بر جان و مال مردم حاکم نمودند. سال‌هاست که جنگ و کشتار داخلی در افغانستان ادامه دارد، این کشور را به تلی از خاکستر و خرابه تبدیل کرده است، و با این همه پایانی ندارد. گرسنگی و آوارگی، بی‌حقوقی مطلق و خفقان خونین، قتل‌عام‌های گروهی و مرگ عزیزان، کشتن آزادی و به بند کشیدن شادی، و گستراندن قوانین پوسیده و متعجر اسلامی، ره‌آورد دار و دسته‌های وحشی و آدمکش اسلامی در افغانستان است. با این همه اما، غنچه امید به یک زندگی بهتر و دنیای انسانی‌تر هنوز در افغانستان نخشکیده است.

گزارشی که در زیر می‌خوانید، تنها گوشه‌ای از رنج بخشی از مردم افغانستان، بیم‌ها و امیدهای زنان آن، را نشان می‌دهد. در شماره‌های آتی "پوشه"، بیشتر از اوضاع سیاسی و اجتماعی افغانستان برایتان خواهیم نوشت.

دیواری خانه سپری می‌کند. "حس می‌کنم که قسمتی از من مرده است!" این اولین جمله‌ایست که زارگونه به ما می‌گوید. ما به خانهای وارد می‌شویم، که تقریباً از وسایل زندگی خالی است. این خانواده، تقریباً، همه وسایل زندگی‌اش را فروخته است، تا پولی برای تهیه غذا داشته باشد. دیوارهای نازک خانه، لخت و عور هستند. همچون پاهای خود زارگونه! زارگونه، ۴۳ ساله، را ما بطور مخفی ملاقات می‌کنیم. این زن ریسک بزرگی می‌کند، که ما را می‌پذیرد. برای زنان افغانستان ممنوع است، که مردان خارجی را ملاقات کنند. برای زارگونه، از آن بدتر این است که بدون آن کیسه سیاه بلند، بدنش را در معرض دید ما قرار می‌دهد. اما، زارگونه تصور نمی‌کند، چیزی برای از دست دادن داشته باشد. از همان روزی که طالبان کابل را تسخیر کردند، زندگی او

جنسیت به جای رنگ پوست، ارزش انسان را تعیین می‌کند؛ زنان فقط زمانی حق بیرون رفتن از خانه را دارند، که خود را کاملاً پوشانده باشند؛ زنانی که این ممنوعیت را زیر پا بگذارند، با شلاق تنبیه می‌شوند. به مناسبت هشتم مارس، روز جهانی زن، روزنامه نگاران روزنامه "اقتون بلادت"، چاپ سوئد، از کشوری دیدار کردند که در زن آزاری و خشونت بر علیه زنان، رتبه اول در سطح جهان را به خود اختصاص داده است.

زارگونه (نام زنی است) سعی می‌کند که از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. تلاشی ناموفق! اشک‌ها آرام آرام بر گونه‌هایش جاری می‌شوند. طالبان، زندگی او را به یک کابوس هولناک تبدیل کرده‌اند. آن‌ها، حق امرار معاش و زندگی را از او گرفتارند. اگر بیرون برود، با شلاق او را مجازات می‌کنند. زارگونه، روزها را چون یک زندانی در چهار

نه شغلی، نه پولی، و نه حتی حق صحتی! این است نعمتی که طالبان برای زنان افغانستان به ارمغان آورده‌اند. رویا، ۲۰ ساله است و آرزوی پزشک شدنش را طلبه‌های خدا از بین برده‌اند. زیرا که آن‌ها اجازه و امکان کار و تحصیل را از زنان دزدیده‌اند. اکنون او، اجازه بیرون رفتن از خانه را بدون حجاب (یک کیسه سیاه) ندارد. پدر و برادران رویا، در جنگ کشته شده‌اند. ولی، زنان حق ندارند کار کنند، تا پولی برای تهیه غذا و گرما داشته باشند.

در افغانستان، زنان حتی طبقه سوم هم نیستند! طالبان، افغانستان را یک کشور اسلامی کرده‌اند. کشوری که نیمی از جمعیت آن نه حق کار کردن دارد و نه حق درس خواندن؛ نوعی از آپارتاید تمام عیار که در آن



بسمت بدتر شدن تغییر نمود. تا سپتامبر سال ۹۶، زارگونه به عنوان حسابرس در یکی از وزارتخانه‌ها در کابل کار می‌کرد. "من لذت می‌بردم؛ پولی بدست می‌آوردم که به مخارج خانه کمک می‌کرد." اما اولین اقدام طالبان، اخراج زارگونه و همه زنان دیگر از مراکز کار بود. "من سر کار بودم، که سربازان به وزارتخانه ریختند و به من و دیگر زنان دستور دادند که به خانه برگردیم. روز بعد از آن، من تلاش کردم که بسر کارم برگردم، اما مرا راه ندادند." از آن روز تاکنون، زارگونه حتی رنگ محل کارش را هم ندیده است.

چنین سرنوشت غم‌انگیزی، فقط از آن زارگونه نیست. هر زنی را که ما ملاقات کردیم، دچار همین سرنوشت بود. زنانی که روزی کارکن‌های ماهری بودند، اکنون به شهروندان ناخواسته و درجه پنجم جامعه تبدیل شده‌اند. با وجود این اوضاع ناامید کننده، اما زارگونه تصویر انسان مصممی را نشان می‌دهد که من قبلاً کمتر با آن روبرو شده‌ام. او، مانند همه زنانی که ما ملاقات کردیم، خشمگین و سریع‌الهیجه است. در افغانستان، اگر مردی در نزدیکی زنان وجود داشته باشد، زنان حق حرف زدن ندارند. کارشان فقط این است که چای بیاورند و در گوشه‌های ساکت بنشینند. زارگونه، این قوانین اسلامی را رعایت نمی‌کند.

با پاهای برهنه در هوای سرد یخی!

ریزش برف، خیابان را سفید پوش کرده است. با وجود این که خانه سرد و درجه حرارت زیر صفر است، اما زارگونه پاره‌پاره است. نفس کشیدن در این سرما، هاله‌ای از ابر بزرگ سفید گونه‌ای را می‌سازد که به طرف سقف بالا می‌رود. فرش‌های فقیرانه کف خانه، تلاش می‌کنند تا از نفوذ سرما جلوگیری کنند، اما نمی‌توانند.

سرماي خشک، تا درون استخوان پا نفوذ می‌کند و سوزش عجیبی همراه می‌آورد. مردم کابل، قدرت مالی گرم کردن منازلشان را، مگر در شب، ندارند. در صندوقخانه، من فقط نان مخصوص افغانی و چای می‌بینم. اغلب خانواده‌ها، فقط نان دارند که بخورند.

در خانه، زارگونه می‌تواند بدون حجاب راه برود. اما، به محض نزدیک شدن به درب فلزی منزل، قانون اسلام به او حکم می‌کند که خود را کاملاً بپوشاند. "من فقط مواقعی بیرون می‌روم، که واقعا مجبور باشم. با

وجودی که خود را مطابق دستورات طالبان می‌پوشانم، اما به محض بیرون رفتن از درب منزل، قلبم از ترس می‌خواهد از حرکت بایستد!" دلیل این ترس زارگونه، وجود پلیس مذهبی امر به معروف است. آن‌هایی که می‌خواهند از بروز گناه جلوگیری کرده و جامعه‌ای پاک بوجود بیاورند. جامعه‌ای اسلامی، جامعه‌ای بدون زن!

نظر آن‌ها، قانون و مجازات‌شان، شلاق است!

آن‌ها با ماشین‌های تویوتای شیشه سیاه، در شهر جولان می‌دهند و جو ترور و خفقان ایجاد می‌کنند. نظر آن‌ها، قانون است و خودشان مجرم را هر طور که بخواهند مجازات می‌کنند.

زارگونه بارها از آن‌ها شلاق خورده است. "هر بار که این اتفاق می‌افتد، من خود را بی نهایت تحقیر شده احساس می‌کنم. آن‌ها هر بار بهانه‌ای می‌گیرند. می‌گویند گوشه‌ای از جوراب‌هایم دیده شده، یا آستین پیراهنم به اندازه کافی دراز نیست و قسمتی از دست‌هایم پیدا است، پس باید شلاق بخورم."

طالبان، دو نوع شلاق دارند. یک نوع آن، یک کابل پلاستیکی با دسته فلزی است و نوع دوم از چرم ساخته شده است. روی دسته این شلاق‌ها، تصویر یک ملا حک شده و این نوشته هم به چشم می‌خورد: "این، نگهبان اسلام است!" من شاهد مجازات زنی با شلاق چرمی بودم. زنی که به جرم داشتن رابطه جنسی خارج از ازدواج، می‌بایست با ۱۰۰ ضربه شلاق تنبیه می‌شد. مجازاتش کردند. او، ۱۰۰ ضربه شلاق خورد!

زارگونه می‌گوید: "ما زنان هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. ما قدرت دفاع از خود را نداریم. من نمی‌توانم به طالبان مراجع کنم و درخواست حقوقم را داشته باشم. آن‌ها شلاق بیشتری به من خواهند زد." حجاب زنان در افغانستان، مساله جدیدی نیست، سال‌های سال زنان حجاب داشته‌اند. برای دوستداران حجاب، این حفظ تقدس زن است. در گذشته، این خود زن و یا خانواده زن بود که تصمیم به رعایت حجاب می‌گرفت. زنان تحصیل کرده و کارمند و شهری افغانستان، خیلی بندرت از حجاب استفاده می‌کردند. اما اکنون دولت طالبان تعیین می‌کند، که زنان باید خود را کاملاً در یک کیسه سیاه که بورخا نامیده می‌شود، بپوشانند. بپوشانند، تا دستورات اسلام ناب محمدی اجرا شود.

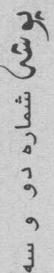
با بورخا به سختی نفس می‌کشم! زارگونه می‌گوید: "با بورخا نفس کشیدن برایم خیلی سخت است. من از ته دل از حجاب بیزارم، ولی چه کنم که شلاق‌های طالبان را بر تنم احساس می‌کنم."

اجازه می‌گیرم، که بورخا را امتحان کنم. حجاب بورخا، از پشم گوسفند دوخته شده و رنگش پسته‌ای است. با کاسه ماندنی برای سر، که خیلی محکم دور پیشانی قرار می‌گیرد. سنگین‌تر از آن است که من خود را برایش آماده کرده بودم. زمانی که آن را روی بدنم رها می‌کنم، از فرق سر تا ناخن پایم را می‌پوشاند. نگاه کردن از درزهای بورخا، مانند نگاه کردن از داخل یک تونل به بیرون آن است. همه فامیل به من می‌خندند. مانند این است، که به وسیله یک پنجره تیره و تاری، به بیرون نگاه کنی. نمی‌توانی دیدت را متمرکز کنی، چون سوراخ‌ها تنگ هستند. همه چیز غیر مشخص می‌شود، بورخا جلوی تابیدن نور از اطراف را می‌گیرد. پشم بورخا در دهان و بینی نفوذ می‌کند. هر دفعه که نفس می‌کشم، پشم‌های آن داخل دهنم می‌شوند و آزارم می‌دهند.

زارگونه می‌گوید: "من حتی حاضر بودم که حجاب را تحمل کنم، اگر فقط به من اجازه بیرون رفتن از خانه و برگشتن به کار قبلی‌ام را می‌دادند. در حال حاضر ما نیمه زندگی را هم نداریم. طالبان، حقوق انسانی ما را گرفته‌اند. رفتار آن‌ها با ما، مانند رفتار با حیوان است و نه انسان!"

در خیابان‌های شهر قدم می‌زنم. واقعیت ترسناکی را به چشم می‌بینم. فقط مرد در این شهر پیدا می‌شود، مثل این است که موجودی به نام زن وجود خارجی ندارد. وزارتخانه‌ها را کریدور بعد از کریدور می‌گردیم، اما فقط با مردانی ریشو و توربان (عمامه) بسر روبرو می‌شویم. در این ادارات، چای به وسیله پسران جوان سرو می‌شود. در طول یک هفته، چشمم حتی به یک زن در این ساختمان‌های دولتی نیفتاده است. ما رستوران‌های گوناگونی را هم دیدیم، حتی در یکی از آن‌ها زنی را در حال غذا خوردن نمی‌شود پیدا کرد.

در پیاده روه‌ای گل‌ی شهر، دست فروشانی را می‌بینی که بساط فقیرانشان را پهن کرده و میوه، سبزیجات، و گندم می‌فروشند. در میان آن‌ها هم، زنی نیست. واقعا مثل این است که در کره دیگری باشی، که فقط جنس نر در آن یافت می‌شود. در اینجا، زنان



وجود ندارند. آن‌ها شمارش نمی‌شوند.

ناگهان از یک گوشه تاریک، چون ارواح بیرون می‌آید و کتم را می‌گیرد. من برمی‌گردم. حجاب زنی است که از کثیفی، تیره و تار شده است. در پشت این کیسه سیاه، چشمان تقاضا کننده‌ای را می‌بینم. یک دست لاغر بسویم دراز می‌شود. صدایش بریده بریده به گوش می‌رسد: "به من کمک کنید. من اجازه کار کردن ندارم. من نمی‌توانم خودم و بچه‌هایم را اداره کنم. به من کمک کنید." چند اسکناس به طرفش دراز می‌کنم. انگشت‌هایش با پول تماس می‌گیرند. به همان شتابی که آمده بود، ناپدید می‌شود.

در صفی طولانی، گدایان به ردیف در کنار خیابان ایستاده‌اند. در هوای سرد و برفی، دست‌های خود را بسوی رانندگان و عابرین دراز می‌کنند. سرهایشان را از خجالت پایین انداخته‌اند. یک سال پیش، برخی از آن‌ها معلم مدرسه‌ای بودند و یا به عنوان منشی اداره‌ای کار می‌کردند. بسیاری از آنان هم، زنان بدون شوهرند. مردانشان را در جنگ از دست داده‌اند. قبل از این، حداقل از یک زندگی فقیرانه برخوردار بودند. امروزه، اما هر روز زندگی برایشان، مبارزه‌ای برای زنده ماندن است. طالبان، زنان شاغل سربلند دیروز را به گدایان تحقیر شده امروز تبدیل کرده‌اند.

تنها راه رفتن ممنوع است!

چند زن، البته از فرق سر تا ناخن پا پوشیده در کیسه سیاه و یا آبی رنگی بنام حجاب اسلامی، در خیابان دیده می‌شوند. آنها، دو نفره راه می‌روند و یا یک سرپرست مرد همراه دارند. تنها راه رفتن، برای زنان ممنوع است! زنان حق سوار شدن به تاکسی، بدون همراه مرد، را ندارند. آن‌ها حتی برای خرید کردن نیز باید یک مرد همراه داشته باشند، زیرا زنان اجازه حرف زدن با فروشنده مرد را ندارند. خانم‌های افغانی، با دیوارهای بلندی از گل احاطه شده‌اند. زنان، در پشت این دیوارها زندگی می‌کنند. زندگی که نه، همچون جتایتیکاران زندانی‌اند. "خیلی از زنان از بیماری‌های روانی چون دپرس رنج می‌برند، زیرا که برای مدت طولانی از رفتن آن‌ها بسر شغل و مدرسه و حتی بیرون رفتن از خانه ممانعت شده است. عده زیادی از زنان واقعا دارند دیوانه می‌شوند." این‌ها را مسئولین و کارکنان سازمان‌های خارجی کمک کننده به ما می‌گویند.

بسیاری از ممنوعیت‌های حاکمان جدید برای ما خنده‌آورند. اما برای مردم افغانستان، این‌ها شوخی نیستند، مسائلی واقعی‌اند که زندگی آن‌ها را به جهنم تبدیل کرده‌اند. برای افغانستان، سیاست جدید طالبان به معنای فاجعه است.

نیمی از کارکنان بخش عمومی و دولتی را زنان تشکیل می‌دادند. کسی نمی‌تواند جانشین آن‌ها شود. مردان نمی‌توانند ماشین نویسی کنند و پرستاری بیماران را به عهده بگیرند. ۷۵ درصد از معلمان زن بودند، اکنون آن‌ها با مردانی جانشین می‌شوند که هیچ گاه چیزی به جز قرآن نخوانده‌اند. سازمان‌های کمک کننده خارجی، بدون زنان همکار، از انجام وظیفه ناتوانند. برخی از آن‌ها، بطور پنهانی زنان را در استخدام دارند و به آن‌ها امکان می‌دهند که در منزل ماشین نویسی و یا کارهای دفتری دیگر را انجام بدهند.

یکی از روسای سازمان‌های خیریه می‌گوید: "در ساختمان اداره جرئت نداریم زنان را نگاه داریم، زیرا که هر چند گاهی یک بار سربازان برای بازرسی می‌آیند."

رویا را ما صبح زود ملاقات می‌کنیم. هنگامی که هنوز دیوارهای منزلش از برودت سرمای دیشب یخ بسته‌اند. زمانی که طالبان آرزوی پزشک شدن او را دفن کردند، ترم اول دانشگاه را می‌گذراند.

رویا می‌گوید: "آن‌ها گفتند که ما دختران باید در خانه بمانیم. بعد از آن، من اجازه پا گذاشتن به محوطه دانشگاه را نداشتم." رویا ما را به چای و شیرینی شکر می‌دعوت می‌کند. با عجله و عصبی حرف می‌زند. او تعریف می‌کند، که اغلب اوقات گریه می‌کند: "من به آینده کشور و مردمم فکر می‌کنم. چه آینده‌ای خواهیم داشت؟ زمانی که نه از پزشک و معلم خبری است و نه از دیگر انسان‌های تحصیل کرده!"

اصول و قوانین متعجب طالبان، منجر به بحرانی در وضعیت بهداشتی شده است. آن‌ها، بهداشت را مختل کرده‌اند. پزشکان و پرستاران زن، اجازه درمان و مراقبت از بیماران مرد را ندارند. این، تنها دلیل واقعی کمبود پرسنل در بیمارستان‌ها است. زنان بیمار، فقط باید به وسیله زنان معاینه و درمان شوند.

بیمارستان رابیا آلخای، ساختمانی با دیوارهای بتونی و تقریبا ویران شده، تنها مکانی است که زنان بیمار حق مراجعه به آن را دارند. این به اصطلاح بیمارستان، بدترین وسایل بهداشتی و پزشکی کابل را داراست. پس از اعتراضات زیادی که از طرف سازمان‌های کمک کننده خارجی انجام گرفت، دولت طالبان بالاچار یک بیمارستان دیگر را نیز به زنان اختصاص داد. البته اول آن را به دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم کرد، تا هیچ گونه "خطر" ملاقات بین دو جنس وجود نداشته باشد. قوانین اسلام، اینطور رعایت می‌شوند.

به این ترتیب، زنان هم حق یافتند از خدمات پزشکی استفاده کنند. ولی چه حقی! وضعیت بهداشتی زنان، خیلی بدتر از مردان است. فقط زنان متخصص پزشک و پرستار اجازه یافتند، که بسر کارشان برگردند. اما تحصیل و آموزش زنان در رشته‌های پزشکی و پرستاری، همچنان ممنوع باقی ماند.

حکومت طالبان، هزاران زن را از کشور فراری داده است. هزاران زن تحصیل کرده و آماده به کار، افغانستان را ترک کرده‌اند. آن‌ها معمولا به پاکستان مهاجرت می‌کنند. در آنجا حداقل دخترانشان می‌توانند به مدرسه بروند و خودشان هم شغلی بیابند.

زارگونه هم مایل است فرار کند، ولی توانایی مالی آن را ندارد. با حسرت می‌گوید: "شاید بتوانم دخترم را بفرستم، تا به تحصیل پزشکی‌اش ادامه دهد."

با پوشش

مکاتبه کنید

پوشش

تربییون آزاد اندیشی

و ادبیات پیشرو است



شماره دو

جنگ‌های مذهبی اسرائیل

نویسنده: لیزا بایر (Lisa Beyer)

چاپ: نایمز، ۱۱ مه ۱۹۹۸

ترجمه و تلخیص: سعید پرتو

اسرائیل در حالی مشغول جشن ۵۰ سالگی خود است، که شهروندانش شکاف و جنگ بر سر مذهب را مشکل شماره یک جامعه خود می‌پندارند.

یوسی ورتزانسکی، (Yossi Werzansky)، دوست داشت که به صدای قورباغه‌ها گوش دهد. بعد از ظهرها که می‌شد، در دشت مردابی حومه پردیس حناح، (Pardess Hannah)، که نزدیکی خانعاش است، با دوستانش دور هم جمع شده و به صدای قورباغه‌ها گوش می‌دادند. این سرگرمی ادامه داشت، تا این که روزی صدای بسیار ناهنجاری از خانه همسایه جدید بلند شد. همسایه جدید، شخصی مذهبی بود که با نصب بلندگوهای بسیار قوی و پخش مراسم مذهبی از آن، خانه خود را به یک پرستشگاه تبدیل کرده بود. همسایه‌های عصبانی و خشمگین نیز در تلافی این عمل، دیسکوهای خود را براه انداختند، تا سر و صدای مراسم مذهبی همسایه را خفه کنند. این، تازه شروع ماجرا بود. نبرد، با پرتاب بمب‌های آتشافزا به سمت یکدیگر دنبال شد.

روابط فیما بین اسرائیلی‌های سکولار و مذهبی، به همین شکلی است که فوقا روایت شد. هم اکنون، اسرائیل در حالی مشغول جشن ۵۰ سالگی خود است، که شهروندان آن از مذهب به عنوان مشکل شماره یک اسرائیل یاد می‌کنند و آن را دلیل اصلی شکاف و اختلافات مردم این کشور می‌دانند. مذهب، اسرائیل را در جنگی بی سابقه فرو می‌کشانند.

۱. ب. یهوشا، (A.B. Yehoshua)، (نویسنده) می‌گوید: "تاکنون به علت نبرد با دشمن خارجی، مجبور به خاموش نگه داشتن اختلافات و نارضایتی خود بودیم و تظاهر به اتحاد در میان خود می‌کردیم. ولی از این پس، وجود دشمن خارجی نیز دیگر ما را مجبور به تظاهر به اتحاد نخواهد کرد."

مبارزهای که در میان اسرائیلی‌ها در گرفته، روز به روز ابعاد

فریدمن، (Menachem Friedman)، جامعه شناس دانشگاه بار ایلان، می‌گوید: "روابط سکولارها و مذهبیون به جایی رسیده، که دیگر به هیچ عنوان حاضر به تحمل یکدیگر نیستند، کاسه صبر مردم لبریز شده است."

این اختلافات ریشه در یک سنوآل قدیمی، در ارتباط با هویت ملی اسرائیل دارد: آیا اسرائیل باید یک دولت یهود با تمرکز روی یهودیت خود باشد؟ و یا این که اسرائیل باید دولتی باشد، همچون دیگر دولت‌ها؟ دولتی معمولی، مدرن، دموکرات، و سکولار. دولتی، که یهودیان دارای اکثریت آن هستند.

امروزه، اکثریت سکولار در اسرائیل فریاد می‌زند که: "بس است، به این وضعیت باید خاتمه داد." رونی میلو، (Ronnie Milo)، شهردار تل آویو و یکی از پیشروان سکولاریسم در این کشور می‌گوید: "امروز در جامعه ما، صحبت اصلی بر سر رعایت حقوق ابتدایی مردم اسرائیل برای انتخاب روش زندگی خود است."

جنبش سکولاریستی در اسرائیل، بویژه از دهه گذشته و پس از



مهاجرت بیش از ۸۰۰ هزار تن از یهودیان روسیه که اکثرا لامذهب بوده و در جنبش سکولاریست‌ها در اسرائیل نیز فعال می‌باشند، قدرت تازه‌ای یافته است. امروزه، دو سوم مردم اسرائیل خود را سکولار تعریف می‌کنند. در میان آن یک سوم هم که مذهبی هستند، فقط ۱۰ درصد مذهبیون افراطی‌اند. مذهبیونی، که با کلاه و عبای سیاه قابل تشخیص‌اند.

در طول ۲۰ سال گذشته، احزاب سیاسی - مذهبی، با ورود به کابینه دولت موفق به گرفتن امتیازات زیادی شده‌اند. ادعاهای این اقلیت مذهبی، به این خاطر، همواره بیشتر و بیشتر می‌شود. احزاب مذهبی در آخرین انتخابات اسرائیل، خیلی بیشتر از گذشته رای آورده و به پارلمان راه یافته‌اند. در حال حاضر، ۲۳ صندلی از ۱۲۰ صندلی پارلمان، متعلق به آنان است. این افزایش رای بیشتر، البته، قبل از هر چیز مدیون رفرم در سیستم انتخاباتی اسرائیل است. در هر صورت اما، افزایش آرای احزاب سیاسی - مذهبی باعث شده، تا این اقلیت مذهبی خود را در یک زورآزمایی با جنبش سکولارها قرار بدهد.

پردیس حناح، (Pardess Hannah)، یکی از محلات سکولار نشین اسرائیل است، که فشارها و اختلافات این دو گروه را به وضوح منعکس می‌کند. در یکی از محلات این منطقه به نام نورتم، (Neve Rotem)، با جمعیتی حدود ۱۰۰ خانوار، به دستور خاخام رافائل بویلی یورش مذهبیون به سکولارها آغاز شد. وی، تعدادی



گسترده‌تری می‌یابد. ماشین‌ها سنگ باران می‌شوند؛ مراکز مذهبی به آتش کشیده می‌شوند؛ و در خیابان‌ها، هر دو طرف، یکدیگر را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند؛ در پی همین اختلافات است، که تا بحال یک رئیس جمهور هم به قتل رسیده است. مناخیم



مجلسی
شماره
دو

از خانه‌های این منطقه را اجاره کرد، پیروان خود را در آن‌ها سکنی داد، و یکی از خانه‌ها را نیز به پرستش‌گاه تبدیل نمود. همچنین، با آوردن سه تریلی به محله و تبدیل آن‌ها به کلاس‌های درس، یک مدرسه مذهبی برای پسران ۱۲ ساله تاسیس کرد. تابلویی هم با این مضمون بر سر در ورودی این محله آویخت که: "اینجا محله‌ای مذهبی است، لطفاً با حیا لباس پوشیده و به سببت، (Sabbath)، مقدس احترام بگذارید."

ساکنان سکولار منطقه، متقابلاً، با نصب پلاکارد خود: "مردم! در محله سکولار نو روتم هر طور که می‌خواهید لباس بپوشید و رفتار کنید." اعتراض خود را به نمایش گذاردند. تظاهرات و حمله بین این دو گروه، مداوماً ادامه دارد. مذهبیون به سکولارها حمله کرده و با آنان زد و خورد می‌کنند، در عوض سکولارها نیز مدرسه مذهبی محله را به آتش می‌کشند.

این نبردها، مینیاتوری از اختلافات و درگیری‌ها در مقیاسی سراسری است. جنگ بین این دو گروه، رفته رفته شدیدتر شده و خود را در اشکال مختلفی از قبیل رعایت نکردن علنی سنت‌های مذهبی نشان می‌دهد. به عنوان مثال: مذهبیون ارتدکس، روزی را برای عبادت و استراحت در نظر گرفته و آن روز را تعطیل اعلام کردند. ولی بسیاری از سکولارهای اسرائیل، در این روز به مسافرت می‌روند و بجای عبادت، وقت خود را صرف سینما و خرید و تفریح می‌کنند. بسیاری از مراکز خرید نیز شروع به کار در روزهای یکشنبه کرده‌اند، روزی که قاعدتاً برای بجا آوردن آداب مذهبی باید تعطیل باشند. به همین خاطر بود، که در تظاهرات دسامبر ۱۹۹۶، که توسط مذهبیون انجام گرفت، اووادیایوسف، یکی از خاخام‌های بسیار با نفوذ اسرائیل، اعلام کرد که: "متخلفین از انجام مراسم مذهبی در این روز کشته خواهند شد."

یک مشکل دیگر مربوط به زنان سکولار است، که دائماً مورد آزار و اذیت مذهبیون قرار می‌گیرند. در سال ۱۹۹۶، "گشت‌های حراست از حیا" برای مبارزه علیه این زنان تشکیل شد. اعضای مذهبی این گشت‌ها، به خیابان‌های اورشلیم می‌ریزند و با حمله به زنانی که دست‌ها و پاهایشان پوشیده نیست، آنان را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند.

مورد دیگر، مربوط به فتوای خاخام یوسف است. این خاخام که بسیار هم در اسرائیل با نفوذ است، فتوایی صادر کرده مبنی بر این که: "مردان حق راه رفتن در میان دو زن را ندارند و باید از این کار پرهیز کنند، والا مجازات می‌شوند." به دنبال این فتوا، زنان اعتراضات شدیدی را سازمان دادند و از خاخام یوسف خواستند تا این فتوا را پس بگیرد.

شکل برقراری رابط با فلسطین نیز، یکی دیگر از مسائل مورد اختلاف این دو گروه است. ۵۶ درصد از اسرائیلی‌های سکولار، خواهان صلح با فلسطین و پایان جنگ و خونریزی می‌باشند.

اختلافات بین سکولارها و مذهبیون همواره عمیق‌تر می‌شود. بر اساس آخرین آمارها، ۴۷ درصد از مردم این کشور حتی احتمال می‌دهند که آتش یک جنگ داخلی در اسرائیل شعلهور شود. تعدادی هم مانند مشاور شهرداری اورشلیم بر این باور هستند، که تنها راه چاره، جدایی این دو گروه از یکدیگر است. وی می‌گوید: "جدا کردن انسان‌ها تاسف‌انگیز است، ولی در حال حاضر تنها چاره ما همین است. به هر رو، این بهتر از آن است که شاهد کشته شدن انسان‌ها در خیابان باشیم."

در دهکده نو روتم، (Neve Rotem)، اما باور دیگری عمل می‌کند. پیروان خاخام رافائل بویلی می‌گویند: "این جنگ تا زمانی که همه ما دوباره برادران مذهبی یکدیگر شویم، همچنان ادامه خواهد داشت. و تا آن روز، صدای آواز قورباغه، تنها صدای مزاحم نخواهد بود!"

پشتت درهای

سکوت خیره‌کننده

هیچ چیز جدیدی نیست. ما اعتقاد داریم که به راه درستی می‌رویم، ما از منافع کشور و شهروندانمان دفاع می‌کنیم و به این حرف‌ها هم هیچ توجهی نداریم."

عربستان سعودی، از لحاظ اقتصادی و استراتژیک، یک متحد مهم امریکا در منطقه است. بویژه در برابر صدام حسین. به همین دلیل، کمسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد هیچ اعتراضی به عربستان سعودی نمی‌کند. هیاتی که در حال حاضر در ژنو نشست دارد، بالاخره باید تصمیمی در مورد وضعیت حقوق بشر در عربستان بگیرد و دستکم گزارشگر ویژه‌ای به ریاض بفرستد. شاید، انتقاد مداوم بتواند تاثیری بر صاحبان قدرت در عربستان داشته باشد. اخیراً، به صورت رسمی، در مورد حقوق بشر در عربستان بحث می‌شود. مثلاً: تصمیم گرفته‌اند که دو قرارداد بین‌المللی را امضا کنند. در سال ۱۹۹۶، کنوانسیون سازمان ملل در مورد حقوق کودک را امضا کردند و در سپتامبر سال گذشته هم موظف به امضای قرارداد ضد شکنجه سازمان ملل شدند. اگرچه هنوز شکنجه بطور روزمره در عربستان ادامه دارد، اما در حال حاضر چند عنوان حقوقی هم موجود است، که می‌توان در انتقاد به وضعیت حقوق بشر در این کشور به آن‌ها رجوع کرد. به این ترتیب، برای حاکمان عربستان سعودی، شاید ادامه سکوت در این زمینه دشوار باشد.

زنان در عربستان سعودی، بطور ویژه‌ای تحت تبعیضات جنسی و قوانین متعیر کننده آن هستند. برای مثال: آن‌ها فقط به همراهی یک مرد از اقوام نزدیکشان حق خروج از منزل را دارند؛ اگر زنی با مرد دیگری دیده شود، او را به جرم "فساد اخلاقی" تحت تعقیب قرار می‌دهند؛ زنان باید احکام مربوط به پوشش اسلامی را مراعات کنند؛ اجازه راندن اتوموبیل را ندارند؛ فقط، حق اشتغال در رشته‌های مخصوص زنان را دارند؛ و اگر این قوانین را مراعات نکنند، زندان و تجاوز آن‌ها را تهدید خواهد کرد. زنانی که برای کارهای خانگی از کشورهای آسیایی به عربستان می‌روند، مورد تجاوز جنسی قرار می‌گیرند و هیچ امکانی هم برای دفاع از خود ندارند. چون شهادت یک زن در دادگاه، نصف شهادت یک مرد، ارزش و اعتبار دارد.

"سازمان عفو بین‌الملل" در طی سال‌های گذشته بارها وضع حقوق بشر در عربستان را مورد انتقاد قرار داده است. مهم‌ترین خواست این بنیاد، رفرم در سیستم حقوقی در این کشور است. هنگامی که در نوامبر سال گذشته، "عفو بین‌الملل" گزارشات مشابه آنچه که گفته شد را انتشار داد، وزیر خارجه عربستان پاسخ داد که: "این،



در معرفی نقاشی مدرن

هنر، در قرن نوزدهم، چرخشی دراماتیک داشت. هنرمندان، در این دوره، بیشتر به بیان مشاهده، درک، و دیدشان، علاقه نشان می‌دادند. دلایل این تغییر، از حوصله این نوشته خارج است، اما می‌توان تیتروار به فاکتورهای اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی آن اشاره کرد.

مقدمه

در قرن نوزدهم، سرمایه‌داری سعی می‌کرد نه فقط به عنوان یک سیستم اقتصادی غالب، که به عنوان یک نظام سیاسی حاکم در کشورهای اروپائی نیز خود را تثبیت کند. روبنای اجتماعی این سیستم در زمینه‌های گوناگون، مانند: سیاست، ادبیات و هنر، طی قرن نوزدهم دچار نوساناتی بود، که همراه این نظام می‌رفت تا اشکال مختص زمان و نیاز سرمایه را به خود بگیرد. به سرعتی که در عرصه سیاسی، فرد و حقوق فردی به صورت کنکرت معنا پیدا می‌کرد، نقش دخالت و آزادی‌های فردی در بیان، در هر فرمی، نیز مشخص‌تر می‌شد. فرد زحمتکش، در این دوره، متعلق به ارباب نبود. بلکه کارگر "آزادی" محسوب شده و دارای زمانی به نام "اوقات فراغت" بود. (هر چند که کار روزانه ۱۲ تا ۱۶ ساعته، کاربرد "اوقات فراغت" را به یک شوخی بیمزه تبدیل می‌کند، اما به رسمیت شناختن آن، نیازهایی را به همراه می‌آورد.) فاکتورهای دیگری، از قبیل: زندگی شهری و کالائی شدن هر چه که محصول تولید اجتماعی بشر است، می‌رفت که از جمله هنر و دستاورد آن را، اولاً: به عنوان ابزاری در دست و در خدمت الیت خاصی (مذهب، ارباب و دربار) در بیاورد؛ و در ثانی: هنرمند نیز مانند هر فرد دیگری می‌توانست، بیندیشد، خلق کند، و محصول خود را به بازار ببرد؛

می‌خواهم مکتبی در مورد مفهوم زندگی شهری داشته باشم، چرا که شاید برای نسل جوان خواننده این مطلب، تمایز زندگی شهری با غیر آن اصولاً ممکن نباشد. انقلاب صنعتی، در قرن هیجدهم، امکان استفاده از ماشین بخار را فراهم کرد. کاربرد این ماشین در تولید، از جمله باعث شد که ورق‌های فلزی ساخته شوند. ساختن بخشی از ساختمان‌ها با این ورق‌ها، در کنار کاربرد ابعاد بزرگی از شیشه، به تغییر فرم ساختمان‌سازی کمک کرد. طراحی ساختمان‌ها و خیابان‌ها از سوی دیگر، به دلیل متمرکز کردن تهیدستان در مساحتی کوچک و نیز تسریع رفت و آمد به مراکز تولیدی، که روزانه بیشتر می‌شدند، تغییر کرد. روشن‌سازی خیابان‌ها با استفاده از چراغ‌های گازی، برای اولین بار قدم زدن و تفریح شبانه را در خیابان‌ها و اماکن عمومی آن میسر کرد. کافه تریا و (PUB)، از محصولات این دوره‌اند. قطار، به عنوان وسیله حمل و نقل اجناس و انسان‌ها اختراع شد. (به خاطر روشنائی خیابان‌ها، امکان نقاشی شبانه در فضای آزاد ممکن گشت. "شب‌گذرانی" مردم و "قطار"، اغلب به عنوان سمبل‌های جامعه مدرن در آثار بسیاری از نقاشان این دوره به چشم می‌خورد.) این امکانات، در جوار آنچه که قبلاً اشاره شد ("اوقات فراغت"، تعریف فرد در جامعه و...)، شکلی از زندگی به نام زندگی شهری را، که ما امروز وارثین آن هستیم، شکل داد.

منعکس کننده این شرایط بود، امپرسیونیسم در قرن نوزدهم است که بنوبه خود، محصول سه "موج" هنری است. اولین موج: با یوگن دلاسکوئیس شروع شد. او بر این باور بود، که: "رنگ‌ها، مهم‌تر از زبده‌گی و مهارت هستند. تخیل مهم‌تر از دانش است." (داستان هنر، ص ۴۰۱، ای.اچ. گامبریچ) دومین موج: با سبکی به نام رنالیسم شناخته می‌شود. این نام را گوستاو کوربر (۱۸۱۹-۷۷) که چیزی نمی‌خواست مگر "حقیقت و نه زیبایی" (همانجا)، به آن اطلاق کرد. سومین موج: که بذر افشانی امپرسیونیسم را کامل کرد، با ادوارد مانه (۱۸۳۲-۸۳) شناخته می‌شود. مانه، به اکتشاف و انتقال حالت‌های گوناگون، روشنائی، تاثیرگذاری، و تغییر سایه‌ها، در هنرش اهمیت می‌داد.

هدف اصلی امپرسیونیسم: "انتقال حقیقی آنچه که هنرمند تجربه می‌کند، به بیننده" بود. (همانجا، ص ۴۱۶) بنا بر نظر گامبریچ، اختلاف امپرسیونیست‌ها با هنرمندان ماقبلشان، تنها اشکال جدید بیان بود. سه هنرمندی، که بیش از همه در قدم گذاشتن به دوران پس از امپرسیونیسم نفوذ داشتند، عبارتند از: سزن، ون گوگ و گوگن. سزن، که "می‌خواست امپرسیونیسم را مبدل به سبکی متین و ماندنی" کند، مبتکر سبکی شد که بعدها به کویسیم منجر گشت. وینسنت ون گوگ،



توجه چندانی به انعکاس صحیح موضوع و رنگ‌ها در آثارش نداشت، بلکه ترجیح می‌داد احساساتش را با اغراق در کشیدن موضوع به بیننده منتقل کند. سبک او، منجر به پیدایش اکسپرسیونیسم شد. پاول گوگن هم، به دنبال شیوه‌ای می‌گشت تا صریح‌تر به بیان احساسش بپردازد. سبک او، به فرم‌های گوناگونی از پرمیتمیویسم منتهی گشت. فاکتورهای هنری یاد شده، که خود زائیده شرایط اجتماعی آن دوره بودند، گرایشاتی در هنر تلقی می‌شدند که به شیوه جدید نگرش به هنر، یعنی توجه کمتر به موضوع (object) کمک کرد. هنرمندان، حالا به رنگ‌ها، خط‌ها، لحن‌ها، و سایه‌ها علاقه نشان می‌دادند. سزن، ون گوگ، و گوگن، پایه‌گذاران نقاشی مدرن تلقی می‌شوند. اما دوره بعد، به خلق فرم "خالصی" از هنر، منتج از نقاشی مدرن، تعلق دارد که در آن، هنر، تبلور "موسیقی مصور خالص" است.

نقاشی آبستره (انتزاعی)

هنرمندی که با این سبک تداعی می‌شود، واسیلی کاندینسکی (۱۸۶۶-۱۹۴۴) (Vasily Kandinsky) است، که بعدها به عنوان

پیشینه نقاشی مدرن

نقاشان این دوره، از این پس، هیچ تمایلی یا ضرورتی به راضی نگه‌داشتن جماعت خاصی نمی‌دیدند. اولین جنبش هنری، که

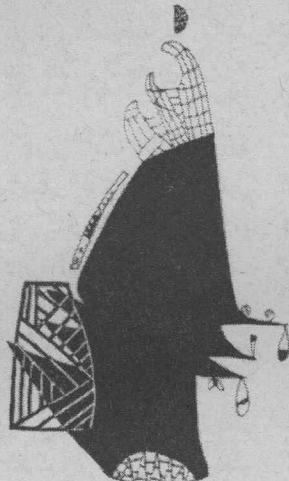
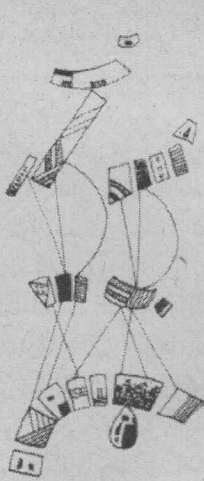


شرح کوتاهی از زندگی کندینسکی

کندینسکی در یک خانواده مرفه روسی، در دسامبر ۱۸۸۶، متولد شد. والدینش، مدت کوتاهی پس از تولد او جدا شدند و او نزد عمش بزرگ شد. در بیست سالگی، به تحصیل اقتصاد و حقوق پرداخت. از کودکی به نقاشی و موزیک علاقمند بود و در نواختن پیانو تبحر داشت. در سی سالگی، پس از چند سفر به اروپا، در آلمان اقامت کرد و در آنجا خود را تماما وقف نقاشی کرد. در ۱۹۱۴، پس از شروع جنگ جهانی اول، به دلیل "عنصر خارجی" نامیده شدن، ناچار به ترک آلمان و بالاخره بازگشت به روسیه شد. پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، به عضویت وزارت هنرهای عالی وابسته به کمیساریای آموزش عمومی در آمد و در مسکو به تدریس هنر پرداخت. در طی اقامتش در شوروی، بنیان‌گذار چندین موزه هنری در اقصی نقاط شوروی بود. در سال ۱۹۲۱، آکادمی "علم عمومی هنر" را تاسیس کرد. اگرچه او نه کمونیست بود و نه مارکسیست، اما بزودی پست‌های گوناگون و مهمی را عهده‌دار شد. همسرش نینا می‌گوید: "تا هنگام مرگ لنین، شرایط زندگی و کار هنری برای هنرمندان در اتحاد جماهیر بسیار عالی بود. آزادی آن‌ها در خلق هنر مطلق بود." اما: "به دنبال تغییر شرایط اقتصادی" و به دنبال شروع آنچه که سوسیالیست رئالیسم نامیده می‌شد... هنر آبستره رسماً ممنوع اعلام شد. چرا که، این هنر تخریب‌کننده ایده‌های سوسیالیستی قلمداد شد." (کندینسکی، فرانسوا تارگت، ص ۵) کندینسکی، البته، در سال ۱۹۲۱ شوروی را به قصد آلمان ترک کرد و دیگر هرگز به آنجا برنگشت. در انتهای دهه ۳۰، نازی‌ها به دانشکده‌ای که او در آن تدریس می‌کرد، حمله بردند و نقاشی‌های موجود در آن را به آتش کشیدند. او، ناچار به ترک آلمان شد و در فرانسه اقامت کرد. در آنجا نیز در یکی از نمایشگاه‌هایش مورد حمله برخی از جوانان فرانسوی قرار گرفت. اتهام کندینسکی، بار دیگر، "بربریت و غیر قابل فهم بودن و غیر اخلاقی خواندن" آثارش بود. این، همان الفاظی بود که نازها در حمله به او بکار می‌بردند. کندینسکی، در سال ۱۹۴۴ مرد.

کار هنری کندینسکی

کندینسکی، متأثر از جنبش‌های هنری قرن نوزدهم، به خصوص امپرسیونیسم و بعدها اکسپرسیونیسم بود. هنرمندی که روی او تاثیر عمده‌ای داشت، کلاود مونه (۱۸۴۰-۱۹۲۶) (Claude Monet) نام داشت. همچنین، متأثر از آهنگسازی به نام ریچارد واگنر بود. در کنار این هنرمندان و جنبش‌های هنری قرن نوزدهم و



اوایل قرن بیستم، کندینسکی از فلسفه تنوسوفی (فلسفه معرفت که از مذاهب شرق، به خصوص بودائیت، ودیک، و براهمینیت برگرفته شده) نیز متأثر بود. او تا آخرین کارهایش، از سبب‌های رنگ تنوسوفی (آبی، سفید و زرد) استفاده می‌کرد. آبی: مظهر معنویت، سفید: به معنای سکوتی که آستن حوادث است، و زرد: به عنوان هر آنچه که مادی است. واسیلی کندینسکی، اولین هنرمندی بود که نقاشی بدون موضوع قابل تشخیصی (انتزاعی) را به نمایش گذاشت. به تاثیر رنگ خالص و "رنگ موسیقی" علاقه‌مند بود. و حس می‌کرد "کناره‌گیری از هنر انعکاسی، قدمی ضروری بسوی یک نوع نقاشی خالص‌تر بود". (کندینسکی، ص ۵، جنرال ادیتور، خوزه ماریا فارنا) می‌خواست "با تمرکز روی خود نقاشی و چگونگی تسلط آن‌ها بر خطها، اشکال، و فرم‌ها، بیننده را تحت

تاثیر قرار دهد". (همانجا، ص ۵) نقاشی کندینسکی، می‌تواند با کمپوزیسیون موسیقی‌ای مقایسه شود، که "در آن، هماهنگی رنگ‌ها، تنها با قواعد هارمونیک و متضاد (موسیقی) هدایت می‌شوند". (همانجا، ص ۵)

کندینسکی، علاقه زیادی به موسیقی و به ایده‌ای به نام "سینتزیا" نشان می‌داد. ایده‌ای، که در آن تماس‌های درونی بین حواس گوناگون پنج گانه رخ می‌دهد. بر طبق این ایده: "رنگ‌ها از یک سو با صداهای مشخص و با هماهنگی موسیقی، و از سوی دیگر با احساسات به خصوصی سر و کار دارند". (همانجا، ص ۶) ریچارد واگنر، کسی بود که ایده "سینتزیا" را محبوب کرد. کندینسکی، همچنین، متأثر از موسیقی‌دان دیگری به نام آرنولد شوپنرگ بود. شوپنرگ، بالنده نوعی از موسیقی بود که آن را از هارمونی سنتی آزاد می‌کرد. و کندینسکی، بالنده نوعی از نقاشی بود که آن را از هارمونی سنتی خلاصی می‌داد. هنر انتزاعی، آن چنان که توسط کندینسکی تعریف شده، تمایلی را نمایندگی می‌کرد که در آن هنرمند می‌خواهد به ورای دنیای مادی و به گذار تا حد امکان عمیق معنوی پا بگذارد. کندینسکی می‌خواست با فکر و روح بیننده، از طریق استفاده از رنگ‌ها و شکل‌ها، تماس پیدا کند و نه از طریق انعکاس واقعی موضوع. او اعتقاد داشت، که صوت‌های موسیقی می‌توانند از طریق استفاده از رنگ‌ها نمایندگی شوند. هر رنگ، نماینده یک نت موسیقی است. او معتقد بود، که نقاشی بایستی نه تنها با حس بینایی، بلکه با حواس دیگر نیز فعال شوند، هم بطور فیزیکی و هم معنوی. کندینسکی، از هنرش برای رساندن باورهای معنوی‌اش استفاده می‌کرد. شاید به این امید، که به این طریق احساسات مشابهی را در دیگران بیدار کند.

تشریح به روش...

او می‌خواست بیننده نه تنها نقاشی‌هایش را ببیند، که آن‌ها را بشنود و حس کند!

در انتها

نقاشی بدون موضوع (object)، عمدتاً روی حالت‌های مختلف انسان تأکید دارد. خشم، خوشنودی، افسردگی، پرخاشگری، عصیان، آرامش، و زیبایی و زشتی، از جمله تم‌های این نوع نقاشی است. در این نقاشی‌ها، بیننده با یک منظره یا پرتره یا شی قابل تشخیص روبرو نیست، بلکه با ترکیبی از رنگ‌ها، با چند خط و طرح ساده (یا پیچیده)، مواجه می‌شود. به نظر من، در این نقاشی‌ها، احترام به شعور انسان است که به آن‌ها زیبایی می‌بخشد. در تماشای این نقاشی‌ها، بیننده ناظر منفعلی نیست، با نقاشی تمام و کمالی روبرو نمی‌شود. و لذا، حق کامل تفسیر و بکارگیری تخیل در یافتن موضوع و حالت بیان شده در نقاشی را دارد. در آثاری که به عریان نشانه‌ای از تبلیغ ایده‌ای نیست، به راحتی می‌توان از نیت هنرمند در به تصویر کشیدن و یا انتقال حالتی خاص صرف نظر کرد و از اثر خلق شده لذت برد. نمایندگی رنگ‌ها، مثلاً آنطور که تنوسوفی مدعی آن‌هاست، مطلق نیست. حالت‌های یاد شده نیز، مانند خشم و خوشحالی، عام‌تر از آنند که این نوع نقاشی را به تفکر خاصی منحصر کند. خشم بیننده از روابط حاکم بر جامعه، به عنوان مثال، همانقدر معتبر است که خشم امیل بوردوا، نقاش معاصر کانادایی، از نهاد مشخصی به نام کلیسای کاتولیک. نقطه مشترک در این مثال مشخص، البته خشم است و نه موضوعی که به خشم منجر می‌شود.

تایتانیک: واقعیت، افسانه، سینما!

تایتانیک واقعه‌ای اجتماعی-هنری است که بر اساس یک حادثه تاریخی-انسانی ساخته شده است. این پر فروش‌ترین فیلم تاریخ سینما، که جوایز اسکار را درو کرد و مانند مرگ دیانا مورد بحث تمام رسانه‌ها قرار گرفت. به ناطقه‌ای انسانی رجوع می‌دهد که کمی کم‌تر از یک قرن پیش رخ داد و حولش را هاله‌ای از جذب و راز و ناشناخته‌ها پوشانده است. نوشته زیر، نگاه را به جوانب مهم از واقعیت و افسانه این رویداد جلب می‌کند.

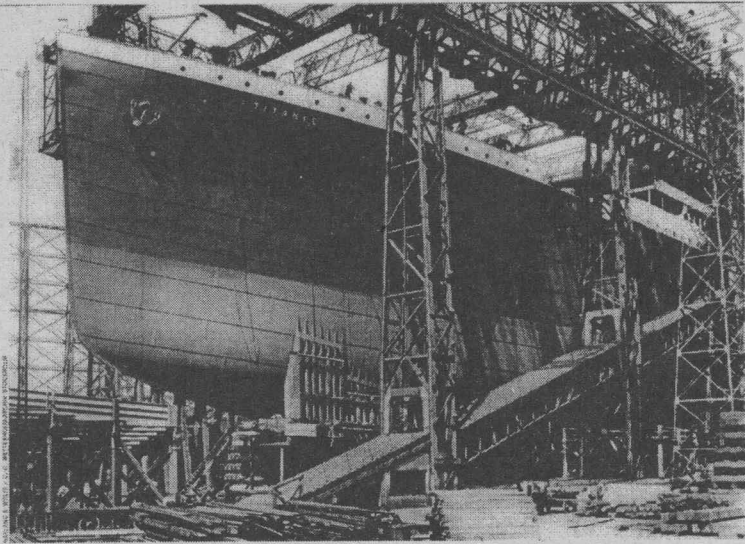
ف. ناظری

«تایتانیک»، نام فیلمی است که جیمز کامرون (J. Cameron)، کارگردان هالیوودی، از روی فاجعه‌ای ساخته و پرداخته است. که در ۱۴ و ۱۵ آوریل ۱۹۱۲ در اقیانوس اطلس شمالی روی داد. فیلم، با کسب ۱۱ جایزه اسکار در صدر قرار گرفت. گرچه اسکار به گفته خود منتقدین برجسته نیز ملاک معتبری برای ارزیابی هنری یک فیلم نیست، اما به هر حال برای سنجش فیلم‌هایی که قرار است پول‌ساز باشند و اسکار قرار است به میزان فروش نیز خدمت کند. ملاکی است دال بر جنبه‌های برجسته. برای میلیون‌ها بیننده‌ای که این فیلم را دیده یا می‌بینند، جنبه یا جنبه‌های برجستگی یافته یا می‌یابند. در میان واقعیت و افسانه «تایتانیک» برای من، به عنوان یک تماشاچی، چه جنبه‌هایی قابل توجه است؟

واقعیت

در اوایل قرن بیستم، سرمایه‌داران در دنیای جدید چشم به راه موج کارگرانی بودند، که به خاطر: بحران و فقر و بیکاری گسترده، دنیای کهنه (اروپا) را رها کرده و به دنبال یک زندگی بهتر راهی آمریکا می‌شدند. کارگران مهاجر، انبوه انبوه می‌رسیدند و در کنار بقیه کارگران و دست در دست طبیعت ثروت می‌آفریدند و دارندگان زمین و معدن و کارخانه، دلار روی دلار می‌چیدند. بانکداران و سرمایه‌داران اروپا نیز برای بهره‌گیری از این خان نعمت، دریاها را می‌پیمودند و راهی آمریکا می‌شدند. آن‌ها جنس می‌بردند و کالا می‌آوردند و به بورس بازی و سرمایه‌گذاری مشغول بودند. راه‌های آبی بین بنادر بریتانیا و بنادر آمریکا، از طریق اقیانوس اطلس شمالی، هر روز شاهد ده‌ها کشتی بود که این مسافران و بارها را به نیویورک می‌رساند. شرکت‌ها هر روز صداها





۱۹۱۲. کشتی تایتانیک

نشیمین بخش درجه یک اجرا می‌شد، مسافران بخش‌های درجه دو و سه امکان داشتند نگاهی بر امکانات و تسهیلات فراهم شده برای داراییان بیاندازند (البته به روایت فیلم، مسافران بخش درجه سه، همین حق را هم نداشتند).

این سلسله مراتب در مورد کارگران کشتی، گارسونها، و مسئولین و فرماندهان نیز حاکم بود. برای مثال: آتش‌کارها، که از طریق ۲۹ بویلر، بخار آب لازم برای «تایتانیک» را مهیا می‌ساختند، در درجه حرارت بیش از ۳۸ درجه، با دستمزدی کم و بدون داشتن وسایل ایمنی کافی در شرایط بسیار سختی کار و گذران می‌کردند.

افسانه

شرکت سازنده اعلام کرده بود، که کشتی «غرق ناشدنی» است؛ اما سرمایه‌گذار اصلی، که اعلام کرده بود نخستین مسافر بزرگترین و امن‌ترین کشتی جهان خواهد بود، از همان ابتدا خود را به تمارض زد و حاضر نشد سوار کشتی‌ای شود که هیچ امتحانی پس نداده بود. در ضمن، گفته بودند که وسائل سفر به حد اکمل و مسائل ایمنی به تمامی آماده است. در حالی که از روز ۴ آوریل، آتش به یکی از انبارهای ذغال گرفته بود، که از چشم آخرین مامور بازرسی پنهان نگه داشته شد. تا کل ذغال آن انبار به کوره‌ها ریخته شد، ده روز طول کشید و به دیواره انبار صدمه زد. برای دیدبان‌ها، دوربین تهیه نکرده بودند و آنها با چشم غیر مسلح دیدبانی می‌کردند. شایع شده بود، که کاپیتان کشتی بهترین است. ولی او در گذشته، به دلیل بی‌دقتی، چندین تصادف در پرونده خود داشت. او هیچ طرحی برای تخلیه کشتی، به

کارگر مهاجر را در زیر عرشه‌ها، در کابین‌های درجه سه، روی هم می‌انباشند و روانه بازار رنج و کار می‌کردند. سرمایه‌داران نیز سفر دریایی چند روزه خود را در کابین‌های درجه یک می‌گذراندند، سیگار برگ می‌کشیدند، گیل‌اس‌های ویسکی بالا می‌انداختند، می‌رقصیدند، حمام ترکی می‌گرفتند و در رویای ثروتهائی که در انتظارشان بود، چشم به آبی دریا می‌دوختند. مسافران کابین‌های درجه دو، در میانه این دو قرار می‌گرفتند. افسران مسلح نیز آماده به خدمت بودند، تا کسی پایش را از گلیمش درازتر نکند. هر کشتی، شمائی بود از جامعه تقسیم شده به طبقات کنونی، جامعه‌ای پر از توحش و نابرابری.

سال ۱۹۱۲، سال اعتصابات کارگری در بریتانیا و از آن جمله اعتصاب کارگران معادن زغال و

کارگران راه‌های آهن بود. اعتصاب معدنچیان و کارگران راه آهن، ده‌ها کشتی بریتانیائی را زمین‌گیر کرده و هزاران کارگر مهاجر، ده‌ها بانکدار و بازرگان و هزاران تن بار در انتظار مانده بودند. در همان حال، شرکت‌های حمل و نقل رقیب، یعنی شرکت‌های آلمانی و آمریکائی از فرصت استفاده کرده و داشتند گوی سبقت را از سلطان دریاهای می‌ربودند. دارندگان شرکت‌های حمل و نقل دریائی بریتانیا، با وارد کردن ذغال از ایالات متحده و سر هم کردن برنامه سفر برای کشتی‌های خود، به هر ترفندی دست می‌زدند تا از قافله عقب نمانند. کشتی «تایتانیک» در چنان شرایطی برای نخستین بار و با عجله به آب انداخته شد.

«تایتانیک»، بزرگترین کشتی زمان خود بود، که در بلفاست ساخته شده بود. طراح کشتی، ۶۴ قایق نجات پیش‌بینی کرده بود، تا به وقت خطر همه ۳۳۰۰ نفر ظرفیت کشتی (۲۴۳۵ مسافر و ۸۶۵ خدمه) امکان رهایی داشته باشند. لیکن شرکت دارند، قایق‌ها را به ۲۰ تقلیل داد. سرمایه‌دار اصلی ترجیح داده بود، تا مکان بیشتری برای تفریحات (که عملاً مختص ثروتمندان بود) و کابین‌ها باقی بماند. برای سرعت بخشیدن به ساختن کشتی، کارگران زیر فشار زیادی قرار گرفتند. هر جا که فشار موثر نمی‌شد، مسئولین شرکت، دفاع از «عصر طلائی» امپراطوری را مطرح می‌کردند که توسط رقابت از طرف شرکت‌های آلمانی و آمریکائی به خطر افتاده بود. این تبلیغات، روی کارگران ایرلندی شرکت، که اکثراً پروتستان و یونیونیست (طرفداران اتحاد با انگلیس) بوده و خواهان حفظ وحدت و ابقای عظمت پادشاهی متحده بریتانیای کبیر بودند، اثر می‌گذاشت. با این حال، سرعت در ساخت «تایتانیک» چنان بود که در بازدیدهای اولیه‌ای که پس از اتمام کشتی به عمل آمد، یک کتاب ۳۰۰ صفحه‌ای از نقایص تنظیم شد که در تاریخ نمونه نداشت. در ساختمان کشتی، نوعی از فولاد بکار رفته بود که در آب‌های سرد، ترد و شکننده می‌گردید و این نقطه ضعف، یا توجه بازرسان را جلب نکرد و یا توسط رشوه نادیده گرفته شد. سرانجام پس از انجام کارهای اولیه، کشتی با تهیه ذغال از آمریکا، در آوریل ۱۹۱۲ آماده سفر شد. در همان ابتدا، ۵۱ مسافر قسمت درجه یک از سیاستمدار و بورس‌یاز گرفته تا بانکدار و کارخانه‌دار و از آن جمله مالک اصلی و میلیونر «تایتانیک»، سفر خود را لغو کردند. روزی که کشتی نخستین سفر خود را آغاز کرد، فقط مدیر عامل، که یکی از سهام‌داران عمده شرکت هم بود، سوار شد. او در بهترین اتاق کشتی، که مشهور به «اتاق میلیونر» بود، مستقر گشت. کشتی به هنگام عزیمت: ۹۲۲ مسافر و ۸۹۲ افسر و خدمه داشت، که مسئول حفاظت و ارائه خدمات (مخصوصاً به مسافران بخش درجه یک) و نگهداری از بارها بودند. از مسافران: ۴۲۷ نفر در قسمت‌های درجه یک و درجه دو و ۴۹۵ نفر در کابین‌های کوچک زیر عرشه یعنی در قسمت درجه سه جای داده شده بودند. کشتی تسهیلاتی داشت، که با توجه به قیمت بالایشان فقط ثروتمندان امکان استفاده از آنها را داشتند. برای مثال: حمام ترکی و شنا، ۴ شلینگ تعیین شده بود. و دستمزد متوسط کارگر در هفته، کمی بیش از این مقدار بود. در ضمن، مسافران هر قسمت، سالن نشیمن، سالن غذا خوری و خوراک ویژه خود را داشتند. فقط روز یکشنبه، که مراسم مذهبی در سالن



هنگام پیش آمدن وضع اضطراری، نداشت. به آب انداختن قایق‌های نجات، تمرین نشده بود. جای افراد در قایق‌ها تعیین نشده بود و فقط معدودی از خدمه می‌دانستند که به وقت ضرورت باید سوار کدام قایق شوند.

فاجعه

«تایتانیک» روز ۱۰ آوریل، به سوی نیویورک حرکت کرد. روزهای سیزدهم و چهاردهم، چندین پیام به کشتی رسید که کوه‌های یخی بر سر راه است. یک کشتی پیام داد، که متوقف شده و در محاصره کوه‌های یخ قرار دارد. کاپیتان «تایتانیک» اما، به جای کاستن از سرعت کشتی، بنا به خواست مدیر عامل، مداوماً بر سرعت آن می‌افزود تا بویلرها امتحان خود را پس بدهند. مسافری از همه جا بی‌خبر، روز و شب را می‌گذرانند. کارگران مهاجر، بر روی عرشه‌های سرد یا در کابین‌های زیر عرشه‌ها و توانگران، در کافه و رستوران مخصوص و یا در اتاق‌های بزرگ و آراسته. کارگران و خدمه کشتی به کار خود مشغول بودند. دو نفر دیده‌بان نیز، بدون دوربین دریا را دید می‌زدند.

یکی از دیده‌بان‌ها، ساعت ۱۱/۵ شب ۱۴ آوریل، دورادور شبح کوه یخی را می‌بیند. اما، آن را نادیده می‌گیرد. ده دقیقه بعد، که با چشم غیر مسلح وجود آن را مسلم می‌یابد، زنگ خطر را به صدا در می‌آورد. اما، دیگر دیر شده بود. کشتی در حالی که ۲۲/۵ میل دریائی سرعت داشت، به کوه یخ می‌خورد. دقیقاً در محل انبار ذغالی که ده روز تمام آتش در آن سوخته بود، بدنه می‌شکند و آب به داخل آتش‌خانه می‌ریزد. قایق‌های نجات را نیم ساعت بعد به آب می‌اندازند. از ۲۰ قایق نجات، فقط ۴ عدد به مسافران بخش درجه ۳ اختصاص داشت، که آن‌ها هم می‌بایست پس از تخلیه مسافران درجه ۱ و ۲ به آب انداخته شوند. این در حالی است، که تعداد مسافران بخش درجه سه بیش از مجموع مسافران قسمت‌های درجه یک و دو بود. در ضمن، افسران به روی تعدادی از آنان، که درهای قفل شده را شکسته و به این همه تبعیض اعتراض کردند، آتش گشودند. به دلیل بی‌برنامگی، همین قایق‌های کم نیز به اندازه ظرفیت خود سوار نکردند. آن‌ها ۹۱۴ نفر ظرفیت داشتند، در حالی که فقط ۷۰۵ نفر را نجات دادند. از ۱۵۰۰ نفری، که در آب‌های زیر صفر درجه یخ زدند و جان باختند، ۶۷ درصد متعلق به بخش درجه سه و ۳۵ درصد

متعلق به بخش درجه اول بودند. در حالی که همگی کودکان بخش درجه اول نجات یافتند و این البته بسیار انسانی است. فقط ۳۶ درصد کودکان بخش درجه سه به ساحل نجات رسیدند. در میان سرمایه‌داران شناخته شده، تنها یک تن جان خود را از دست داد و او هم شرافتمندانه از سوار شدن به قایق، تا نجات همه کودکان و زنان، سر باز زد. مدیر عامل کشتی، که جزو اولین نفراتی بود که به درون قایق نجات پرید و در رفت، ضمن تحقیقات به دروغ گفت که: وقتی سوار شده است، که دیگر زن و کودکی در کشتی نبوده است. از کل خدمه کشتی، فقط ۲۴ درصد نجات یافتند. (این مقایسه‌ها، کلاً، برای نشان دادن نابرابری‌هاست، وگرنه جان همه افراد ارزشمند است.)

چه کسی مقصر بود؟

تا قبل از ۱۹۸۰، که یک کشتی در آب‌های فیلیپین غرق شد و ۴۳۷۵ مسافر جان خود را از دست دادند. فرو رفتن «تایتانیک» در آب‌های یخ‌زده اقیانوس اطلس شمالی، بزرگترین فاجعه کشتی‌رانی در زمان صلح بود. سرمایه‌داران با کش دادن ساعات کار، تشدید ریتم تولید و عدم رعایت ایمنی محیط کار کارگران در معادن و مراکز کار، بطور دائم جنایت می‌آفرینند، اما هیچ کدام از این‌ها در قاموس طبقه حاکم و جامعه بورژوازی جرم و جنایت محسوب نمی‌شود. لیکن، سانحه «تایتانیک» با معیارهای معمول این جامعه هم یک جنایت بود. طبعاً وقتی پای سرمایه‌داران در میان است، این نوع فجایع ماست‌مالی می‌شود.

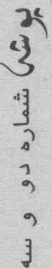
پس از سانحه «تایتانیک»، کمیته‌های تحقیقی در آمریکا و بریتانیا تشکیل شد، تا به اصطلاح «حقیقت؟!» را بر ملا و «عدالت؟!» را متحقق کند. اما این کمیته‌ها، با پرس و جوهای کشدار خود عملاً کوشیدند، تا آب بر آتش خشم مردم و بازماندگان فاجعه بریزند و خود سانحه را رویدادی منحصر به فرد وانمود سازند، تا سایر شرکت‌های کشتی‌رانی زیان نبینند. مخصوصاً کمیته تحقیق آمریکائی کوشید، خطا را به پای تکنولوژی و مدیریت انگلیسی بنویسد و انگلیسیان تلاش کردند، تا این کوشش را خنثی سازند. آنچه در این میانه جانی نداشت، جان ۱۵۰۰ مسافر و خدمه‌ای بود که در آب‌های اقیانوس یخ زدند و مردند. کلاً برای کسی که بخواهد از نزدیک با «عدالت‌خواهی!» جامعه موجود آشنا شود، بررسی کار این کمیته‌ها می‌تواند جالب باشد. این را هم باید اضافه کنم، که

خود شرکت نیز با تطبیع و دادن رشوه به نجات یافتگانی که مورد ستوال قرار گرفتند، اجازه نداد تا حتی همان تحقیقات فرمایشی نیز درست پیش برود.

تایتانیک بر پرده

آنچه که در ۱۴ و ۱۵ آوریل در اقیانوس اطلس شمالی روی داد، موضوع کتاب‌ها، قصه‌ها و فیلم‌های چندی بوده است. آلفرد هیچکاک، اولین کارگردان مشهوری بود که در سال ۱۹۳۸ تصمیم گرفت فیلمی در این مورد بسازد، که با مخالفت شرکت‌های کشتی‌رانی مواجه شد و طرحش بی‌سرانجام ماند. «سرگذشت پوزیدون»، اولین فیلم موفق بود که به سال ۱۹۷۲ در این مورد ساخته شد. پس از آن، «شبی که باید به خاطر داشت» از حادثه ساخته شد. نوشته‌اند که این فیلم نسبت به واقعیت رویداد، وفادارتر از «تایتانیک» بوده است.

فیلم «تایتانیک»، به صورت یک رمانس تراژیک پرداخته شده است. جیمز کامرون، نویسنده و کارگردان فیلم، چند شخصیت اصلی خلق می‌کند، تا بر بستر سرگذشت آن‌ها تراژدی «تایتانیک» را بازگو کند. یک دختر اشرافزاده و زیبا به نام رز (Rose)، که نقشش توسط «کیت وینسلت» بازی می‌شود، به اجبار مادرش، نامزد یک سرمایه‌دار اشرافزاده می‌شود تا مخارج و موقعیت‌شان تامین باشد. به قول مادر، از اشرافیت جز نام چیز دیگری برای این خانواده باقی نمانده است. دختر به نقاشی علاقه دارد، اتاقش را با تابلوهای پیکاسو تزئین می‌کند و از مناسبات اشرافی و پولپرستی بورژوازی انگلیس نفرت دارد. او، دختری آزاده است و تن به آن سنن پوسیده و دست و پاگیر نمی‌دهد. نامزد تحمیل شده به او، بر عکس، کاملاً به حفظ آن سنن پایبند است و به چیزی جز سود و پول و موقعیت نمی‌اندیشد. او فکر می‌کند، می‌تواند با پول و جواهر، هر کس و از جمله نامزدش را بخرد. او، شخصیتی زن ستیز است و با مردان نیز دقیقاً به نسبت وضع طبقاتی، موقعیت شغلی، و میزان ثروت‌شان نشست و برخاست می‌کند. شخصیت اصلی دیگر، نقاش جوانی است که از آمریکا به اروپا آمده است و از این شهر به آن شهر، گذران خود را تامین می‌کند. وی در محیط‌های مردمی می‌پلکد و جسور و مردمی بار آمده است. نام او جک (Jack) است و نقشش توسط لئوناردو دیکاپریو (Dicaprio) اجرا می‌شود. بلیط سفرش را به همراه



یک کارگر ایتالیایی در بازی پوکر می‌برد و در آخرین لحظه خودش را به کشتی می‌رساند و شروع می‌کند به دست تکان دادن و وداع با مردمی، که هیچ کدام را شخصاً نمی‌شناسد. جک در لحظه‌ای که دختر زیر فشار مادری که او را فروخته، مردی که می‌خواهد مالک او باشد، و نیز سنن پوسیده، قصد خودکشی دارد، نجاتش می‌دهد و همین باعث آشنائی آنها و شکل‌گیری عشق مابینشان می‌شود. از این لحظه به بعد، تا وقوع سانحه، کشمکش در جریان است بین دو آلترناتیو و دو شیوه تفکر و زندگی. یک طرف به خون، توارث، موقعیت اقتصادی و پول متکی است و پاسدار سنن طبقات داراست و طرف دوم به انسانیت و عشق اتکا دارد و نگاهیان ارزش‌های والای انسانی است. اولی با اتکا به دروغ و توطئه و نیروی مسلح، اهدافش را پیش می‌برد و دومی با جسارت فردی و صد البته نه جمعی و طبقاتی— در عدم تمکین به سنن و مقررات. در این کشمکش‌ها، طرف انسانیت و عشق پیروز است. اما برخورد به کوه یخ و ترک برداشتن کشتی، شهد این پیروزی را در دهان عشاق به زهر تبدیل می‌کند.

با برخورد کشتی به یخ، افسر اول، که در آن لحظه فرمانده کشتی بود، قبل از هر چیز دستور توقف کشتی را می‌دهد و سپس فرمان می‌دهد تا درها را به روی کارگران آتش‌کار و مسافران درجه سه ببندند. کشتی، که بیست و دو و نیم مایل دریائی سرعت دارد، فقط قادر است در ۸۵۰ یاردی توقف کند. آن هم در حالی که، دیدبان بی دوربین، کوه یخ را در فاصله ۵۰۰ یاردی تشخیص می‌دهد. کشتی به کوه یخ می‌خورد. درها به روی کارگران و مسافران درجه سه بسته می‌شود، تا مسافران درجه یک با خیال راحت در قایق‌های نجات بنشینند و جانشان را نجات بدهند. آتش‌کارها را در شرایطی وادار می‌کنند سر کار بمانند، که آب از قسمت آنان بدون کشتی رخنه می‌کند. در نتیجه دستور این افسر، از ۱۶۷ آتش‌کار، فقط ۳۵ نفر امکان نجات می‌یابند. مسافران بخش درجه سه، که پس از شکستن درهای قفل شده به روی عرشه بخش درجه یک می‌روند تا به این توحش اعتراض کنند، با آتش افسران کشتی روبرو می‌شوند و چند کشته و زخمی می‌دهند.

«تایتانیک» فیلم عظیمی است، که برای بازاری ساخته شده که دارد دوره تسلط راست را پشت سر می‌گذارد. این فیلم، چشم به جیب مردمی دارد که هر روز بیش از پیش، شیوه زندگی، سیاست، تفکرات و اعمال سرمایه‌داران را ضد انسانی می‌یابند. «تایتانیک»، موجی از تماشاگرانی را باز آورده، که در تمام دهه گذشته پا به سینما نگذاشته‌اند، تا بیننده فیلم‌های آشغال و ارتجاعی نباشند. فیلم به شیوه‌ای رئالیستی ساخته شده، اما هر جا که قواعد این مکتب نظیر شخصیت‌ها و موقعیت‌های تپیک سد راه نویسنده بوده، آن را کنار زده است و به اراده خود عمل کرده است. مثلاً: شخصیت دختر، تپیک نیست؛ حضور مستمر جوان نقاش بر روی عرشه بخش درجه یک مجاز نبوده و منطقی نیست؛ علیرغم چنین نقایصی، فیلم داستان منسجم و قابل قبولی دارد.

شروع فیلم بدین نحو است: ناخدائی با وسایل مدرن در کشتی «تایتانیک» به کاوش می‌پردازد، تا گردنبدن الماس گرانبهرائی را که در گاو صندوقی نگهداری می‌شده، بیابد. گردنبدن، از طرف نامزد دختر به او داده شده است، تا نشانه‌ای از عشقی صادقانه باشد. گاو صندوق را می‌یابد، اما به جای الماس، تصویر نقاشی شده دختری را در آن می‌بیند که گردنبدن را بر گردن دارد. پس از پخش گزارش واقعه از تلویزیون، رز، که اکنون زن سالمندی است، تلفنی به ناخدا خبر می‌دهد که تصویر متعلق به اوست. حادثه تاریخی کشتی و سایر

رویدادها، توسط رز سالمند بازگو می‌شود. صحبت‌های رز، حقایق تاریخی مهم و وحشتناکی را روشن می‌کند. اما ناخدا بدون توجه به همه این‌ها، از این که الماس را پیدا نکرده، دمخ و ناراحت است. رز در پایان، گردنبدن الماس—این نماد تشخیص و انگیزه تحرک در جامعه بورژوائی— را به دریا می‌اندازد.

حرکات دوربین بیشتر در خدمت صحنه‌های هیجان‌زاست، اما با سیر داستان و دیالوگ‌ها هماهنگی دارد. صحنه‌های کار آتش‌کاران و افزارمندها؛ اولین دیدار رز و جک؛ رقص پر شور اقوام مختلف، که توسط مسافران بخش درجه سه اجرا می‌شود؛ مادری که به وقت غرق کشتی برای دو کودکش در کابین درجه سه قصه می‌گوید و خوابشان می‌کند، تا در خواب بمیرند؛ و صحنه آخرین گفتگوی دو



«دیکاپریو» و «وینسلیت» در صحنه‌ای از فیلم تایتانیک

دلدار در میان آب‌های یخ زده؛ بیاد ماندنی است. تکیه دوربین روی حوادث ناهمزمان، ولی مرتبط به هم نیز، بامعنا است. به عنوان مثال: صحنه‌ای که در آن ناخدا به مدیر عامل می‌گوید، که باید از سرعت کشتی بکاهند، اما او می‌خواهد که آخرین بویلرها هم بکار بیافتند، تا امتحان خود را پس بدهند، و صحنه فرار همین سرمایه‌دار. در میان مسافران ثروتمند بخش درجه، یک زنی هست که شایسته یادآوری است. او همسر کارگر سابق است، که بعد از یافتن معدن طلا به جرگه طبقه سرمایه‌دار پیوسته و از طرف اشراف بورژواها به عنوان تازه به دوران رسیده تحقیر می‌شود. این زن، با سینه افراشته با آنها برخورد می‌کند؛ به جک و رز کمک می‌کند، تا موانع را کنار بزنند؛ و نیز وقتی در قایق نجات، شاهد مرگ مسافران است، مصرانه از خدمه می‌خواهد تا برگردند و هر اندازه از قربانیان را که می‌توانند نجات دهند. اما، با مخالفت خانم‌های متفرعن اشراف و بورژوا روبرو می‌شود.

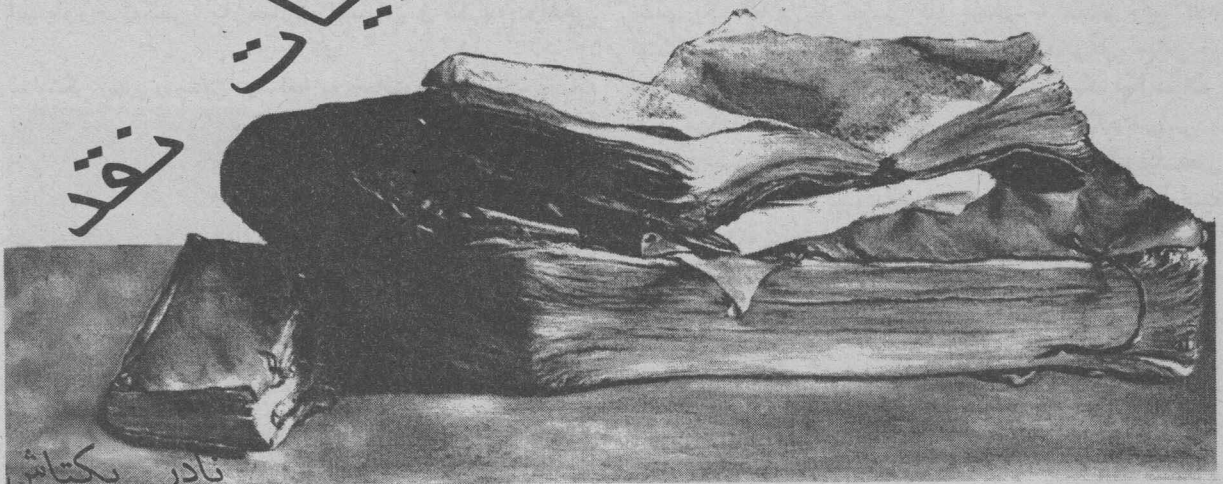
مراجع:

1. Riddle of Titanic, by R Garndiner and D Van der Vat, published by Weidenfeld and Nicolson, London, 1995.
2. Empire, monthly magazine, May issue, London.
3. Film Review, monthly magazine, may issue, London.



ادبیات

نقد



نادر بکتاش

لوموند ۲۱ آوریل صفحه اولش را مزین به نام دو غول بزرگ ادبیات نیمه دوم قرن کرده است: اکتاویو پاز شاعر و سلمان رشدی رمان‌نویس. خبر مرگ پاز، شاعر "سنگ آفتاب" و نویسنده "هزارتوی تنهایی" (رساله)، در بالای صفحه، سمت چپ، در زیر عکسش اعلام شده است و در پائین همین صفحه هم متن نسبتاً طولانی رشدی با عنوان "گاندی امروز" شروع می‌شود.

لیست طولانی آثار پاز، آنهایی که به فرانسه ترجمه شده‌اند، توصیف نویسنده لوموند از او را به عنوان شاعر و رساله‌نگار موجه می‌کند و از خود او نقل می‌شود که ترجیحش لقب "روزنامه‌نگار" بوده است. پاز در جایی گفته است: "ادبیات مدرن تنها می‌تواند ادبیات نقد باشد. نقد جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، نقد ادبیات، نقد نقد. نقد زبان، ابداع یک زبان می‌شود." وی البته همیشه نقطه نظرهای مترقی و معترض، با بار چپ، نداشت و خود شدیداً مورد انتقاد چپ مکزیک و آمریکای لاتین بود. اما در سال ۶۸ که جنبش‌های دانشجویی و کارگری از پراگ تا برکلی و از پاریس تا مکزیکو را درنوردید، در اعتراض به کشتار دانشجویان در میدانی در این شهر، از پست سفارت در هند استعفا داد. "سنگ آفتاب"، یکی از زیباترین و معروف‌ترین شعرهای او، شعری در مورد "به خواب نرفتن" است؛ شعری که دوست داشتن و تقسیم کردن را به‌عنوان تنها راه هویت و وجود پیدا کردن و تنها مفر برای خروج از لایبرنت زمان و تنهایی و مرگ، پیش پای انسان‌ها می‌گذارد.

سلمان‌رشدی، قهرمان یک رمان تمام‌نشدنی سیاسی-رنالیستی که در خیالی بودن هر سوررنالیسمی را به سخره می‌گیرد، در مقالاتش نشان داده است که نظاره‌گر هوشمند، مطلع و منتقد جهان امروز است. و شاید او هم بدش نیاید که مانند پاز به عنوان "روزنامه‌نگار" تلقی شود. متن کوتاهش در باره یک موضوع روز، مرگ دیانا، یکی از فکرشده‌ترین (و البته نه همه‌جانبه‌ترین)، محیط‌ترین به اجزا مختلف واقعه، و زیباترین مقالات "ژورنالیستی" در این رابطه بود و "گاندی امروز" او، که در پائین به آن خواهیم پرداخت، قدرت شگرف تلفیق نگاه زنده و پویای رمان‌نویس با برخورد تحلیلی ژورنالیست را نشان می‌دهد.

گاندی امروز

آنچه که استارت حرکت فکر و قلم رشدی را می‌زند، یکی از پدیده‌های هم‌جا حاضر جهان امروز است: آگهی تبلیغاتی. شرکت (APPLE) در یکی از آگهی‌هایش که صفحه کامل یک روزنامه انگلیسی را اشغال می‌کند، گاندی را نشان می‌دهد که در حال مطالعه چند برگ کاغذ دست‌نوشته است. در زیر تصویر این پیر مرد "پوست و استخوان" نوشته شده است: ("طور دیگری فکر کنید" - اشاره به این‌که کامپیوتر را جایگزین قلم و کاغذ کنید). نویسنده می‌نویسد: "این، قدرت سرمایه بزرگ بین‌المللی در زمان ماست: می‌تواند برجسته‌ترین مرده‌ها را هم برای نبرد تبلیغاتی‌اش به‌خط کند." رشدی اضافه می‌کند که گاندی بی‌شک تفکرش را عوض کرده بود: غربی‌شده و نسبت به زمانش مدرن بود، اما طراحان آگهی، کاری به حقیقت ندارند، او برایشان یک "ایکون" است. با کلیک‌کردن روی ایکون این مرد با اشتهار جهانی، لیستی از "ارزش‌ها" ظاهر می‌شود که باید مشتریان را سحر و جذب کند. شاید هم گاندی ضعیف و مردنی که امپراطوری عظیم بریتانیا را به زانو درآورد، رویای داوید (APPLE) است که روزی پشت بیل‌گیت و گولیات (MICROSOFT) غول را به خاک خواهد مالید. رشدی به پروسه‌ای اشاره می‌کند که اساساً سیاسی و در خدمت منافع مختلف طبقه حاکم است. پروسه‌ای که عواقبی بسیار وخیم و عمیق دارد و شناخت و تاریخ و حقیقت را قربانی می‌کند، و البته این نمونه آگهی تبلیغاتی مهم‌ترینش نیست: "گاندی (در این آگهی) انتزاعی، غیرتاریخی و پست‌مدرن شده است. مردی از زمان خودش که بر بستر آن زمان دیده می‌شود نیست، مقولهای سیال شده است؛ بخشی از ذخیره سمبل‌های فرهنگی موجود، تصویری که می‌توان، برای هر نوع هدفی، به عاریه گرفت، مورد استفاده قرار داد، عوض کرد، ابداع کرد؛ بدون در نظر گرفتن تاریخت و حقیقت!" رشدی این پروسه جعل را با فیلم گاندی، برنده اسکار، مقایسه می‌کند: "الگویی از رفتار مقدس‌سازی غربی بود که پشت به تاریخ می‌کند"، اما این نکته را هم اضافه می‌کند که: "همین کارآیی گاندی سمبلیک بود که باعث شد این فیلم، علیرغم شماسازی هالیوودی‌اش، نقشی نیرومند و مثبت در تعداد زیادی از جنبش‌های رهایی بخش آن دوره ایفا کند."

رشدی پروسه تفکر-نوشتن خود را که با توجه به یک آگهی تبلیغاتی شروع می‌کند، با نقد اسطوره سازی و سمبل پردازی ادامه می‌دهد، به نگاه بر جنبه کارکردی و مثبت سمبل (فیلم گاندی) میکشاند، و با واقعی‌سازی گاندی (تحلیل تاریخی و اجتماعی-سیاسی) ادامه



می‌دهد: "گاندی واقعی، بی نهایت جالبتر بود، ... یکی از پیچیده‌ترین و متناقض‌ترین شخصیت‌های قرن".

اسطوره شکنی، بازسازی انسان و تاریخ واقعی

ستایشگر رسوم روستایی بود اما به حمایت مالی ارباب صنایع میلیاردی وابسته بود. اعتصاب غذاهای او شورشها و کشتارها را متوقف نکرد و یک بار هم روزه گرفت تا کارکنان سرمایه‌داری که حامی بود اعتصابشان علیه شرایط سخت کار را متوقف کنند. او که ابداع کننده فلسفه سیاسی مقاومت منفی و عدم خشونت فعال بود، عمده زندگی‌اش را دور از صحنه سیاست و با تدوین تئوریهای گیاهخواری و مسائل روده و معده و خواص مدفوع انسانی گذراند. گاندی که از خاطره عشقبازی با زنش به هنگام مرگ پدر (زمانی که شانزده سال داشت) در عذاب بود، برای همیشه از رابطه جنسی چشمپوشی کرد. این البته مانع از این نشد که تا سنین پیری به خوابیدن در کنار زنان برهنه (همسران دوستان و همکاران) در تمام طول شب ادامه ندهد تا به خود اثبات کند که میتواند میل جنسی‌اش را کنترل کند (فکر میکرد که حفظ "مایعات حیاتی" قوای ادراکش را تعمیق میکند). هندی که متولد شد، هند رویاهای او نبود، این نظرات جواهر لعل نهرو بود که غالب شد و هند مدرن را معماری کرد. گاندی فکر میکرد که سیاست مقاومت منفی و عدم خشونت میتواند در هر شرایطی، حتی در مقابل آلمان نازی، موفق شود. بعدها مجبور شد در این ارزیابی تجدید نظر کند. در هند و در خارج آن تصور می‌رود که متد گاندی این کشور را به استقلال رهنمون شد، اما انقلاب هند خشونت را هم شناخت و این مساله آنچنان گاندی را سرخورده کرد که در جشنهای استقلال شرکت نکرد. محتمل است که تکنیکهای گاندی عوامل تعیین کننده در ورود هند به بندر آزادی نبوده باشد. اینها به استقلال قابلیت رویت دادند و انگیزه‌های ظاهری‌اش شدند، اما نیروهای تاریخی که این نتایج را تولید کردند پنهانی‌تر و عمیق‌تر بودند. امروز بندرت کسانی یافت میشوند که کاراکتر پیچیده شخصیت گاندی، ماهیت مبهم موفقیت و رونق او، و یا حتی دلایل واقعی استقلال هند را، بررسی کنند. ما در عصر شتاب و شعار زندگی میکنیم و دیگر وقت و از آن مهمتر تمایل درک حقایق چند بعدی را نداریم. هند یک دولت سکولار است، اما چشم‌انداز گاندی عمدتاً مذهبی بود. او از ناسیونالیسم هند بدش می‌آمد، اما امروز این ناسیونالیسم شکوفا شده است. بیشتر آنهایی که مخالف سکتاریسم سیاسی هستند، در چنگال نیرویی به همان اندازه قدرتمند قرار گرفته اند: پول. جنایت سازمان یافته در قلمرو زندگی اجتماعی نفوذ کرده و در انتخابات روستاهای عزیز گاندی، گانگسترها انتخاب میشوند. یک نویسنده هندی مینویسد: "جاذبه تکنولوژی مدرن، پول و قدرت به حدی اغواکننده است که هیچکس، تاکید میکنم هیچکس، نمیتواند در مقابل آن مقاومت کند. یک مشت پیروان گاندی که هنوز به فلسفه یک حیات ساده در یک جامعه ساده اعتقاد دارند، تقریباً همشان شارلاتان هستند".

میلیتانت

رشدی با پاراگراف زیر تمام میکند: "گاندی که از جهانشمولی صرف نظر کرد تا یک کشور را فتح کند، در زندگی غریب بعد از مرگش به مقام شهروند جهان ارتقا پیدا کرده است. روح او شاید به اندازه کافی منعطف، مردرد، بااستقامت، پنهانکار و مطمئن-

اخلاقی هست که از حل شدن توسط فرهنگ جهانی مکدونالد (و نیز مکینتوش) بگریزد. در مقابل این امپراطوری نوین، هوش گاندی اسلحه بهتری است تا کیش او. و مقاومت منفی؟ تا ببینیم" رشدی یک انقلابی یا سیاسی کار حرفه‌ای به معنای رایج کلمه نیست، اما جالب است که در نوشته‌های غیررمانی‌اش، حداقل در این دو آخری در رابطه با دیانا و گاندی، به عنوان یک فعال سیاسی عمل میکند. اولی علیه سلطنت و دومی علیه مذهب سیاسی و توهامات مبارزه مسالمت‌آمیز و مقاومت منفی است. نوشته‌های "ژورنالیستی" او برای نویسندگان جوان ایرانی مفید و آموزش‌دهنده هستند! این‌که برای نویسنده بزرگ شدن، داشتن یک تخیل قوی رمانی و مشغله‌های ذهنی وجودی (اگرستانسیل) کافی نیست، میتوان و باید یک "میلیتانت" و "ژورنالیست" عمیق و جدی هم بود و با داشتن اطلاعات و دانش وسیع در باره جهان و تاریخ و سیاست، به آنچه روزمره در حال گذر است حساس بود و با همه چیز درافتاد. بقول پاز که در بالا نقل کردیم: "ادبیات مدرن تنها می‌تواند ادبیات نقد باشد. نقد جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، نقد ادبیات، نقد نقد. نقد زبان، ابداع یک زبان می‌شود". نسل تازه‌ای که رو به نوشتن می‌آورد، چیز دندانگیری نزد متولیان امروز ادبیات ایران پیدا نمیکند. بیش از حد در سودای استحاله رژیم، خود استحاله پیدا کرده‌اند و در همه زمینها، از روش و منش تا زبان و تفکر، وادادهاند که بتوان آموزشی از آنها گرفت. بیش از حد در مشغله‌های ناچیز چکوچانه زدن با رژیم غرقند که سیاست و تاریخ و جامعه و جهان را بتوانند ببینند. آنقدر سربراه شده اند که به هیچ چیز انتقاد ندارند. تنها نگرانی‌شان اینست که کتابشان چاپ شود. می‌توان البته این را به گردن استبداد انداخت و یا خوشبین و امیدوار بود و با ذره‌بین در میان سطور نوشته‌هاشان گشت، اما به خرد مقرون‌تر و برای صرفه‌جویی در وقت عاقلانه‌تر است که تازه واردین عالم شعر و رمان سراغ کسانی بروند که در تلاشاند که در سطور نوشته‌هاشان حقایق کشف نشده جهان را مکشوف کنند، نه اینکه بدیهیات را در میان سطور پنهان.

آگهی‌های تجاری شما

در پوشش

هم‌زمان در اروپا، امریکا

و کانادا

پخش و توزیع می‌شود

برای کسب اطلاع بیشتر

با نمایندگی‌های ما در

اروپا، امریکا و کانادا تماس بگیرید



سازمان فرهنگی و ادبی

من شمشیرم ، من شعله‌ام



هاینریش هاینه ۱۷۹۷-۱۸۵۶

هادی اسماعیلی

را منحرف میکنند، شما نبایستی هیچ غم و غصه ای بخود راه دهید. دلک بزرگ امنیت شما را در مقابل دلکهای کوچک حفظ میکنند. این دلک بزرگ یک دلک بسیار بزرگ است و نام خود را ملت آلمان گذاشته است. آه، این دلک بسیار بزرگ است! جامهٔ لچک پاره اش از ششصد و سی تکه دوخته شده است. بر کلاه اش بجای زنگوله ناقوسهای چند خرواری کلیسا آویزان است و در دستانش آهن پاره ای هیولانی حمل میکند. سینه اش پر از درد است. اما برای اینکه به این دردها فکر نکند، بسختی اداهای مسخره از خود در می آورد. گاه گاهی میخندد، تا گریه اش را پنهان کند. دردها بیش از اندازه به مغزش فشار می آورند، پس وی با شدت سر میتکاند تا ناقوسهای مومن مسیحیت کله اش را منگ کنند. آشنایی از سر دلسوزی بسوی او می آید تا در مورد دردهایش با وی گپ بزند و یا داروی کارآموده ای را به وی پیشنهاد کند، وی عصبانی شده و با میلهٔ آهنین کتکش میزند. او، دلک بزرگ همیشه به شما وفادار خواهد بود و با حماقتهای بزرگش موجبات خوشحالی بچه بونکرهای شما را فراهم خواهد کرد. وی خوشحالی شما را فراهم کرده و سنگین ترین بارها را روی دماغش حمل میکند و بر روی شکمش به صدهزار سرباز اجازهٔ پایکوبی میدهد. از این نترسید که این دلک روزی بارش سنگینی کند و سربازان شما را به زمین بزند و یا از روی شوخی انگشت کوچکش را بر سرتان بفشارد تا مغزتان از کلهتان بیرون بیاید. نگرانی شما بی موجب است. دلک بزرگ همیشه به شما وفادار است، و اگر دلکهای کوچک بخواهند آزاری به شما برسانند، دلک بزرگ همه اشان را میکشد.... (از پیش گفتار کتاب اوضاع فرانسه ۱۸۳۲)

نمونه های بیشماری از هاینه میتوان مثال آورد که نظر وی را در این مورد روشن میسازد. ضد آلمانی گری و ضد ناسیونالیسم

من شمشیرم ، من شعله‌ام
من شمشیرم ، من شعله ام
من در تاریکی به شما روشنی بخشیده ام،
و زمانی که نبرد آغاز گردید،
پیشاپیش شمشیر زدم،
در صف اول.

پیرامون من جنازه های رفقای من بر زمین اند،
اما ما پیروز گردیدیم.
از لابلای غوغای کر کنندهٔ سرود پیروزی
نوحهٔ مراسم کشته شدگان بگوش میرسد.
اما ما نه وقت پایکوبی داریم و نه یادبود.
دوباره شیپورها بصدا در می آیند،
زمان نبرد های نو فرا رسیده است -
من شمشیرم، من شعله ام.

هاینریش هاینه بمناسبت انقلاب فوریه ۱۸۴۸

در چند ماه قبل دوستمین سالگرد تولد هاینریش هاینه در آلمان با سر و صدای زیادی برگزار گردید. برای اولین بار نیز مقامات بلند پایهٔ دولتی در مراسم رسمی به این مناسبت شرکت کرده و یا مثل رئیس جمهور آلمان رومان هرتسوک که در مراسم افتتاحیهٔ بعنوان اولین سخنران صحبت نمود. هاینریش هاینه که بود؟

برای صدها میلیون انسان، چه کتابخوان و حتی برای میلیونها آمریکائی که در تمام عمرشان بجز دفترچه کمیک کتاب دیگری دستشان نگرفته اند، ادبیات آلمان منجمله با هاینریش هاینه مترادف میشود. در محافل روشنفکر و چپ آلمان نیز هاینه محبوبترین نویسنده و شاعر آلمانی میباشد. اما هر کدام از این اقشار و دسته جات تصویری از هاینه را معرفی میکنند که با آمال و آرزوهای خودشان مطابقت دارد. همهٔ اینها در ارزیابی از هاینه در دو امر مهم مشترک میباشد، چه رئیس جمهور آلمان و چه روشنفکران چپ آلمان، از جانبی تلاش اشان بر این است که هاینه را در کلیت زندگی و سیر تکاملی اش معرفی نه نمایند. و دیگر اینکه هاینه را تنها بعنوان یک عاشق زیبایی و انسان و نه نویسنده و شاعری سیاسی، مبارز که در روند منطقی کار خود بطور مشخص خواهان برقراری کمونیسم میباشد، معرفی نمایند. این صحیح است که هاینریش هاینه به آلمان آنقدر عشق میورزید که میگوید من آلمانی ترین آلمانی میباشم، اما آلمانی ای که هاینه معرفی میکند نه تنها با "عشق به آلمان" رئیس جمهور آلمان یکی نبوده بلکه در تضاد کامل با ناسیونالیسم و آلمانی گرایی میباشد. وی "آلمانی دوستی" است که میخواهد: ".... و آلمان؟ من نمیدانم. آیا ما میتوانیم دست آخر از جنگلهای بلوط آن استفاده واقعی را بعمل بیاوریم، منظورم برپائی باریکادهای استوار برای آزادی جهان است... (نوشتهٔ فلسفی به لودویگ بورنه ۱۸۴۳). و یا، .. در مورد دلکهای کوچک که گاه و بیگاه با شوخیهای معنی دارشان شما



۵۷

افراطی هاینه به مذاق روشنفکران آلمانی میچسبد، اما انترناسیونالیسم احترام و عشق عمیق وی به انسانها و انسانیت، ضد مذهبی گری و انقلابی گری وی مورد توجه نیست. اعتراض هاینه به جامعه طبقاتی، دستگاههای بوروکراتیک و سرکویگر سیستم، خرافات و عقب افتادگی مذهبی، ملی هر چند بمرور زمان شفافیت بیشتر یافت، اما از شدت و وحدت آن هیچ موقع کاسته نشد.

هاینه پس از تعقیبات و ممنوع کردن نوشتنجات اش از سوی مجلس آلمان ۱۸۳۵- به پاریس میرود و تبعیت فرانسه را اختیار میکند. در تحولات انقلابی فرانسه در این دوران هاینه کاملا به جانبداری از رادیکالترین تحولات سیاسی میپردازد. در فضای فعالیت محافل و عقاید کمونیستی نفرتش از جامعه آریستوکرات قدیم و بورژوازی تازه پا به نقد طبقاتی تبدیل میشود. وی هانظوری که جامعه پوسیده کهنه را بزیر شمشیر تیز قلمش میگیرد، در نوشته هایش در مورد بورژوازی تازه پا، دولت لونی بناپارت و حتی "جمهوری نیز" همان برائی را از خود نشان میدهد. در مورد جمهوری و رابطه بورژوازی وی در پخش دوم نوشته اش بنام "لوتیتا" مینویسد:

"بورژوازی نیز خود تحت تسلط ارواح تخریب است. و حتی اگر از جمهوری نیز نترسد، بطور غریزی از کمونیسیم وحشت دارد. همان دار و دسته مخوفی که همانند گله موشها (مراجعه شود به اولین نوشته های آتا ترول - هاینه در تمام نوشتههای و بخصوص نوشته های اولیه اش از زبان ایجازی حیوانات استفاده کرده و توانست تیزترین نقدهای خود را به جامعه بیان نماید. در این نوشته وی جامعه طبقاتی را به شهر موشها تشبیه کرده که در آن تعداد معدودی موش بر ثروت جامعه کنترل دارند و سربازانشان، قضاتشان و دادگاه هایشان از این موقعیت دفاع میکنند، تا زمانی که اکثریت عظیم جامعه موشها برای بدست آوردن غذا دست به انقلاب میزنند. از لابلای ویرانه نظم کنونی به پیش می آیند. آری، بورژوازی فرانسه از جمهوری نوع قدیم، حتی با مقداری رومیسیسیسم در آن وحشتی ندارد. وی براحتمی با این جمهوری صلح کرده و بدنبال کار و کاسبی و حفظ کیسه پولش میرود. بدون دغدغه از این بابت که در راس آن لونی فیلیپ باشد و یا کمیته برپائی جمهوری. چرا که بورژوازی قبل از هر چیز خواهان نظم و حفظ روابط مالکیت کنونی است، خواستی که یک جمهوری همانند سلطنت میتوان آنرا برآورده کند. اما این متجملین، همانطور که اشاره کردم، بطور غریزی میدانند که این جمهوری خواهان نمایندگی پرسنییهای سالهای نود نیست، بلکه تنها فرم خطرناک ممکن حکومت نوین پرولتری میباشد که ادعای خود مبنی بر اشتراک ثروتهای عمومی، متکی بر پایه ایدئولوژی جامع اش به منصفه مینشانند. اینها (بورژوازی) بدلیل ملزومات بیرونی محافظه کارند و نه بخاطر دینامیک درونی اش. و در این رابطه ترس ستون اصلی تمام قضایا است" (لوته تیا، بخش دوم ۱۸۴۲).

پس از آشنائی هاینریش هاینه با کارل مارکس نظراتش را با شفافیت طبقاتی بیشتری منتشر میکند. در مورد تغییر و تحولات فکری این دوره وی مینویسد: "با سقوط پایه های فکری قدیم، معنویت قدیمی نیز از ریشه کنده میشود. آلمانیها البته تا مدتها سعی میکنند به این آخری بچسبند. اینها مثل بعضی از "خانها" میباشد که تا چهل سالگی عفت خود را

حفظ میکنند و بعد از چهل سالگی نیز دیگر لازم نمیدانند که بار سنگین لذت را حمل کنند، حتی اگر دیگر اعتقاداتشان نم بر داشته باشد. نابودی اعتقاد به کائنات فقط حائز اهمیت معنوی نبوده، بلکه دارای اهمیت سیاسی نیز میباشد: توده ها دیگر با صبر مسیحی مصائب زمینی را تحمل نکرده، بلکه عیش اشان را برای خوشبختیهای زمینی نشان میدهند. کمونیسیم یک نتیجه منطقی این جهان بینی تغییر یافته میباشد، و کمونیسیم در آلمان اشاعه خواهد یافت. این پدیده طبیعی است که پرولتاریا در مبارزه اش بر علیه سیستم موجود مترقی ترین افکار را که فلاسفه مکتب بزرگ بعنوان رهبران آنرا نمایندگی میکنند، از ثنوری به عمل در آورد، یعنی جوهر اکمل هر گونه تفکر را تحقق بخشیده و برنامه خود را فرموله نماید...." (نامه هائی راجع به آلمان ۱۸۸۵-۱۸۸۴)

به موازات تلاش برای ارائه تصویری از هاینه بمشابه "شاعر یهودی عاشق مسلک و منتقد که مورد عنایت جامعه قرار نگرفته بود" در تمام طول چندین دهه و علیرغم تمام تلاشها برای جلوگیری از اشاعه تصویری واقعی از هاینه، برائی شمشیر قلم هاینه بیش از آنست که با ارائه سایه روشنی از زندگی و کارهایش بتوان آنرا بکندی کشاند. هاینه به معنای ایدئولوژیکی کلمه کمونیست نبود، تصویر وی از سازندگان جامعه کمونیستی نیز خالی از تصویر وحشتناکی که مدافعین نظام حاکم از آنها میدانند نیز نبود. اما نفرت پایان ناپذیرش از جامعه طبقاتی و صداقت و شهامت بی مانندش وی را به جانبداری از کمونیسیم کشانید. هاینه خود به این امر واقف بود که رمانتیسم وی جلوه های والای معنوی جامعه در حال نابودی را نمایندگی میکند، معنویتی که بهمراه خود جامعه در حال فروپاشی دوران اش بسر آمده. اما این باعث آن نگردید که هاینه لحظه ای در انتخابش به نفع جامعه نوین شکی بخود راه دهد. علیرغم جانبداری وی از پیروزی کمونیسیم و امر نابودی طبقات استثمار گر وی آتیه ایست نبود. در سالهای آخر عمرش که بیماری نخاع اش عود کرده بود، در دورانی که وی بعنوان نویسنده و شاعر منتقد و طرفدار طبقات محروم از هر گونه درآمد قابل توجه ای محروم بوده و گاه حتی قادر به پرداخت هزینه داروهای مسکن نبوده، ساعتها و برخا روزها درد جانکاه این بیماری را در تبعید آنظوری که خودش میگوید "با افیون خدا" به فراموشی میسپرد. حتی این بیماری وحشتناک همراه با دردهای غیر قابل تحمل توانائی خاموش کردن آتش انتقاد وی از ناسیونالیسم و مذهب گرانی نداشت. انتقادی که از اعتقاد و عشق عمیق اش به انسان، انسانیت و عدالتخواهی نیرو میگیرد.

تا زمانی که جامعه طبقاتی بر پا است، تا زمانی که بی عدالتی در جامعه حاکم است و تا زمانی که اقلیتی کوچک بر گرده اکثریت شریف و صادق جامعه حکومت میکند، صدای هاینه بر فراز هر باریکادی که مبارزین سرنگونی جامعه کهن برپا میکنند، پیشاپیش هر رزمی طنین خواهد انداخت:

.....

دوباره شیپورها بصدا در می آیند.
زمان نبرد های نو فرا رسیده است -
من شمشیرم، من شعله ام.



از دفتر اشعار فریبا ماکوئی

سنگسار

سیاوش مدرسی (یاور)

پیدا نمی‌کنم
 پیدا نمی‌کنم
 کلید، کیف، کفش‌هایم را
 پیدا نمی‌کنم
 مدادی که با آن دوستت دارم می‌نوشتم،
 نامه‌های عاشقانه‌ات را
 پیدا نمی‌کنم
 دامن سفید و سنجاقی که کمرش را می‌بستم،
 و جوراب‌هایم
 جوراب‌هایم، همه سوراخ گشته‌اند،
 پیدا نمی‌کنم
 موهای بلندم و بوسه‌هایت بر شانه‌هایم،
 پیدا نمی‌کنم
 خاطراتم را در صندوق همیشه بسته‌ام.
 _مامان
 پیدا نمی‌کنم
 کیف پولم را
 و کلیدی که درها را باز می‌کرد.
 پیدا نمی‌کنم
 مادرم را با زنبیلی که در دستش بود.
 * * *

اسپندها ترکیدند،
 رستم، بدون رخس
 حماسه را پایان داد.
 جایزه چهل دزد بغداد را
 علی‌بابا در فستیوال فیلم برد.
 شهرزاد، قصه‌هایش را بر حریر سحری دوخت
 و در بازار فروخت.
 سلیمان، زیانش را به تارزان داد
 تختش را به رویاهای شبانه.
 من،
 در سرزمین‌عجایب،
 در میان خواب و بیداری،
 احساس زمین
 بر بادم.

سنگین،
 ستر و سنگین
 با خاشه‌های درد
 بر ریگزار تفته نفرت:
 تابوت قلب چکاوکی زیبا
 _در آستان غروب،
 میگیرید.

این قلب من است!
 این قلب توست!
 این قلب شما است!
 شقه شقه به هفت شمشیر کین
 در خون تپیده می‌نالد!

در آستان سپیده،
 سنگسار هزار آینه
 خورشید شرمسار را به قهقرای ظلمت شب،
 میراند.

آهای.....!
 انسان بزنانو در آمده است!
 نفرت،
 توان زانو ها ست
 و عشق،
 تازیانه خورده تحقیر.

هی.....!
 بر هرم سکوت و تازیانه و تحقیر
 بخوان،
 بران،
 انسان!
 در التهاب دود و کارخانه و بازو
 بران،
 بخوان و
 بگو:
 سرود آزادی چکاوک عشق!



قصیدهای از اسماعیل خونی

از زبان سعید سلطانپور

سعید سلطانپور شاعر و نمایشنامه نویس چپ را
روز اول تیر مه ۱۳۶۳ در اوین تیرباران کردند

به سعید یوسف

خدا نبود و خداوندگار خصم بود:
خدا چو گشت خداوندگار ، کشتندم!
بین که جنیش مردم ادامه می‌یابد:
مدار غم که در آغاز کار کشتندم.
بمان و بین که چسان خوار و زارشان بکشند:
به جرم آن که چنین خواروار کشتندم.
هجدهم ژوئیه ۹۷

ایرج جنتی عطایی

در اندوهخوانی:
شیربیناد فریدون فرخزاد
و
شادیکخواه غلام کشاورز



مثل پروانه‌ای در مشیت

مثل تو مثل یه کفتر
مثل من مثل یه کودک
مثل من مثل یه شاخه
مثل تو مثل یه پویک
مثل پروانه ای در مشیت
چه آسون میشه ما رو کشت!
قریه تا قریه اشک
ستاره تا ستاره سرد
غریبه تا غریبه ترس
مترسگ تا مترسگ، درد
مثل پروانه ای در مشیت
چه آسون میشه ما رو کشت!
مثل تصویر ماه تبعیدی
که رو تالاب این پس - راهه افتاده
مثل این ساکت دلگیر آواره
که تن وا کرده رو دلتنگی جاده
ما رو با قطره اشکی
میشه لرزوند و ویرون کرد
ما رو با بوسه ی شعری
میشه ترانه بارون کرد!

مثل پروانه ای در مشیت
چه آسون میشه ما رو کشت!
تو این بیداد پهناور
تو این شبراهه سر تا سر
نه یک سنگ و نه یک سنگر
پناهی نیست، جز آواز
رفیقی نیست، جز دیوار
کجانی ای چراغ عشق
منو از سایه بردار!

شکایتی نکنم زین که زار کشتندم،
و یا که خوارم کردند و خوار کشتندم،
شقایق ار نرود، سرخ گل نمی‌آید:
چه غم که در قدم نو بهار کشتندم؟
هوا شدم: وطن آکنده شد زمن چو، بی‌آنک
نشان کنند به خاکم مزار، کشتندم،
ز مرگ روی نتابد گوزن پیشاهنگ:
چه غم اگر گل‌های گرگ هار کشتندم؟
دو چشم مردم خود بوده‌ام: چه جای شگفت
اگر، به رزم، چو اسفندیار کشتندم؟
رواست دود دلم گر به چشم‌شان برواد:
چنین که، در دل شب، شعلوار کشتندم،
چه سود از این که، به زندان بی‌دریچه خصم،
فغان کنی که: "هوار، ای هوار، کشتندم؟"
مرا "عروسی خون" شد وصال او، دردا
که در دوگامی آغوش یار کشتندم،
چو لشکری که به دام است و رام دشمن نیست،
به یک دو تن نه، به صد‌ها هزار کشتندم.
چو لاله‌ها، که بچینی یکی پس از دیگری،
زمرگ همنفسان داغدار، کشتندم.
مپرس: از این همه خونین کفن کدام منم؟
که لاله بودم و در لاله‌زار کشتندم
به جنگلی که به خشک و ترش زدند آتش
درختوار، برون از شمار کشتندم
زیاد یار و دیارم نثار خون مرواد:
چراکه در ره یار و دیار کشتندم
شکفته‌تر شودم سبزه‌ی چمن به درو:
گمان مدار که اصل و تبار کشتندم.
مرا بجوی، چو بو، دردم بهار دگر:
چراکه در قدم نو بهار کشتندم.
جماعتی که به جهل و فقر فخر کنند،
عجب‌مدار که با افتخار کشتندم.
سران کینه ز دوران جاهلیت بود
که آمدند و در این روزگار کشتندم:
دریغم این که به پا تختی از تمدن بود
که این قبایل صحرا گذار کشتندم.
زغرب می‌رسد "امدادهای غیبی" شان:
به "تیر غیب" نه، با تیربار کشتندم.
مگر به خون شعور آسیاب دین چرخد،
که این گروه شریعت شعار کشتندم؟!
مجو کمال بشر بر مدار دین - زنهار!
بین که دیو و دد دین‌مدار کشتندم!



۶۰

در فرانسه کمتر کسی نام بوریس ویان را بدون لبخند بر زبان می‌راند. چه، شعر او با طنز و تمسخر درآمیخته و سیاستمداران، تجار، و سازندگان بمبهای اتمی را با زبانی شیرین و محاوره‌ای به استهزا می‌گیرد. بوریس ویان در سن ژرمن به نوازندگی ترومپت معروف بود. شعر و ترانه‌هایش را خودش می‌سرود و می‌خواند. نمایشنامه و ناول و شعر مینوشت. شعرهایش زبان جوانان کوچه و بازار بود. او یکی از نادر شاعرانی است که به شکستن کلمات و خلاصه کردن جملات ریتمیک و محاوره‌ای در زبان فرانسه دست زده است.

بوریس ویان در سال ۱۹۲۰ در حومه پاریس به دنیا آمد و در سال ۱۹۵۹ درگذشت. آثار وی محبوبیت زیادی در میان جوانان دارد و ترانه‌هایش هنوز بر سر زبانهاست. آقای پرزیدانت یکی از معروفترین ترانه‌های اوست.

آقای پرزیدانت

آقای پرزیدانت!

برایتان نامه‌ای می‌نویسم

که اگر وقت داشته باشید، شاید بخوانیدش

بله، من اخطارنامه‌ای برای رفتن به سربازی دریافت

کرده‌ام

که باید قبل از چهارشنبه شب به جنگ بروم

آقای پرزیدانت!

من نمی‌خواهم بجنم

من نیامده‌ام روی زمین که قاتل آدمهای بیگناه

باشم

عصبانی نشوید

اما باید به شما عرض بکنم

که من تصمیمم را گرفته‌ام

من به جنگ نخواهم رفت!

از وقتیکه به دنیا آمدم

شاهد مرگ پدرم بودم

شاهد رفتن برادرانم بودم

و شاهد گریه کودکانم

و مادرم که آنقدر رنج برد که اکنون در خاک

خفته

و بمبها را به تمسخر می‌گیرد

و کرمها را نیز

وقتی که زندان بودم

زخم را دزدیدند،

روحم را دزدیدند و همه گذشته‌های عزیزم را

فردا، صبح زود

من در خانه‌ام را به‌روی سالهای مرده خواهم بست

و در جاده‌ها به‌راه خواهم افتاد

برای گدایی کردن زندگی

در جاده‌های فرانسه،

از برتاین تا پرووانس

و به مردم خواهم گفت:

اطاعت نکنید

اگر باید خون داد

شما خودتان را تقدیم کنید

شما که مبلغ خوبی هستید

آقای پرزیدانت!

اگر در تعقیب من هستید

به ژاندارمه‌ایتان بگویید

که من مسلح نیستم

و آنها می‌توانند شلیک کنند!



کوچولو

گانگسترهای

واندا کولمن، نویسنده زن سیاهپوست آمریکایی، در سال ۱۹۶۷ به دنیا آمد و در محله واتس بزرگ شد. واتس همان گتوی سیاهپوستان در لوس آنجلس است که نام آن در شورش های سال ۹۲ بر سر زبانها افتاد. وی در دهه ۶۰ از فعالین جنبش "پلنگ های سیاه" بود. در سال های ۷۰ تعداد زیادی فیلمنامه نوشت که یکی از آنها جایزه ادبی EMMY را به دست آورد. از سال ۱۹۷۹ تاکنون ۵ کتاب شعر و داستان کوتاه از او منتشر شده است. موضوع اکثر داستانهای وندا کولمن مسائل و اتفاقات روزمره محله واتس است که در فاصله ای نه چندان دور از دنیای پر زرق و برق هالیوود قرار دارد: فحشا، فقر، عشقهای مضحک و خشونت. خشونتی که حضور آنرا در همه جا و همه چیز می توان احساس کرد.

واندا کولمن

برگردان: فریدون ایزدخواستی

۱

یکی از روزهای ملایم و با صفا در اینگل وود بود. سلی موفق شده بود کورت را راضی کند که چاک کون گشادش را بهم بکشد و با ماشین به همراه او به میدان مسابقات اسبدوانی برود. زن داشت در جستجوی رژ لب کیفش را زیر و رو می کرد. آینه ماشین را کمی جابجا کرد، خودش را در آینه ورنانداز کرد و لب هایش را ماتیک زد تا لب ها ترو تازه به نظر برسند. کورت پشت چراغ قرمزی توقف کرد. سرش را برگرداند و به او نگاه کرد.

— چرا پولو پس انداز نمی کنی؟ اومدیمو باختی؛ بعد چی، با کدوم پول میخوای زندگی کنی؟ —

— من نمی بازم. اول ازون این حرف رو اصلاً نباس به زبون بیاری. من می برم. شکی توش نیس. دیزی که تو سالن زیباییه راهنمایی های خوبی بهم کرده. خودش سالهاس که تو کار شرط بندی رو اسب دس داره . —

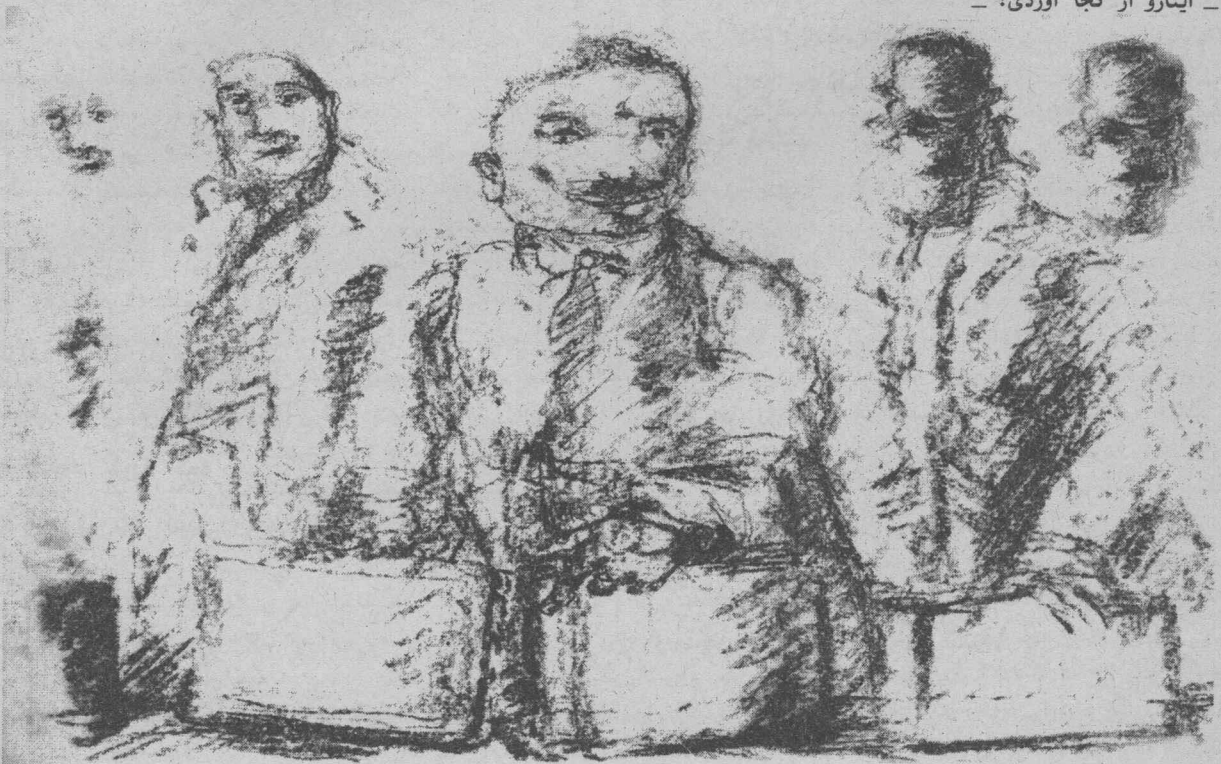
— پس واسه چی هنوزم تو سالن زیبایی کار میکنه؟ —

سلی چشم غره ای به او رفت .

چراغ سبز شد و کورت حواسش را دوباره روی رانندگی متمرکز کرد. هیچ توضیح قانع کننده ای به عقلش نمی رسید. از خودش می پرسید چه چیزی او را واداشته که خود را اسیر چنین زنی بکند. درست که نگاهش میکرد — زیبا بود و الحق که کپل پهنی داشت و ران هایی که از آن هم پهن تر بود؛ و ممه هایش را که دیگر نگو! عجب ممه های شاهانم ای! سلی دوباره داشت کیف دستی اش را زیر و رو میکرد و دستهای اسکناس از درون آن بیرون کشید.

کورت نگاه کوتاهی به سمت او انداخت و پول ها را دید.

— اینارو از کجا آوردی؟ —



پوشی شماره دو و سه

اینکه کورت از عصبانیت داشت جوش می آورد لذت می برد. حشش بود. با اینکه درآمد داشت و غیره، ولی هیچوقت دست در جیبش نمی کرد تا کمکی در پرداخت هزینه هایی که داشتند بکنند و یا مسولیت بچه ها را به گردن بگیرد. هیچ بدش نمی آمد که در رختخواب او بخزد، کس او بگذارد و زور بزند تا بچه بسازد؛ اما وقتی اول برج نوبت پرداخت صورتحسابها می رسید هیچوقت پیشنهاد نمی کرد که یکبار هم او پول چیزی را بدهد. هر وقت هوس لمباندن، کس کردن و تلویزیون نگاه کردن می کرد سر و کله اش پیدا می شد؛ تقریباً این تنها موردی بود که می شد روی این آدم بیچار حساب کرد.

— میدونی کورت؛ تو واقعاً یه کاکا سیاه خوک بدبختی، واقعاً یه خوک بدبخت. —

— حالا که اینطوره پس خوب گوشاتو واز کن جنده خانوم! این ماشین منه و اگه فوری چاک دهنتو نذاری کونت سنگفرش خیابونو ماچ می کنه. —

آنها مشغول بجا آوردن مراسم همیشگی جر و بحث های هر روزشان بودند؛ با همه جزئیات آن؛ و کورت آنچنان سرش به این کار گرم بود که اصلاً متوجه آن بچه ها نشد. چسبیده به یکدیگر در گوشه ای ایستاده بودند. حدوداً چهار نفر. آنجا ایستاده بودند و در انتظار بودند. مشتکی جوانک سیاه با چشمانی درشت و گرسنه. آنکه از همه بزرگتر بود شاید به زور یازده سالش می شد. کورت متوجه نشد که آنها با چه دقتی او را زیر نظر گرفته بودند که از سرعت ماشین کاست و پشت چراغ قرمز توقف کرد.

او و سلی همچنان در حال جر و بحث بودند. حالا دیگر فریاد زن به هوا بر خاسته بود و می خواست به خانه برگردد.

ناگهان در ماشین طرف سلی باز شد. دست کوچکی به داخل آمد؛ و کیف راکه درش باز بود و پول ها را از روی زانوهای او قاپ زد. این عمل با چنان سرعتی صورت گرفت که هر دوی آنها برای یک لحظه قدرت هیچ عکس العملی را نداشتند. کورت به بیرون نگاه کرد و پسرکان را دید که مثل برق پشت پمپ بنزین سر نش غیب شدند. رانندگان بقیه ماشین ها که شاهد جریان بودند سر جاشان خشکشان زده بود و حرکت نمی کردند. کورت موتور ماشین را روشن گذاشت؛ پرید پایین و آنرا دور زد؛ فریادی از ته دل کشید و در صدد تعقیب دزد های کوچولو بر آمد. وقتی به سر نش رسید هیچکس در آنجا نبود. ناپدید شده بودند؛ در روز روشن؛ چه دل و جرأتی.

وقتی به طرف ماشین برگشت به سلی نظر انداخت. عده ای مشغول پرسیدن چیزهایی از او بودند. سلی گریه می کرد. تنها حرفی که به لب می آورد این بود — پولامو دزدیدن! پولامو دزدیدن! حالا چطور برا بچه هام غذا بخرم؟! —

کورت با تحقیر پوزخندی زد. الحق که زن هنرپیشه ماهری بود.

کشیش ویلیز با دست جیبش را لمس کرد. طپانچه هنوز سر جایش بود. وجود طپانچه باعث می شد احساس امنیت کند. دسته کیف را محکمتر در دستش فشرد. اجاره ماهیانه پنج خانه اش بود. می دانست برای جمع آوری اجاره ها باید راه حل دیگری پیدا کند؛ مثلاً یکتفر را مأمور این کار کند. اما اشکال کار دقیقاً در همین بود. نمی توانست به کسی اطمینان کند؛ حتی نه به یک مباشر. مگر کم میج این و آن را در حال دزدی گرفته بود. آه چه تصورات کفرآمیزی! در واقع انسان باید به همنوع خودش اطمینان داشته

باشد؛ و حالا خود او؛ مردی مومن؛ به پرتگاه دست یازیدن به اعمال خشونت گام نهاده بود و برای حراست از اموال شخصی اش حاضر به قتل نفس هم بود. اندیشید؛ آنسوی گونه را هم پیش بردن؛ نه؛ نه وقتی پای پول در میان باشد؛ و وقتی بحث بر سر پول خود او— چیزی در حدود ده هزار دلار باشد؛ هرگز.

چشم ها زاغ کشیش را چوب می زدند که سلانه سلانه از پله ها پایین می آمد و در ظلمات لینکلن کوتیننتال که بر کشیش سایه افکنده بود درخششی نامحسوس کردند.

کشیش آهسته گام بر می داشت. گوشه اش را تیز کرده بود. یقین داشت که صدایی شنیده است. نه تقصیر اعصابش بود. علت آن؛ این رژیم غذایی بود که خانم ویلیز او را مجبور به رعایت آن می کرد. به چیزی که وقتی او به خانه می آمد احتیاج داشت یک غذای گرم و مقوی بود تا خستگی روز را از تنش بزداید. بله؛ آنوقت اعصابش آرام می شد و—

پیکان نگاه به او اصابت کرد.

— چی؟! اوه! دست وپای خود را در برابر پسر بچه که در مقابل او ایستاده بود جمع و جور کرد. فقط یک بچه بود؛ همین. بچه های لعنتی! بی کار و بی عار ول می گردند. اما این پسرک همانطور ایستاده بود و به او زل می زد. کشیش ویلیز سعی کرد به او توجه نکند و در حالیکه در جیب سمت چپش به دنبال کلید می گشت به طرف اتوموبیل خود رفت. اما یک جای کار این پسر بچه می لنگید. نگاه او را در قفای خود حس می کرد. جقله لعنتی! چرا نمی رود خانه یا نمی دانم یک جای دیگر. در حالیکه داشت به این موضوع فکر می کرد دچار عذاب وجدان شد و به پشت سر خود نگاه کرد. قصد داشت به پسرک نصیحتی بکند. چرا از فرصتی که به دست آمده بود استفاده نکرد و از آن برای موعظه و اشاعه کلام مقدس بهره ای نبرد. هوا دیگر تاریک شده است و بچه ها باید در خانه باشند؛ شام بخورند؛ و خود را برای مدرسه فردایشان آماده کنند.

به هر حال به پشت سر خود نگاه کرد و بقیه را دید. روی هم رفته چهار نفر. همگی به او چشم دوخته بودند؛ همگی به او و کیف دستی اش چشم دوخته بودند. کیف دستی!

کشیش ویلیز با دست پاچگی به دنبال طپانچه اش گشت. اما دیگر دیر شده بود؛ پسرکان بر سرش ریخته بودند و بدون آنکه صدایی از آنها در آید او را کتک می زدند؛ و کشیش ویلیز که می ترسید یکی از آن حرامزاده های فرزند و کوچک کیف را از دستش بقاپد و با آن فرار کند به طرزی نامحسوس از خودش دفاع می کرد. او را زیر ضربات مشت و سیلی و لگد گرفته بودند. تهاجم غافلگیرانه او را از نفس انداخته بود. دیگر به طپانچه فکر نمی کرد. آنها که چیزی به جز مشت پسر بچه نبودند. از فرط درد به خودش می پیچید؛ بار سنگین سالهای کهولت را حس می کرد و توانایی فریاد سر دادن و طلب کمک را نداشت. تنها چیزی که قادر به فکر کردن به آن بود؛ پول بود— پول! نمی خواست پول را برای آنها بگذارد.

یکی از پسرکان لوله ای آهنی را از روی زمین برداشت؛ تکه فلزی که بعد از یک کار تعمیراتی دور انداخته بودند. سایرین به عقب رفتند؛ و پسرک جمجمه کشیش ویلیز را متلاشی کرد. خون فوران زد و بر دست وپای آنها که به نفس نفس افتاده بودند پاشید.

— کیف رو وردارید— آن یکی که سنش از بقیه بیشتر بود گفت— کیف رو وردارید!

کشیش به زمین افتاد و دستش روی دسته کیف شل شد. کیف



سنگین بود؛ اما دو نفر از آنها توانستند آنرا بسرعت باد از خیابان تنگ با خود ببرند. بقیه در پشت سر آنها رفتند. چراغی داخل خانه روشن شد و یکی از مستأجرها از پنجره به بیرون نگاه کرد.

هی؛ مٹکه ترتیب کشیش ویلیز رو دادن! -
چی شده؟! -

اونجا تو خیابون کنار ماشینش افتاده.

میدونسم این پیر قالتاق دیر یا زود طعمه دزدا میشه. شرط می بندم درس همینم شده. کاش خودم جیگر این کارو داشتم؛ بهتره یکی بره سگ هارو خبر کنه والا جرمش رو میندازن گردن ما!

۳

شبی سرد در واتس. آسمانی صاف و یخگون؛ و وزش باد. کوک پیر تلو تلو خوران از خیابان پشت سوپر مارکت که در نبش خیابان ۱۰۸ و برادوی واقع است بالا می رفت. آشغالگرد باز مست کرده بود. بیشتر از ده سال زباله های شهر را زیر و رو کرده بود و چیزهای بدربخوری را که پیدا کرده بود به پول رسانده و دارایی مختصری جمع کرده بود. پول ها همه اسکناس های صد دلاری بود که در یک کیف بغلی زیر لباس هایش به دقت از آنها محافظت می کرد. مزید بر آن از دولت هم کمک هزینه می گرفت.

کمک هزینه اش را می گرفت؛ مختصری مواد خوراکی می خرید همانقدر که کفایت هفته را بکند و یک شیشه شراب؛ به همان اندازه که با آن مشکلاتش را فراموش کند و خاطراتی را که از کاشانه های در گذشته های دور داشت از ذهن پاک کند؛ خاطرات مادرش که مرده بود و همه آن امواتی که تعقیبش می کردند. مابقی را پس انداز می کرد و هیچکس از اینکه او پول دارد اطلاعی نداشت.

به راهش ادامه داد؛ سکندری خورد؛ تعادل خود را حفظ کرد؛ با طمأنینه و فارغ البال پایش را روی زمین می کشید. ملودی قطعه ای آهنگ بلوز کوتاه را زیر لب زمزمه کرد. قطعه ای از یک آهنگ جاز که در کافه های کثیف نواخته می شد؛ و ایستاد تا سرفه کند و گلوله خلطی را با حالتی مشمزنکننده از درون ریه هایش به بیرون تف کرد و دوباره بعراه افتاد.

چشم ها آنجا بودند. چشم های بیدار و هوشیار؛ چشم های کینه توز؛ چشم هایی که جوان بودند و سرد و غریب. منتظر کوک پیر بودند. هر شبه شبها حوالی ساعت دو بعد از نیمه شب از این راه می گذشت. درست در همان ساعتی که کافه ها آخرین مشتریانشان را بیرون می کردند و دکمهای عرق فروشی تعطیل؛ درست در همان ساعتی که ماشین های پلیس در شهر گشت می زدند و زندگی را بر آدم های بالغ سخت می کردند؛ در ساعتی که مردم پرده پنجره ها را می کشیدند و با جد



فروشی شماره دو و سه

و جهد دست بکار کردن هم می شدند.

آمد. پیرمرد آمد. صدای قدم هایش بلندتر شد. پاهایش بر زمین کشیده می شد. چشمها به دور و بر نظر انداختند و گشاد شدند؛ هیجان در درون چهار پسر بچه.

کوک پیر احساس کسالت می کرد. سکندری خورد و بسمت دیوار رفت؛ حتما در آنجا گوشه ای برای استفرغ کردن پیدا می شد؛ باید استفرغ می کرد؛ باید

پسرکان آنجا بودند. نگاهی به آنها انداخت سایه هایی چون پیکان سریع و نفیرکشان. جقله های لعنتی؛ از ذهنش گذشت. از خلال پرده ای که در مقابل چشمانش قرار داشت دید که با چه حالتی به او زل زده اند. تا آنجا که می شد به او نزدیک شدند. در چهره هایشان حالتی بسیار عجیب وجود داشت. قصد جان او را کرده بودند. سر جایش ایستاد؛ در جستجوی راهی برای گریز به اطراف نگاه کرد؛ و وقتی دوباره روی خود را برگرداند متوجه شد که این خرده آدمک ها او را محاصره کرده اند.

یکی از آنها چاقویی بیرون کشید. پولات کجاس پدر بزرگ؟ میدونیم که پول داری. رد کن بیاد!

برا - برای چی؟ به شما به شما کون سیاه های عاطل و باطل! - منتظر بقیه حرف او نشدند. یکی از آنها اولین ضربه را زد؛ دنده های مرد را هدف گرفت. بعد از آن ضربه های زیادی بر سر پیرمرد فرو بارید. تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد.

هیكلش روی زمین می غلطید؛ و ضربات هر چه بیشتر. مشتها به لگد تبدیل شد. بدور پیرمرد حلقه زدند و لگد زدند؛ لگد زدند؛ لگد زدند. آن یکی که از بقیه بزرگتر بود شروع به لگد زدن به سر او کرد. لحظاتی بعد همگی مشغول لگد زدن به سر او بودند. از دماغش خون بیرون زد و بر دهانش جاری شد. لگدی دیگر و خون از درون دندان ها و لثه هایش به بیرون پاشید. کوک پیر به طوری نامحسوس ناله ای کرد و آهی عمیق کشید. پیرمرد سعی می کرد از پیکرش محافظت کند؛ و آنها در آنجا ایستاده بودند. چهار پسر بچه بر فراز سر پیرمرد؛ همچون اجرای مراسمی مضحک. همگی لگد می زدند؛ پاها بالا می رفت و پایین می آمد؛ تا آنکه ناگهان سردهسته آنها از کار دست کشید؛ دست در جیب بغل پیرمرد کرد و کیف را از آن بیرون کشید.

در ریم!

در دل شب پراکنده شدند. اول می دویدند؛ تا آنجا که می توانستند با سرعت؛ تا از پیکر پیرمرد مرده در خیابان فاصله بگیرند. حتم داشتند که او مرده بود. از چندین بلوک دوان دوان گذشتند؛ آنقدر دویدند که پهلوهایشان شروع به تیر کشیدن کرد و فکر کردند که سینه هایشان می خواهد بترکد. آذوقه دویدنشان مبدل به جهش هایی ریتمیک شد؛ و بعد از آن شروع به راه رفتن کردند؛ و بعد از آن خوش خوشان قدم بر می داشتند.

تلفن و فاکس مستقیم

پوشا

تلفن: ۲۵ ۶۹ ۲۸۴ ۱۷۲-۰۴۹

فاکس: ۲۷۱ ۵۲ ۸۷ ۵۶۱-۰۴۹

دریا و دیوار برلین

نادر بکتاش

هم خانهایش، ژورنالیست آلمانی، می‌گوید: "آخرین خبر: فاشیستها در انتخابات یکی از ایالت‌ها ۱۳ درصد آرا را به دست آورده‌اند. " می‌گوید: "چه جالب!" ساعت ۷ و ۲۰ دقیقه است و با سایه‌ای از آب زیر دو چشم دخترش بیدار شده است. دیشب، ولی زود خوابیده است، به خود گفته بود باید بخندانمش، اما نمی‌شد. بلافاصله می‌گوید: "دیوانهای مگر، جالب است یعنی چی، با پیشروی لوپن در فرانسه، این‌ها هم در آلمان بالا می‌آیند." می‌گوید: "نه، منظورم این نبود، هوا را می‌گویم. ماه آوریل است، ولی این باران لعنتی دست از سرمان بر نمی‌دارد." شاید هم راجع به جالب بودن بوی قهوه و یا کوه ظرف‌های نشسته در آشپزخانه صحبت کرد. به هر حال، مسائل جالب در دنیا زیاد هستند. اما احساس می‌کند، که باید داستانی در مورد دخترش بنویسد. باید با او حرف بزند. دکتر روانشناس هم کمکی نکرد، با کارل و ایزابل و ژولیا هم نمی‌خواهد حرف بزند، فقط خواهند گفت: "چه جالب!" و به اتاق‌هایشان خواهند رفت. ژولیا دختر خیلی حساسی است، مرتب به باران فحش می‌دهد و تمام در و دیوار آشپزخانه و حمام و اتاقش را پر از عکس‌های بهار کرده، اما چشم‌های نمناک سایین را نخواهد فهمید.

با زار زار گریه و لوس‌بازی و پا به زمین کوبیدن می‌توان کنار آمد، اما با سکوت دختر بچه‌های پنج‌ساله که جلوی گریه‌اش را می‌گیرد و برای این که حواس پدرش را به چیز دیگری پرت کند، با دکمه‌هایش بازی می‌کند و او را می‌بوسد، چکار می‌شود کرد؟ از پنجره کابین به بیرون نگاه کرد و با شگفتی و تحسین گفت: "بابا، بابا، نگاه کن: آب اصلا تکان نمی‌خورد." سوال کرد: "ما تندتر می‌رویم یا آن کشتی بزرگه؟" بعد انگار که با خودش حرف می‌زند، گفت: "تورخوشید خپس می‌شود و شب که خورشید می‌خواهد بخوابد، سردش می‌شود." بعد حوصله‌اش از خورشید و دریا و مسابقه با کشتی‌های دیگر سر رفت و گفت: "برویم بیرون." کشتی ۵ طبقه دارد و پر از کابین مسافر و فروشگاه و رستوران و کافه تریا است. به سرعت از پله‌ها پائین و بالا می‌دود و با هر چیزی غش‌غش می‌خندد. زنی را با موهای سرخ می‌بیند و با دهان باز به او خیره می‌شود، نزدیکش می‌آید و در گوشش می‌گوید: "چقدر خوشگل است، چهجوری موهاش را این‌جوری کرده؟" می‌گوید: "زنگ کرده، دلت می‌خواهد تو هم موهاش را این‌طوری کنی؟" با تعجب نگاهش می‌کند، بعد عصبانی می‌شود: "مسخره می‌کنی؟" می‌گوید: "نه، باور کن، بابا خیلی دلش می‌خواهد که دختر خوشگلش، موهاش را سرخ یا سبز کند. یادت هست پارسال یک دم اسبی باریک برایت گذاشته بودم؟" می‌خندد و می‌دود. شکلک درمی‌آورد و چشم‌هایش را چپ می‌کند. بعد می‌گوید: "آن وقت همه نگاهم می‌کنند، آنزل هم در کلاس موهایم را می‌کشد." سر میز شام می‌گوید: "مامان دوست ندارد که من موهام را سرخ کنم، نمی‌خواهم." فقط شبها کمی بهانه مادرش را می‌گرفت. و هر صبح که بیدار می‌شد، می‌پرسید: "امروز کی است؟ کی می‌شود ۵ روز؟" اما، در طول روز حسابی با بچه‌های دیگر سرگرم بود و روز آخر هم که گفت: "خبر خوب، امروز می‌رویم پاریس"، دمغ شد و پا به زمین کوبید: "من

نمی‌خواهم برگردم، می‌خواهم پیش مهستی و آنی بمانم." توی کشتی، که چندتا دوست پیدا کرد، گفت: "مهستی مرا دوست نداشت، هم‌ماش با آنی بازی می‌کرد." گفت: "ته دخترم، دوست داشت، ولی او و آنی بزرگتر از تو هستند و بیشتر به هم می‌خورند، شاید هم از قبل همدیگر را می‌شناختانند." با عصبانیت گفت: "ولی، من اول آنی را شناختم، یادت هست رفتیم خانه‌شان؟ تازه اگر هم آن‌ها با هم بیشتر دوست هستند، باز هم باید با من بازی می‌کردند." گفت: "اگر آنی یا مهستی به پاریس بیایند و با هم به پارک برویم و آنزل هم بیاید، تو با کی بازی می‌کنی؟" چیزی نگفت. نگاه کرد. منظورش را فهمید. خوشحال شد و رفت روی زانوهایش نشست. اما چگونه می‌شود به او توضیح داد که مسافرت‌ها را باید جدا جدا بروند؟ وقتی کلمه "فکر کردن" را برایش توضیح داد، گفت: "آهان!" و چند لحظه بعدش هم اضافه کرد: "هفته پیش که با مامان رفتیم اسپانیا، من هم‌ماش به تو فکر می‌کردم، چون بابای ارژنگ هم آنجا بود." اوائل می‌پرسید: "تو کی‌ها کار می‌کنی؟ چرا بعضی وقت‌ها نمی‌آیی پیش ما؟ یادت هست پارسال‌ها شب تو بغلت می‌خوابیدم؟" گفت: "آلان هم که شب‌یک‌شب‌ها می‌آیی پهلوی من. امروز دلت می‌خواهد برویم پارک لوگزامبورگ؟" داد زد: "یویی! یویی! بعدش هم برویم مکدونالد غذا بخوریم."

این‌ها، برای روانشناس جالب نبود. وقتی گفت که هنوز مقوله زمان ساعتی و تقویمی را تشخیص نمی‌دهد، انگار بر حسب نوع اتفاق یا احساسی که نسبت به خاطره‌هایش دارد، زمان را تقسیم‌بندی می‌کند، دور و نزدیک می‌کند، موضوع را عوض کرد: "آیا از جدانی احساس پشیمانی نمی‌کنید؟" گفت: "نه! ما که نمی‌توانستیم با هم زندگی کنیم، جدانی برای بچه هم بهتر بود، چون جنگ و دعواها رویش تاثیر خیلی بد می‌گذاشت." گفت: "من فکر می‌کردم راجع به بچه از من سوال می‌کنید، خودم هم سئوالاتی درباره او آماده کرده بودم." گفت: "نه! مساله اصلی پدر و مادرها هستند، باید از آن‌ها شناخت و اطلاعات بدست آورد تا بتوان به بچه کمک کرد." حرفش البته منطقی بود، اما با این وجود، او سئوال‌تاش را داشت. همین چیزها را می‌خواست بفهمد: چرا گریه نکرد؟ تلفن که زنگ زد و شروع به صحبت کرد، سریعاً فهمید که مادرش است. حالا دیگر لحن سرد و رسمی آنها را کاملاً تشخیص می‌دهد. با آب و تاب و چشمان هیجان‌زده تعریف کرد که در کشتی است، که یک اتاق پا چهار تخت داریم، که از تمام کشتی‌های دیگر برده‌ایم و الان هم دارد سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خورد.

اطرافیان با ملاحظت و خنده به این دختر بچه که داشت با تلفن موبیل حرف می‌زد، نگاه می‌کردند. صحبتش که تمام شد، گفت: "وایسا"، پرسید: "با مامان کاری داری؟"، گفت: "نه"، گفت: "با بابا کاری داری؟"، لابد گفت: "نه"، خودش هم چیزی نگفت. بعد سرش را پائین انداخت و با سیب‌زمینی‌هایش بازی کرد. سرش را که بلند کرد، نوک دو قطره اشک پائین دو چشمش بود. نشانندش روی زانوهایش. از روبرو. پاهایش را دو طرف بدنش گذاشت. نوک بینی‌اش را نوازش کرد. از نزدیک دیده بود، که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. گفت: "سایین، دلت می‌خواهد گریه کنی؟ گریه کن بابایی." پره‌های بینی‌اش با شدت بیشتری لرزید. با دکمه‌های پیراهنش ور رفت. او بود که دل‌داریش می‌داد، یا او بود که می‌خواست حواسش را پرت کند؟ راهی پیدا نمی‌کرد، تا بخندانندش. گریه نکرد. اما، دریا پشت پنجره بود. تمام دریاها.



روانشناس، باهوش نبود، فقط کارش را خوب بلد بود. بعدش فهمید. سنوالاتی که مطرح می‌کرد و نظراتی که می‌داد، همشان مربوط بودند، اما او دنبال چیز دیگری می‌گشت. با بچه‌ای که درون پیدا می‌کند، چه باید کرد؟ چگونه باید در مورد مسائل مهمی که برایش مطرح می‌شود و احساس‌شان می‌کند، صحبت کرد؟ با بچه‌ای که وضعیتی را نمی‌خواهد، اما احساس می‌کند که چاره‌ای جز تسلیم شدن در مقابل آن ندارد، جنگی هولناک با خودش راه می‌اندازد تا گریه نکند، چگونه باید رفتار کرد؟ پرسید: "می‌توانم علت جدائی‌تان را بدانم؟" گفت: "دیوار برلن." گفت: "ببخشید؟" گفت: "دلش پول و خانه می‌خواست، من هم خیلی دوست دارم، اما آدم باید بین چیزهای مختلف انتخاب کند، من اعتقاداتم را هنوز دارم، باید بتوان وقت را تقسیم کرد." چیزی نگفت، به ساعتش نگاه کرد و نسخه را به طرفش هل داد. ۲۶۰ فرانک. تا کنار در همراهی‌اش کرد و پیش از خداحافظی گفت: "به هرحال، آدم‌ها به دلایلی از هم جدا می‌شوند. مهم این است، که بچه هرچه کمتر لطمه ببیند."

دیوار برلن، آنجا آمد پائین، اینجا بین آن‌ها رفت بالا. وقتی تاریخ به اتاق خواب آدم بیاید، دیوار برلن وسط تخت برود بالا، و تخت را به شرقی و غربی تقسیم کند، راهی دیگر جز این نمی‌ماند که هر کدام از طرفی بروند. حتی بچه‌ای هم که بیرسد: "بابا تو دیگر چرا نمی‌آیی پیش ما؟" نمی‌تواند چیزی را تغییر بدهد. زیر گلویش را غلغلک کرد. خندید. گفت: "قایم‌پاشک بازی کنیم؟" خندید. گفت: "آره، ولی اول من قایم می‌شوم، نگاه نکنی‌ها، کلک نزن." تا ساعت ۲ صبح بازی کردند. در تمام سوراخ سنبه‌های ۵ طبقه کشتی قایم شدند. بعد که خنده‌های مستانهاش در دیوار کشتی را لرزاند، آن وقتی که معلوم بود دیگر یک پایش در ستاره خواب است، خسته و کوفته گفت: "برویم بخوابیم." گفت: "اگر شب دریا صدا کند، من می‌ترسم." گفت: "باشد، امشب در بغل من بخواب، ولی یادت باشد که این استثنائی است." گفت: "این که گفتی، یعنی چی؟" گفت: "یعنی این‌که بابا تو را خیلی دوست دارد، اما امشب از خیلی هم خیلی‌تر." شکلکی درآورد و زیر پتو سرید. بوی سایین می‌داد و در چشم‌هایش به اندازه تمام دریا‌های دنیا خنده بود!

"پنجمین فستیوال تئاتر ایرانی" (کلن)

استوار است:

الف: نفی هر نوع سانسور و محدودیت‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و نژادی بمنظور ایجاد فضائی دموکراتیک برای پذیرش اظهار نظرات دیگران، هرچند مخالف و آنتاگونیست.

ب- ایجاس پل‌های فرهنگی میان مهاجرین ملیت‌ها و خلق‌های گوناگون با جامعه میزبان جهت تفاهم بیشتر.

ج- ارائه تحلیل و جستجوی راه‌حلهایی جهت مشکلات عدیده پناهندگان در سرزمین‌هایی کاملاً بیگانه با آنان.

بر این اساس فستیوال، نماینده هیچ گروه و حزب سیاسی خاصی یا فرم تئاتری ویژه‌ای نیست و برای تمامی گروه‌های شرکت‌کننده امکانات برابری جهت عرضه آزاد تولیدات شان فراهم می‌آورد. به سخن دیگر، هدف فستیوال، فارغ از هرگونه گروه‌گرایی سیاسی، فرم‌گرایی تئاتری، پوفسیونل و یا آماتاتورگرایی حرفه‌ای، ایجاد یک جریان تئاتر اندیشمند، یک تئاتر در "حال شدن" است؛ تئاتری که می‌کوشد تاثیر آن، در تماشاگر، در مردم، در جامعه ایجاد "حس اندیشمندی" و سپس تولید "حس آینده‌نگری" کند تا شاید بدین وسیله، به وسیله تئاتر جامعه‌ی آواره - تشنه‌ی ایرانی باور کند که هست، که می‌تپد.

به امید فردایی روشن‌تر

انجمن تئاتر ایرانی و آلمان

پنجمین فستیوال تئاتر ایرانی از پانزدهم تا بیستونهم نوامبر سال جاری، به مدت پانزده روز در شهر کلن، و در چهار تئاتر XBauturm, Arkadas, Horiyont und Alte Feuerwache برگزار خواهد شد. در این فستیوال پنجاه گروه تئاتری از آلمان، ترکیه، کردستان، سوئیس، هلند، انگلیس، آمریکا، فرانسه، ارمنستان، افغانستان، سریلانکا، یونان و ایران شرکت خواهند ورزید و در شش مقوله‌ی تئاتری ذیل، به هنرمنائی خواهند پرداخت:

- ۱- تئاتر کودکان و نوجوانان
- ۲- تئاتر موزیکال
- ۳- پانتومیم
- ۴- فیلم - تئاتر
- ۵- رقص - تئاتر
- ۶- درام

این گروه‌ها از پنج حوزه فرهنگی- تئاتری انتخاب می‌شوند: الف. گروه‌ها و هنرمندانی که طولانی و پی‌گیر، در طول مهاجرت و تبعید، به تجربه‌های گوناگون تئاتری - فرهنگی ادامه داده و می‌دهند.

ب- گروه‌ها و هنرمندان کارکشته و برجستهای که در طول بیست سال اخیر، به دلایل اقتصادی، سیاسی و فرهنگی از کار تولید عملی تئاتری، به طور موقت و یا طولانی، پرهیز نموده‌اند و اکنون فضای مساعد فستیوال آنان تا بر سر شوق آورده است تا بهیاری بشتابند.

ج- گروه‌ها و هنرمندان جوانی که در سال‌های اخیر شکل گرفت‌اند و به تئاتر روی آورده‌اند و فستیوال را کانون مناسب و سالمی جهت ارائه‌ی تولیدات و انباشت تجربه می‌بینند.

د- گروه‌ها و هنرمندان مهاجر و تبعیدی جوامع و کشورهای دیگر که با درد و مشکلات مشترکی در آلمان می‌زیینند.

ه- گروه‌ها و هنرمندان آلمانی مترقی که به یاری می‌آیند! بهرحال، نقطه‌ی ثقل و گردهمایی گروه‌های نامبرده بر سه محور



Deutsch-Iranisches Theaterforum e. V.
Postfach 2604
D- 53016 Bonn
Tel+ Fax: 0228- 256720

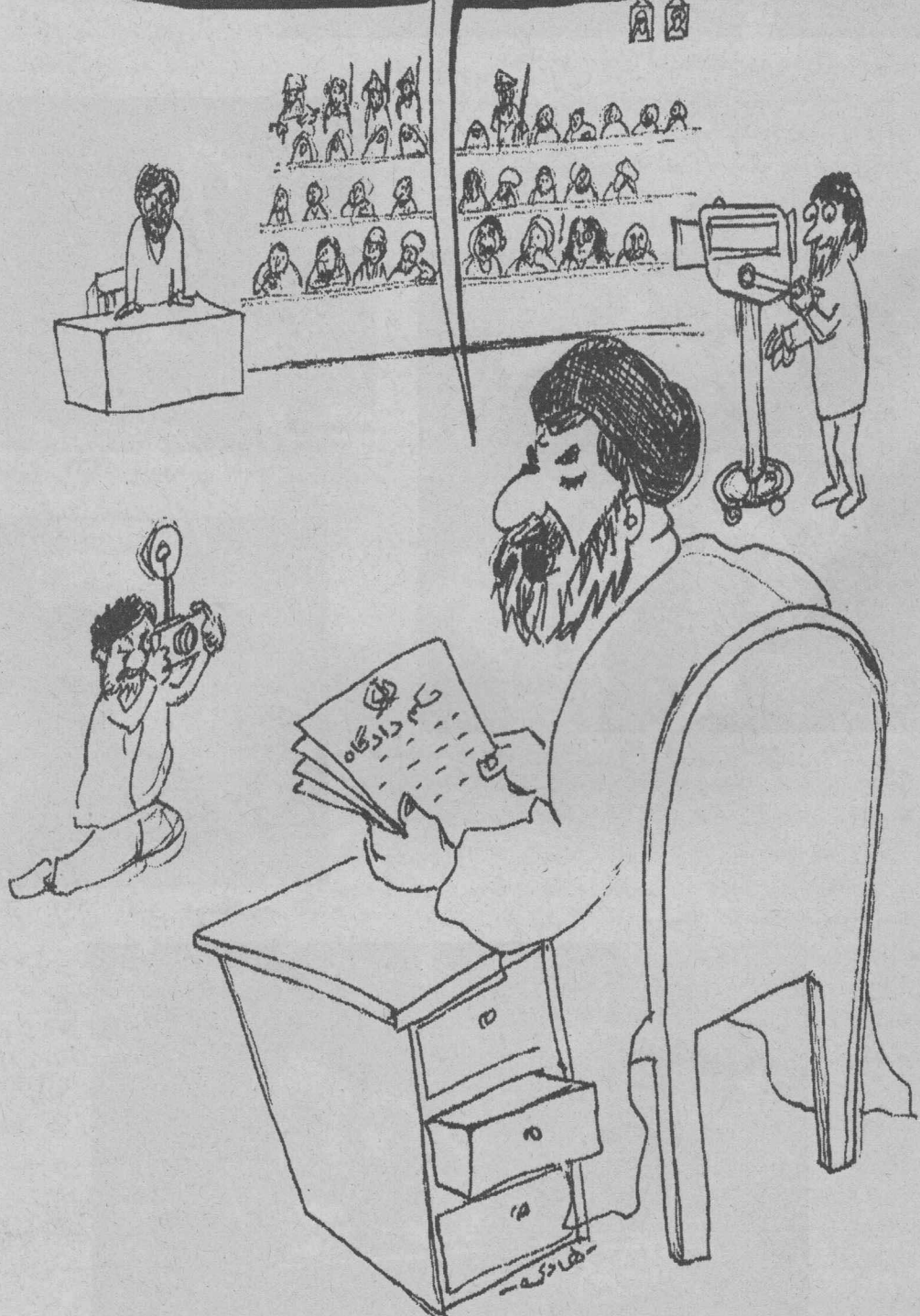
آدرس:

Deutsch- Iranisches Theaterforum e. V.
im Siontal 25
D- 50673 Köln
Tel:5929133-1220,0221-3318218

از نگاه هادی خرسندی

طنز

نظر به اینکه متهم اولین بارش بوده که از بیت المال
 سوءاستفاده کرده لذا چنانچه یکبار دیگر از بیت المال
 سوءاستفاده بکند، برای همیشه حق سوءاستفاده از
 بیت المال از او سلب خواهد شد!

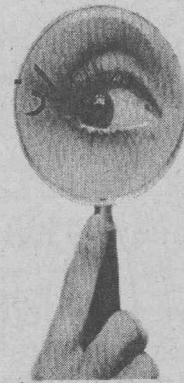


پوشی شماره دو و سه



خاتمی، لیبرال جدید

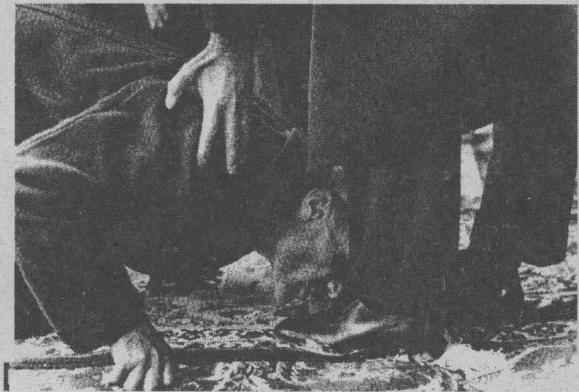
نگاه



دوربین



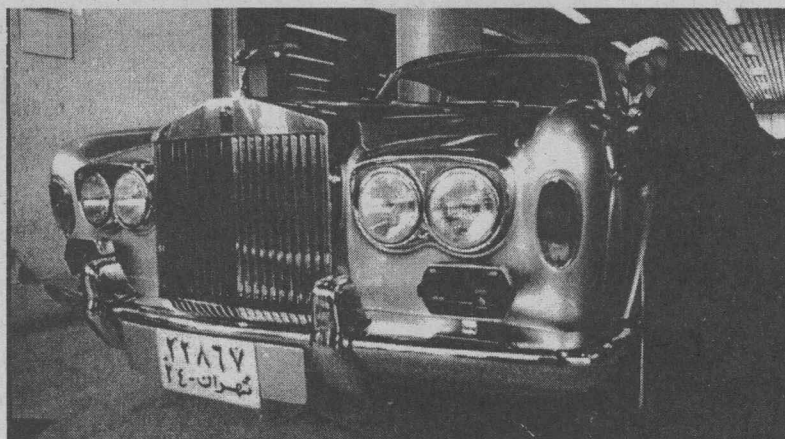
۱۹۸۰ بنی‌صدر و دست بوسی خمینی



اصفهان، ۱۹۶۳ پابوسی شاه



تهران ۱۹۹۷ آنتن مصادره شده



بدون شرح



"پرخاشگری در کودکان" ۲

دکتر وحید رواندوست

ادامه نوشته پرخاشگری در کودکان؛ از دکتر وحید رواندوست، را به صورت مصاحبه‌ای که سوسن بهار با ایشان به انجام رسانده است، می‌خوانید:

سوال: ریشه پرخاشگری کودک در چیست؟

جواب: مساله پرخاشگری دوره کودکی را تا حدودی بررسی کردیم، اما باز هم ضرورت دارد که بدانیم اساسا ریشه پرخاشگری در چیست؟

ریشه پرخاشگری، سرکوفتگی‌هایی هست که از جانب افراد یا اجتماع به فرد تحمیل می‌شود. بر اساس یک واکنش روانی، کودک یا بزرگسال، برای واکنش متقابل نسبت به سرکوفتگی‌ها، پرخاشگری‌اش را نشان می‌دهد. ممکن است، پرخاشگری‌ها همیشه یک سیر عمیق شدن را نداشته باشند. یعنی اگر امروز من پرخاشگری ویژه‌ای نشان می‌دهم، دلیل نیست که در تمام سنوات عمرم، پرخاشگر بوده باشم یا باقی بمانم. البته این بعید نیست، که الگوهای این پرخاشگری مرتبا تکرار بشوند. با توجه به رشد و تحولاتی که فرد در زمینه رشد ذهنی و روانی پیدا می‌کند، البته تغییراتی در الگوهای پرخاشگری داده می‌شود. بعضا، پرخاشگری‌ها عمق پیدا می‌کند و شکل حتی مرض بخود می‌گیرد. اما یک بار دیگر توجه می‌دهم، که ریشه اصلی پرخاشگری‌ها، ناکامی است، سرکوفتگی است.

سوال: گفته می‌شود که در سنین خاصی، کودکان از استفاده از کلمات بد لذت می‌برند و این عادی است. به همین دلیل هم هست، که از طرف پدر و مادر توجه زیادی به این مساله نمی‌شود.

جواب: در هیچ سن خاصی نیست، که کودک از فحش دادن خوشش بیاید و این باعث بشود که از پرخاشگری کلامی استفاده کند و به اصطلاح بخواهد فحش بدهد یا از کلمات رکیک استفاده کند. استفاده از کلمات رکیک در واقع جایگزین کردن، یک فرم پرخاشگری فیزیکی به پرخاشگری کلامی هست. خود این فحش دادن، فی نفسه یک رشد را نشان می‌دهد، چرا که از مهارت‌های بالاتری باید استفاده شود.

نوع برخورد فیزیکی، یک نوع برخورد ابتدائی است. ولی زمانی که کودک فحش می‌دهد، همانطور که گفتم در واقع یک رفتار کلامی را به جای یک رفتار صرفا فیزیکی قرار می‌دهد. فرم بسیار پیشرفته آن، زمانی است که کودک در دوره نوجوانی متوجه می‌شود که مفهوم حرف رکیکی که می‌زند، چیست. طبیعی است که خیلی از پدر و مادرها اشاره نکنند، که فرزند ما تا زمانی که به مهد کودک یا به محیط آموزشی نمی‌رفت، چنین حرف‌هایی را بلد نبود و آنجا یاد گرفت. خوب، کودک به موازات خیلی چیزهای دیگر که آنجا یاد گرفته است، رفتار کلامی پرخاشگرانه را هم یاد گرفته! مساله این است که با این پدیده پرخاشگری کلامی و اساسا هر نوع پرخاشگری دیگر چگونه مقابله کنیم، وگرنه این که چطور شده یا به اصطلاح مکانیزم بدل شدن یک رفتار صرفا فیزیکی به رفتار کلامی چیست، مقوله دیگری است که از نظر یک متخصص باید مورد بررسی قرار بگیرد.

سوال: بعضی از پدر و مادرها برای مقابله با پرخاشگری کودک، قرارهانی می‌گذارند. مثلا: دوستی کودکش را موظف کرده بود به از هر کلمه بد، یک کرون به قلکی بیاندازد (جریمه)، دوست دیگری در پایان هر روزی که بچه‌اش فحش نداده بود، ده کرون به او پول داده بود (جایزه)، این اقدامات چقدر آسیب رسانده‌اند؟

جواب: مساله این است، که ریشه‌های پرخاشگری را پیدا کنیم. من در تعریف نخست اشاره کردم، که پرخاشگری حاصل یا نتیجه سرکوفتگی‌های ما هست. بنابراین، به هر نوع پرخاشگری اعم از کلامی یا فیزیکی که برخورد می‌کنیم، برای از میان بردنش باید ریشه‌هایش را از بین برد. اما روش‌های غیر اصولی، نظیر این که بیایند در مقابل هر زمانی که بچه فحش نمی‌دهد، به او جایزه بدهند و در مقابل زمانی که فحش می‌دهد، چیزی از او بگیرند، این غیر از تثبیت یک رفتار بازاری گونه که اساسا هیچ گونه ربطی به یک دید روانشناسی علمی ندارد، معنی دیگری نخواهد داشت. من تصور می‌کنم، پدر و مادرهایی که مبادرت به امر جایزه دادن و جایزه گرفتن می‌کنند، در واقع عاجز از درک درست ریشه‌های پرخاشگری هستند. عاجز از این هستند، که بتوانند یک تحلیل مناسب برای مقابله با این پدیده ارائه دهند. اساسا این نوع پدر و مادرها هستند، که به معلول می‌پردازند. اما اگر بخواهند به علت پردازند، حداقل، تجارب چندین ساله من در این رابطه (نه در رابطه بخصوص پرخاشگری، بلکه بطور کلی و در زمینه‌های دیگر) نشان می‌دهد فرزندان که دچار اشکال می‌شوند، فرزندان که مسائل و مشکلات روانی حاد و یا حتی خفیف دارند، به صورت رفتارهای حتی تطابق نیافته اجتماعی دارند، ریشه اساسی این مشکلات در ارتباط با الگوهای رفتاری خود پدر و مادر به وجود آمده است. در واقع جایزه دادن و جایزه گرفتن، پرداختن به معلولی است که علتش عمدتا خود پدر و مادرها هستند.

سوال: بچه‌ها توجه بزرگترها را درک می‌کنند، به همین دلیل لجبازی می‌کنند. در شروع استفاده از کلمات بد، از آنجا که لحن کودکانه شیرین است، والدین هیچ مقاومت یا اقدامی نمی‌کنند. بعدا، بچه‌ها عمدا به این کار ادامه می‌دهند، حتی نه از سر خواست خود، بلکه به خاطر لجبازی با پدر و مادر. چگونه می‌توان جلوی این کار را گرفت؟

جواب: تصور می‌کنم، وقتی ما در زندگی مان، خانواده یا بیرون از خانواده، صاحب چهارچوب‌های اساسی باشیم که بر اساس این چهار چوب‌ها، مثلا مفهوم تربیت فرزند را بنا بگذاریم و پیش برویم، ضرورتی برای حذف بسیاری از مشکلات مثلا پرخاشگری نشات یافته از جریانات رشد را نخواهیم داشت. من اینطور خودم را معنی می‌کنم، که در جریان رشد کودکی، بعد از حدود دو سالگی که کودک توانمندی کلامی پیدا می‌کند و توانمندی فیزیکی بهتری از دو سال اول کسب می‌نماید و نمودارهای ویژه‌ای از رفتار پرخاشگرانه را می‌تواند نشان بدهد، این رفتار پرخاشگرانه الزاما به مفهوم سرکوفتگی‌های شدید نیست، بلکه نمودار یک جریان رشد است. این نمودارهای جریان رشد را اگر پدر و مادرها بشناسند، اساسا ضرورتی برای مقابله با رفتار پرخاشگرانه کودک پیدا نمی‌کنند... به عبارت دیگر وقتی که بچه لج می‌کند، مصرانه چیزی را می‌خواهد، این به مفهوم این نیست که دارد پرخاشگری می‌کند، بلکه باید بفهمیم که او به مرحله‌ای از رشد رسیده، که می‌خواهد خودش را به این ترتیب بیان کند.



سوال: در مورد پرخاشگری نهادی شده در سن بزرگسالی، گفته می‌شود که باید در بعضی موارد از ابزارهای قانونی استفاده کرد. تجاوز کلامی به افراد در کشور سوئد قابل مجازات است، درست مانند تجاوز فیزیکی! به نظر شما با بزرگسالان، بد دهن، پرخاشگر، و بی احترام چه باید کرد؟

جواب: برخورد قانونی به مساله پرخاشگری یک امر طبیعی و فردی است، که در بستر اجتماعی صورت می‌گیرد. مناسبات فردی، زمینهای را از مقولات اجتماعی جدا نمی‌کند. اما آنچه مسلم است (باز مثل سوال قبلی) این واکنش، یک برخورد به معلول است و با علت اساسا رابطه‌ای نخواهد داشت، الا این که ما بتوانیم فرد پرخاشگر را در یک راستای درمانی قرار دهیم. اما حقیقت اینست، که همیشه هم نمی‌شود پرخاشگری را در یک راستای روان درمانی قرار دهیم. چرا که در این صورت، ممکن است از این مفهوم روانشناختی، سوء استفاده شود. گروهی از کارگران و یا حتی فرد کارگر و یا یک کسی که در استخدام یک سیستم است را در نظر بگیرید، که به حقوقش تجاوز بشود و حقوقش را از بین ببرند. طبیعی است که در فرد یا افرادی، که حقوقشان از بین رفته، نوعی از واکنش نشات گرفته از سرکوفتگی صورت می‌گیرد و ناگزیر آنها هم واکنش پرخاشگرانه نشان می‌دهند. این واکنش پرخاشگرانه را آیا باید به صلابه کشید؟ آیا باید با این واکنش پرخاشگرانه، که در واقع زمینهای اجتماعی به حقی دارد، مقابله قانونی کرد؟ از این مفهوم خیلی راحت می‌شود استفاده کرد و در جوامع سرمایه‌داری هم به راحتی از آن استفاده می‌کنند. می‌آیند هر جا که پرخاشگری به هر ترتیبی وجود داشته باشد، بخصوص زمانی که پرخاشگری در مقابله با سیستم صورت می‌گیرد، که دهن کجی به بهره کشی است، بلافاصله مارک می‌زنند و یا از متخصصینشان می‌خواهند که مارک پرخاشگری فردی بزنند. و اساسا از پرخاشگری نشات گرفته از یک سرکوب، صحبتی نمی‌کنند. بنابراین من تصور می‌کنم، تشخیص موارد فردی به اصطلاح پرخاشگری، که نیاز به درمان دارد، باید در حد تخصصی صورت گیرد و آنجاست که کمک زیادی حتی به مفاهیم قانونی به اصطلاح مقابله با این معلول می‌شود.

سوال: در شماره اول "پوشه" نوشته بودید، که کتابی در این زمینه تدوین نموده‌اید. می‌توانید قدری درباره آن توضیح بدهید؟
جواب: کتابی که ذکر شده، در مورد ریشه‌های پرخاشگری و زمینهای روانی و اجتماعی پرخاشگری است. کتاب در حقیقت آماده برای چاپ هست، اما با جهت گیری‌های نوینی که من در حدود اوایل ژانویه ۹۸ پیدا کردم، آن جهت گیری‌هایم (جهت گیری شناخت هورمونی یا رویکرد هورمونی به مساله پرخاشگری) بخش‌های دیگری را باید به آن اضافه کنم. تصور اینست که برای یک مدت حداقل یک سال و نیمه، من احتیاج به زمان دارم تا اولاً یک بازنگری به مقولات قبلی بکنم که در آنها بیشتر برخورد غیر فیزیولوژیک به مساله پرخاشگری صورت گرفته بود. و بعداً این که بر اساس مطالعات جدیدی که عرض کردم، شروع کرده‌ام بافت و یا ساخت نوین‌تری به مقولات قدیم و مقولات جدید بدهم. اینست که با تصور خوش‌بینانه، فکر می‌کنم برای حدود یک سال و نیم یا دو سال دیگر بتوانم در دانشگاه استکهلم این کتاب را به چاپ برسانم. اسم مناسب این کتاب هم فکر می‌کنم: "زمینهای پرخاشگری از دیدگاه روانشناسی" باشد.

موفق باشید و متشکرم!

کهنسالی و مشکلات اجتماعی!

سوسن بهار

بر مقوله کهنسالی در ابعاد مختلف فرهنگی، اجتماعی، روانی، و فیزیکی تاثیر داشته‌اند. اما، وجود امکانات و راه‌حل‌های عملی برای پیشگیری از کهولت و ناتوانی عاجز کننده و در عین حال زندگی تلخ واقعی کهنسالان و بی امکاناتی مطلقشان در بسیاری موارد، دو واقعیت زنده و موازی با یکدیگرند. در کنار تعداد انگشت شمار پیرانی که برای تقویت قدرت جنسی‌شان، کوسه و دلفین شکار می‌شود و یا برای پیوند قلبشان، پیکرهای لطیف کودکان اوراق می‌گردد، صدها هزار پیر دردمند و مورد بی‌مهری قرار گرفته هم وجود دارد. انسان‌هایی که جامعه بیرحم سرمایه‌داری، تا سنین حتی بالای ۶۵ سالگی، رموشان را گرفته، شیره جانیشان را کشیده، و ته مانده جسم و جانیشان را به گوشه تنهائی و فراموش شدگی در این وانفسای از خود بیگانگی انسان، که محصول این نظام نکبتی است، پرت کرده است.

این نوشته، به این دسته از کهنسالان تعلق دارد. چه آنها که مستمری بخور و نمیری دارند و چه آنها که حتی در سنین پیری همچنان به کار، و یا بعضاً گدائی، مشغولند. در این مقاله بر دو جنبه حقوقی: "بازنشستگی و مزایای آن" و فرهنگی: "دیدگاه‌های

کهنسالی به مثابه جلوه‌ای از پروسه حیات بشر، تابع مستقیمی از روابط و مناسبات اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی است. بی حقوقی کهنسالان را در بسیاری موارد به بی حقوقی کودکان، در فرهنگ بزرگسالی، می‌توان تشبیه کرد. با این تفاوت عظیم، که کودکان رو به آینده دارند و آینده پیران بسیار محدود و کوتاه است. در این نوشته به سهم خود تلاش کرده‌ام، تا با طرح مساله کهنسالی و دنیای کهنسالان، توجه و حساسیت نسبت به زندگی آنان را تشویق کنم. طبعاً در یک بحث، هر چند موجز و فشرده هم که باشد، نمی‌توان به تمامی جنبه‌های کهنسالی پرداخت.

تحقیقات فراوان، دستاوردهای علم پزشکی، کشفیات علمی در مورد فرسودگی سلول‌های بدن و راه مبارزه با آن، بالا رفتن میانگین سن انسانی، امکان باروری با کمک‌های پزشکی در سنین بالا برای زنان، و بسیاری پیشرفت‌های دیگر اجتماعی بطور کلی،



اجتماعی مربوط به کهنسالی" اشاره شده است.

نقل قولها از کتاب "کهنسالی" سیمون دوبوار (۱) است، که علیرغم قدیمی بودنش، یکی از کلاسیکهای بررسی مقوله کهنسالی به حساب می‌آید و حقایق بسیاری را در این زمینه روشن نموده است.

از خانم فرشته احمدی، سوسیولوگ و محقق دانشگاه آکادمیسکای اسپالا، که تحقیق‌شان در مورد کهنسالان ایرانی که بین کشورهای سوئد و ایران در آمد و شد هستند را برای مطالعه و استفاده در اختیار من قرار دادند و "کانون سالمندان ایرانی در استکهلم"، که امکان انجام مصاحبه با اعضای این کانون را فراهم آورد، و همچنین از دوستانی که حاضر به مصاحبه شدند، سپاسگذارم.

ابعاد فرهنگی کهنسالی

"پیری"، واژه‌ای است که از همان دوران طفولیت با آن آشنا می‌شویم و بسته به فرهنگ و موقعیت اجتماعی، تصویری ویژه از آن پیدا می‌کنیم. اولین بار در سن شش سالگی، وقتی که لیوان شربتی را تعارف مهمانی که به نزد پدرم آمده بود، کردم و او به من گفت: "پیر بشی"، بی درنگ به حیاط دویدم و اشک‌هایم به خاطر بدجنسی مهمان پدرم که هنوز بزرگ نشده، آرزوی پیریام را می‌کند، فرو ریخت. مفهوم پیری برای من واقع‌های غم انگیز بود، چرا که تمامی پیرانی را که دوست داشتم و پای تعاریف‌شان می‌نشستم، یکی یکی از دست داده بودم و هر بار در تسلی شنیده بودم که: "گریه نکن کوچولو، خوب پیر بود، باید می‌مرد، مرگ پیر که غصه ندارد". برای اکثریت ما در دوران کودکی، "پیر"، مادر بزرگ و پدر بزرگ مهربان و خردمندی است که همه بچه‌ها را به خانه کوچک خود دعوت می‌کند؛ به آن‌ها نقل و شیرینی می‌دهد؛ مشکلات را حل می‌کند؛ به خاطر تجربه‌اش، بزرگترها را راهنمایی می‌کند و مقامی استاد گونه دارد. سیمون دوبوار می‌گوید: "پدر بزرگ و مادر بزرگ با نوه‌های خود رابطهای نزدیک دارند. آن‌ها بطور نهادی از یک گروه سنی هستند. (هر دو در تولید و تولید مثل نقش ندارند، از پس انجام کارهای خود بر نمی‌آیند و به کمک و محبت بزرگسالان نیازمندند. سوسن بهار) پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها به پرستاری و مواظبت از کودکان می‌پردازند و کودکان هم به نوبه خود برای آنان خدماتی را انجام می‌دهند. این محبت متقابل، همراه با رابطهای پر از شوخی و مزاح است. چه کودکان و چه کهنسالان، به سبب ناتوانی جسمی و به دلیل عضویت جنبی خود در جامعه، که از بسیاری از وظایف اجتماعی آزادند، با یکدیگر به شوخی و خنده می‌پردازند و یکدیگر را در بازی‌های گوناگون به مبارزه می‌طلبند. این هم سرنوشته کودک و کهنسال، در مواقع تنگدستی خانواده و آنجا که هر دو به صورت دهان‌هانی باز برای پر شدن تجلی می‌کنند، ابعادی تراژیک می‌یابد. کودک آزاری و پیر آزاری بزرگ سالارانه را به خوبی می‌توان با دل نازکی، زود رنجی، و ناتوانی این هر دو در بر آوردن نیازهایشان مقایسه کرد. افسانه‌های کهن، که در ادبیات جهانی وجود دارد، این رابطه را به زیبایی نشان می‌دهد: پدر بزرگ پیری در خانه پسرش زندگی می‌کرد. از آنجا که دست‌اندر می‌لرزید و چند بار ظرف غذایش را شکسته بود، به او در بشقاب چوبی غذا می‌دادند، در حالی که بقیه اعضای خانواده در ظروف چینی غذا می‌خوردند. روزی پسر او، فرزند کوچکش را مشغول تلاشی سخت برای ساختن چیزی از قطعات چوب می‌بیند. سوال

می‌کند: این چیست که می‌سازی پسر؟ جواب می‌گیرد: "برای پیری تو ظرف چوبی می‌سازم." پسر خجالت می‌کشد و از فردای آن روز به پدر بزرگ در ظرف چینی غذا می‌دهند.

تصویر کهنسال برای ما بزرگسالان، بشدت متفاوت از تصویر کودکان است و بسته به شرایط اجتماعی و قدرت مالی و نفوذ اجتماعی "او" تغییر می‌یابد. در مقابل رئیس ۶۳ ساله اداره‌مان تعظیم می‌کنیم و از تجربه و خردمندی‌اش به ستایش می‌پردازیم، همزمان که در مقابل تقاضاهای مکرر پدر و یا مادر پیر خود به آن‌ها سرکوفت پیری و لجبازی، و کودنی و نفهمی، می‌زنیم. طبیعی است که این مساله نسبی است و به مجموعه روابط و فرهنگ خانوادگی هم مربوط می‌شود. اما واقعیتی است، که از برخورد کل جامعه و امکاناتی که در اختیار پیران قرار می‌دهد، نشات می‌گیرد.

واژه‌های: پیر خرفت، غرغرو، عجزه، پیر گفتار، و یا جلف نامیدن کهنسالی که گویا پا را از گلیم خود فراتر نهاده و لباس‌های شاد پوشیده و رفتاری "خلاف شان سن و سالش" دارد، بی عقل و فراموش کار و سربار است، و... همه شاهدان این مدعا هستند. واژه‌هایی که در تعریف سالخوردگی و ابعاد مختلف آن، یا امثال و اشعاری که در این مورد وجود دارد، درست مانند واژه‌هایی که در مورد کودکان بکار می‌رود، نشان دهنده حدود و اختیارات بزرگسالان بر زندگی این دو گروه و دخالت مستقیم‌شان در کنترل حالات و روابط آن‌هاست.

اگر قوانین اجتماعی بیرحم نبودند، اگر نظم جامعه تابعی از خوشبختی انسان می‌بود، اگر حرمت و ارزش انسانی نه بر اساس اصل سودآوری نظام سرمایه‌داری، بلکه نفس وجود انسانی می‌بود، لازم نمی‌شد که انسان از بدو تولد تا آخرین لحظه حیات کار کند و به هنگام کهنسالی، به هنگامی که می‌باید از رفاه و آسایش و احترام برخوردار باشد، غصه و نگرانی گزران زندگی و نشستن بر سر سفره فرزندان خود را داشته باشد. اگر زندگی از آن همه انسان‌ها بود، بی‌شک زندگی کهنسالان اینقدر غم انگیز نمی‌شد و کل جامعه بشری با احترام متقابل به حق زندگی و شان انسانی می‌زیست. خصومتی که جوانان امروزی نسبت به پیران روا می‌دارند، نه از سر خباثت ذاتی، بلکه از سر محدودتر شدن امکانات اجتماعی، وسعت بیکاری، افزایش هزینه مسکن و... است. دختر جوانی که به خاطر وجود پدر بزرگ و مادر بزرگش، از داشتن اتاق مستقلی در خانه محروم شده، طبیعی است که دل خوشی از آن‌ها نداشته باشد. علیرغم این که کهنسالی، فرآیند اجتناب ناپذیر زیستن است و علیرغم این که انسان عمر جاودان ندارد و در شرایط کنونی، مرگ پایان کار همه انسان‌هاست، اما زندگی می‌تواند و می‌باید تا آخرین لحظات خود توأم با احترام و شادی باشد.

سیمون دوبوار در ابتدای کتاب "کهنسالی" اش می‌گوید: "هنگامی که می‌گویم من درباره کهنسالی به مطالعه و تحقیق مشغول هستم، مردم عموماً با تعجب می‌گویند چه قدر عجیب است! ...ولی شما که هنوز به کهنسالی نرسیده‌اید! چه موضوع ملالت انگیزی... در حقیقت به همین دلیل خاص است، که من این کتاب را به رشته تحریر در آورده‌ام. من کوشش دارم، تا توطئه سکوت درباره کهنسالی را در هم بکوبم."

در کتاب "کهنسالی"، از هربرت مارکوزی نقل شده است که: "جامعه مصرفی، وجدان آسوده و راحت را جانشین وجدان ناراحت



و ناآرام ساخته و در عین حال هر گونه احساس گناه را محکوم و ناموجه تلقی کرده است. ولی این آرامش وجدان و ذهن جامعه را باید از میان برد. تا جایی که به کهنسالی مربوط می‌شود، جامعه ما نه تنها گنه کار، که حتی جنایتکاری مطلق است. وی همچنین می‌گوید: "قانون مدنی، کمترین تفاوتی بین یک مرد چهل ساله با یک مرد صد ساله قائل نیست... کهنسالان، جمعیت یا گروهی خاص با قدرت اقتصادی نیستند و برای اعمال خویش وسیله‌ای در اختیار ندارند. به سود طبقه استعمارگر است که وحدت و اتحاد میان کارگران و جامعه کهنسالان غیر مولد را بر هم زند، تا در نتیجه کسی در حمایت از آنان برنخیزد. افسانه‌ها و مفاهیم کهنه، که از تفکر سوداگری مایه می‌گیرند، کوشش دارند تا فرد کهنسال را به عنوان انسانی متفاوت و وجودی دیگر معرفی کنند. چنان که پروست می‌گوید: حیات از نوجوانانی که عمر طولانی کنند، انسان‌های کهنسال به وجود می‌آورد."

"اصرار بر این که انسان در سال‌های آخر حیات خود هنوز انسان است، نیاز به دگرگونی کامل جامعه کنونی دارد." البته سیمون دوبوار منتظر دگرگونی کامل این نظام نماند، تا اصرار کند که انسان در سال‌های آخر حیات خود هنوز انسان است. خود بررسی و تحقیقش در این زمینه، قدمی بود در این راه.

نکته مهم و قابل اهمیتی که در این رابطه باید در نظر گرفته شود، تکیه بر انسانیت است: انسان با تمامی نقاط قوت و ضعفش، نیازهای طبیعی و عاطفی و سکسی‌اش. کاری که جوامع سرمایه‌داری (بخصوص آن دسته که فرهنگ ارتجاعی و مذهبی به هر دلیلی بر آن قدرت یافتند) می‌کنند، تقلیل شان انسانی و زمینی سالمندان، نفس انسانی که به درست پایبند حیات است و می‌خواهد با فراخور وضعیت فیزیکی‌اش از لذت‌های انسانی در کلیتش بهره‌مند شود، به کاراکتری آسمانی و بی‌نیاز است. موجودی آسمانی که نه به خوردن نیاز دارد، نه باید لباس‌های متعدد و شاد داشته باشد، نه نیازمند رابطه عشقی است و نه... در این جوامع به محض این که پیری، پا را از چهارچوب این مقام آسمانی که در واقع برای استثمارگران جامعه سود زمینی دارد، فراتر بگذارد، از ارزشش کاسته می‌شود. — بانوی پیری که از ایران به ملاقات دخترش آمده بود، از من پرسید: "مادر اگر موهایم را فر کنم، تا وقتی که به ایران برگردم، فرش خواهد رفت؟" پرسیدم چرا؟ جواب داد: "دخترم به من گفته، یک وقت تو اروپا موها تو فر نکنی، به فکر سن و سال خودت و آبروی ماها باش." البته دختر ایشان عقب افتاده و مذهبی بود، ولی خودش با مشاهده پیران اروپائی و مقایسه نرم‌های زندگی و وجود امکانات، نیازهای انسانی و طبیعی‌اش را بیان می‌کرد.

— دوستی با مشاهده بانوی زیبا و مسنی به من گفت: "فکر کن، جوانیش چقدر خوشگل بود." در جواب گفتم: خانمی، بسیار زیباست."

این برخورد دوگانه به کهنسالی، در تمامی دوره‌های تاریخ بشری وجود داشته است. همیشه مفاهیم بلهوسی و عشق‌های پیری، با بی‌نیازی و آسمانگی پیران در کنار هم قرار گرفته‌اند. ارزش گذاری‌های متفاوت چه از طرف کهنسالان به خود و چه از طرف جامعه به آنها، نه تنها در مناسبات اجتماعی، که در هنر و ادبیات اعصار مختلف هم متجلی است. اوری پید، شاعر یونانی در عصر آنتیک، از زبان زن برده کهنسالی که راه رفتن بر وی دشوار است، چنین می‌سراید:

"ای پسرم اته اوکل"

همه چیز در کهنسالی تحقیر آمیز نیست!

تجربه، در واقع سخنانی به بار می‌آورد

که از گفته‌های مردان جوان به خرد نزدیکتر است."

ویتمن، که دوست امرسون بود، در اشعارش بر خوش بینی حیات بخش تکیه می‌کرد. او زندگی را در همه تجلیاتش گرامی می‌داشت و هنگامی که خود در بهار زندگی می‌زیست، به بزرگداشت کهنسالی پرداخت. در "برگ‌های چمن" ویتمن چنین می‌خوانیم:

"به پیشگاه کهنسالی!

در تو مصب رودی را می‌بینم

که هنگام پیوستن به دریای بزرگ،

به طرزی باشکوه خویشتن را می‌گسترده."

این شعر در واقع جوابی است به روزنامه، شاعر هم عصر ویتمن، که گفته بود: "کهنسالی در حقیقت استخری است، که همه آب‌های آلوده به آن می‌ریزد و مفری جز مرگ ندارد.

ویتمن در شعری دیگر چنین می‌سراید:

"جوانی که بزرگ و درخشان و محبوبی،

جوانی که پر از لطف، نیرو و افسونی،

آیا می‌دانی که در پس تو

کهنسالی با لطف و افسون و نیروئی برابر خواهد رسید؟

ای روز شکفته و با شکوه،

روز خورشید بزرگ، کوشش، جاه طلبی، و خنده فراوان

شب با میلیون‌ها خورشید، خواب و تاریکی مرمت بخش به دنبال تو می‌آید."

اینجا، آگاهانه از اشعار و مثل‌هایی که در نکوهش پیری آمده است، خودداری کرده‌ام. اما میدان وسعت آن را می‌توان به سهولت تصویر کرد.

نقش واپس‌گرایی مذهب در سرکوب نیازهای واقعی و مدرن انسانی بر کسی پوشیده نیست. نمونه زنده و وحشتناک حاکمیت مذهب در ایران، افغانستان، الجزایر، و پاکستان، این کلکسیون تحجر و انقیاد اسلامی را تکمیل می‌کند. دهر فشان‌های جناب پاپ در زمینه‌های مختلف اجتماعی، مضحکه خاخام‌های اسرائیلی و سنن مذهبی مسخره‌شان، و...، اجزای دیگر پازل تراژدی مذهب در تاریخ و تاثیر منفی آن در تعالی آزادانه انسان است. بیان فرهنگی عقاید مذهبی در زمینه کهنسالی، بخصوص تا آنجا که به مذهب اسلام برمی‌گردد، در مورد زنان برجستگی خاصی دارد.

— بانوی کهنسالی، که به زیبایی خود را آراسته بود و به همراه موسیقی سر تکان می‌داد، در جواب من که گفتم: تصور کنید که بسیاری از هم سن و سال‌های شما الان در ایران به مسجد رفت‌اند و با نوحه‌های این و آن آخوند، دردهایشان را بر سر و سینه می‌کوبند و یا از بیکاری به تماشای دستجات سینه زنی می‌روند، چرا که به هر حال چیزی متفاوت از روزمرگی‌هاست. گفت: "دخترم از ایران هیچی نگو، یادت رفته که میگفتن دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست؟ بیست، دختر! بیست ساله‌ها را محکوم به پیری می‌خواستند بکنند." و اضافه کرد: "اما دوره عوض شده، دنیا پیشرفت کرده، ما هم نمی‌ایستیم."

جالب توجه است که تمامی سالمندان ایرانی‌ای که با آنها به گفتگو پرداختم، از زندگی در سوئد راضی بودند. بویژه از وجه فرهنگی‌ای که در آن استقلال فردی به رسمیت شناخته شده و شرکت در



کهنسالی

فعالیت‌های اجتماعی، مرز سنی ندارد.

— آقائی می‌گفت: "در زندگی به عنوان نان‌آور خانواده خیلی پول خرج کرده‌ام، بسیاری چیزها خریده‌ام و برای میزان کردن دخل و خرج تلاش‌ها نموده‌ام، اما تنها پولی را که با دل و جان می‌پردازم، حق عضویت به کلوپ ماهیگیری سالمندان منطقه... است. چون نه تنها در جمع قرار می‌گیرم، بلکه تفریح می‌کنم و از آن لذت می‌برم." به گفته چهارده نفر از مجموع ۲۵ سالمندی که با آن‌ها به گفتگو نشستیم، وفق یافتن با نرم‌های اجتماعی و استفاده از امکانات کشورهای اروپائی، علیرغم مشکل زبان، آسان‌تر بوده است، تا رعایت قوانین اسلامی در بازگشت‌های کوتاه مدت به ایران برای دیدار فامیل.

در بخشی از تحقیق خانم فرشته احمدی، از کهنسالان در مورد روابط سکس نوجوانان، و زندگی بدون عقد و ازدواج آنان، نظرخواهی می‌شود. مصاحبه شونده‌گان، بر این نظر بودند که: از آنجا که کشورشان دارای فرهنگی متفاوت با جامعه سوند است، باید آن را در نظر گرفت. اما با این همه فقط دو نفر مخالف چنین روابطی بودند. اکثر آن‌ها گفتند: در پذیرش چنین روابطی اکراره دارند، اما اگر فرزندان‌شان چنین شیوه‌ای را انتخاب کرده‌اند، آن‌ها تلاشی برای منصرف کردنشان نمی‌کنند. اکثر مصاحبه شونده‌گان اذعان داشتند که: دنیا عوض شده است و آن‌ها باید تلاش کنند که معیارهایشان را تغییر دهند. بعضی، مخالف رابطه سکسی دختران جوان ایرانی بویژه در سنین پائین بودند. اما چندین نفر هم نظری متفاوت داشتند.

— بانوئی می‌گفت: "من هیچ مخالفتی با رابطه سکسی جوانان ندارم، هرچند در قالب فرهنگ ایرانی نگنجد. این مساله به دلیل عدم تطبیقش با این کلیشه، غلط نیست. شاید اتفاقا درست است. هر فرهنگی مختصات خودش را دارد. من زندگی بی عقد و ازدواج را می‌پذیرم، دو تن از دختران من، سامبو (Sambo) زندگی مشترک بدون عقد ازدواج دارند."

چندین کهنسال کوشیده‌اند، نظر فرزندان بزرگسال‌شان را در مورد روابط سکسی جوانان تغییر دهند. بنا به نظر آن‌ها، مشکل اینجاست که فرزندان‌شان، که بنویه خود پدر و یا مادر هستند، مدت زیادی است که در ایران نبوده‌اند و هیچ تصویری از این که چگونه رابطه سکسی بین جوانان در این چند ساله تغییر کرده است، ندارند. — رابطه بین پسران و دختران در ایران از این گونه که فرزندان من در اینجا قیاس می‌کنند، نیست. آن‌ها بعضا یک تصویر غلط و خیالی از اوضاع ایران دارند، علیرغم ارتجاعی که جوانان را هم اکنون در ایران آزار می‌دهد، و شاید به دلیل آن، روابط آزادانه‌تر و پیشروتری از آنچه که در دوره شاه داشتند، دارند."

این ارزیابی‌ها بویژه در مورد مساله بازنشستگی و حقوق آن در صحبتی که با چند عضو "کانون سالمندان ایرانی در استکهلم" داشتم، نشانه گویای بی معنی بودن زمان در محتوی پروسه حیات انسان، تا روزی که موجوی زنده است، و نمایانگر دینامیسم و تکامل او در حرکت تاریخ است.

بازنشستگی و شرایط آن

اصولا پدیده مزایای بازنشستگی و تعلق آن به بخشی از کارکنان جامعه در سنین کهولت، از سال ۱۷۹۶ به بعد در اروپا مطرح شد، که در ابتدا به صورت پاداش پرداخت می‌شد. در سال ۱۸۴۴، در

بلژیک و هلند، حقوق بازنشستگی برای مستخدمان بخش دولتی و ارتش برقرار گشت. در فرانسه، در سده نوزدهم، سربازان و کارکنان دولت نخستین گروهی بودند که از حقوق بازنشستگی برخوردار شدند.

بعدها، سیاست پرداخت مزایای بازنشستگی گسترش یافت و شامل حال معدنچیان، دریانوردان، کارگران آتش نشانی و کارگران و کارمندان راه آهن نیز شد. در اواخر سده نوزدهم، در آلمان، بیسمارک از بیم تحرکات سوسیالیستی به این نتیجه رسید که طبقه کارگر باید از حداقل تامین زندگی مطمئن باشد و به همین دلیل از سال‌های ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۹، سیستم بیمه‌های اجتماعی را شکل داد. این سیستم، در سال‌های ۱۸۹۵ تا ۱۹۱۰ تکمیل شد و بر دامنه پوشش آن افزوده گشت. در واقع، این بیمه حوادث بود که فراتر رفته و سالمندان را نیز شامل گردید. بعدها، سیستم مشابهی در لوگزامبورگ، رومانی، سوئد، اتریش، مجارستان، و نروژ به اجرا درآمد. در انگلستان، این پروسه از سال ۱۹۰۸ آغاز و در سال ۱۹۲۵ به اجرای کامل درآمد.

در فرانسه، تا پنجم آوریل ۱۹۱۰، دادگاه‌ها جسارت مجبور کردن کارفرمایان و کارمندان دولت به پرداخت مالیات برای حقوق بازنشستگی کارگران را نداشتند و این قانون بطور ناقص اجرا می‌گردید. قانون پنجم آوریل ۱۹۲۸، که در سی آوریل ۱۹۳۰ تکمیل شد، نخستین کوشش جدی برای برقراری حقوق بازنشستگی در این کشور به حساب می‌آید.

در سال ۱۹۳۳، که "سازمان جهانی کار" قانون بازنشستگی را در ماده‌های ۳۵ تا ۴۰ تصویب کرد، ۲۸ کشور، که سه تای آن خارج از قاره اروپا بودند، نظام بازنشستگی را پذیرفتند. در فرانسه، قانون ۱۴ مه ۱۹۴۱، برای کارگرانی که پائین‌ترین دستمزد را داشتند، مقرری خاصی تعیین کرد و در ۱۹ اکتبر ۱۹۴۵، بیمه کهنسالی برقرار شد. بدین ترتیب، پرداخت حقوق بازنشستگی در بسیاری از کشورهای جهان رسمیت یافت. هرچند که سال‌ها از تصویب این حقوق می‌گذرد، اما دامنه امکانات و مزایای بازنشستگی، علیرغم پیشرفت صنعت و تکنولوژی و ثروتمندتر شدن جهان، نه تنها وسعت نیافته، که بعضا به نسبت زمان پس رفته است.

در مجموع، برخورداری از حقوق بازنشستگی به دو شیوه زیر تقسیم می‌شود. شیوه‌هایی که هرچند از اوائل قرن برقرار شده، تقریبا لایتغیر مانده است. یک فرد بازنشسته می‌تواند بر یکی از دو طریق زیر تکیه کند:

۱- تامین اجتماعی در صورتی که قبلا برای خود حقوقی در این نظام کسب کرده باشد؛

۲- سازمان‌های عمومی و دولتی (کمون و انجمن شهر) در صورتی که فاقد حقوق بازنشستگی باشد؛

تامین اجتماعی، شامل موارد زیر است: — حقوق بازنشستگی سالخوردگی؛ — مستمری مزدبگیران سالخورده؛ — کمک‌های سالانه؛ — مستمری تکمیلی؛ — حق بازنشستگی مرد یا زنی که همسرش را از دست داده است؛ — مستمری مادر خانواده؛

برای دریافت حقوق بازنشستگی سالخوردگی، شخص باید سهم بازنشستگی خود را برای سی سال پرداخت کرده باشد. معمولا افراد در شصت و پنج سالگی این حقوق را دریافت می‌کنند، برای این که بعد از شصت و چهار سالگی درصدی به این حقوق اضافه می‌شود. میزان حقوق بازنشستگی به این عوامل بستگی دارد: —



مدت عضویت در نظام بازنشستگی؛ - میانگین پرداختی سالانه؛ - سنی که در آن تقاضای بازنشستگی می‌شود؛

انجماد شرایط و افزایش بودجه بازنشستگی، با توجه به رشد جمعیت کهنسالان در پاره‌ای از کشورهای جهان، سرنوشت غم‌انگیز این مردم را به نمایش می‌گذارد. برای فاکتور شدن این مساله، خوب است به پاورقی‌های کتاب "کهنسالی" سیمن دوبار توجه کنیم:

- "ماهنامه جامعه پیری درمانی آمریکا، در شماره دسامبر ۱۹۸۳، آشکار می‌سازد که متوسط طول عمر که در سه هزار سال پیش از تاریخ مسیحی، برابر هجده بود، در آغاز قرن بیستم به ۴۸ سال افزایش یافته است. این رقم، هم اکنون، برابر ۷۳ سال است."

- "در یک سرشماری در فرانسه، در اکتبر ۱۹۶۷، عده‌ای برابر شش میلیون و سیصد هزار نفر افراد بالاتر از ۶۵ سال ذکر شده‌اند، که بیش از ۱۲ درصد کل جمعیت بودند و سه پنجم آن را بانوان تشکیل می‌داند. در سرشماری‌های قبلی، این تعداد برای مردان، دو میلیون و زنان، سه میلیون و سیصد هزار نفر ثبت شده است."

- "به گزارش نشریه ویژه سازمان بهداشت جهانی در مورد کهنسالان، حمایت از بهداشت سالخورده‌گان چاپ ۱۹۸۳، سالنامه جمعیت شناسی ملل متحد، تعدادی از کشورهای جهان که افراد ۶۵ به بالای آن‌ها جمعیت قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌دهند (بیش از ۱۳ درصد) بدین شرح ذکر می‌کند: اتریش، آلمان غربی، فرانسه، آلمان شرقی، نروژ، سوئد، و انگلستان. کشورهایی که در آن‌ها این نسبت بسیار پائین است (کمتر از ۳ درصد) عبارتند از: بنگلادش، اکوادور، هندوراس، اندونزی، مالی، و زامبیا. ترکیب جمعیت برای کشورهای رشد یافته و در حال رشد تا سال ۲۰۰۰ به این شرح پیش‌بینی شده است: در کشورهای در حال رشد: ۳۴ درصد تا ۱۴ سال، ۶۱ درصد از ۱۵ تا ۶۴ سال، و ۵ درصد بالای ۶۵ سال. در کشورهای رشد یافته: ۲۲ درصد افراد تا ۱۴ سال، ۶۵ درصد افراد ۱۵ تا ۶۴، ۱۳ درصد ۶۵ به بالا. بنا به این گزارش، این نسبت تا سال ۲۰۰۰ برای کشورهای آلمان شرقی: ۲۴/۷ درصد، لهستان: ۱۸/۸ درصد، دانمارک: ۲۱/۶ درصد، نروژ: ۲۰/۶ درصد، سوئد: ۲۳ درصد، انگلستان: ۲۲ درصد، یونان: ۲۳/۹ درصد، ایتالیا: ۲۴/۳ درصد، پرتغال: ۱۸/۸ درصد، فرانسه: ۲۱/۲ درصد، آلمان غربی: ۲۵/۶ درصد، هلند: ۱۹/۸ درصد، سوئیس: ۲۳/۸ درصد، و روسیه ۲۰/۸ درصد، می‌شود.

در کشورهای در حال رشد، این نسبت برعکس است. مثلاً در ایران، امروزه، بیش از نصف جمعیت را جوانان تشکیل می‌دهند. در ایران، از تاریخ تصویب حقوق بازنشستگی، زمان زیادی نگذشته است. ویژگی بی‌حقوقی کهنسالان در ایران، بی‌ارزش بودن جان انسان تحت حاکمیت قرون وسطانی رژیم اسلامی است، که طبعاً نه فقط گلوی سالمندان، که زنان و کودکان، را هم می‌فشارد. به این مساله در مقاله دیگری خواهیم پرداخت.

* * *

گفتگوهائی با برخی از سالمندان ایرانی در کانون سالمندان استکلم

- سلام، در صورت موافقت، خواهش می‌کنم به چند سؤال من پاسخ دهید.

- متقابلاً سلام، با کمال میل.

سؤال: به عنوان کهنسال، با چه مشکلاتی چه در اینجا و چه در ایران مواجه هستید؟

جواب: مشکل من اینجا یکی این است، که به خاطر فرزندم آمده‌ام و خودم مشکل مسکن دارم. به من مسکن نداده‌اند و با دخترم در یک خانه زندگی می‌کنم. او خودش دارای خانواده است و با کمبود جا روبرو هستیم. بچه او جوان است و مرتباً گوشزد می‌کند که صدا نکنید. شب‌ها، من مجبورم در آشپزخانه بخوابم و دچار درد کمر و پا شده‌ام. شوهرم هم در اتاق پذیرائی می‌خوابد. مشکل اونجا هم، خانوم من اومدنم به خاطر بچه‌هایم بوده است. ما مشکل خاصی نداشتیم، ولی به خاطر این رژیم و برنامه‌ای که پیش آمد، بلند شدیم به اینجا آمدیم.

سؤال: علیرغم مشکل مسکنی که در اینجا دارید، اصولاً زندگی در کشورهایی مثل سوئد را ترجیح می‌دهید یا ایران؟

جواب: البته اگر زبان بلد باشم، اینجا.

سؤال: می‌توانید تفاوت‌های این دو زندگی را توضیح بدهید؟

جواب: من به زندگی در اینجا علاقمندم. بخصوص اگر مسکن بگیرم، هیچ مشکل دیگری ندارم. در ایران هم مشکل بزرگ ما بی مسکنی است. در موارد دیگر هم قابل مقایسه نیست. من الان ۲۲۰۰ کرون حقوق می‌گیرم، آن هم پول سوئد، در ایران پولی در کار نیست. یک کیلو گوشت بخوایم بخری ۱۷۰۰، ۱۸۰۰ تومان باید پول بدهی، از کجا؟

* * *

سؤال: سلام، سن بازنشستگی به نظر شما چقدر باید باشد؟ عده‌ای ۶۵ سال را زیاد می‌دانند و عده‌ای دیگر زودتر از این را به کنج خانه رانده شدن تلقی می‌کنند، نظر شما چیست؟

جواب: سلام می‌کنم خدمتتون و خوش آمد می‌گم که آمدید تا با کانون سالمندان ایرانی مصاحبه نکنید. نکته درستی را اشاره می‌کنید، در مورد سن بازنشستگی عقاید متفاوتی وجود دارد. ولی ما اینجا با چیزهایی مواجه شده‌ایم که برای خودمان هم تعجب‌آور است. عده‌ای از خانوم‌ها و آقایون که عضو کانون هستند، روحیه‌شان قوی‌تر است، جوان‌تر و سالم‌تر مانده‌اند و همش به ما ایراد می‌گیرند که اسم سالمند را اصلاً از اینجا بردارید. خود این، نشان دهنده این است که این آدم می‌خواهد تو بازار کار، کار بکند. این مسالماش با من، که مریضم و دوست دارم که از کار کناره‌گیری بکنم، دو تاس. اینا باید از هم جدا باشه. در اصل، کشور سوئد جانی است که اگر کسی حتی مریض باشه، باید به سختی از زیر کار در بیاد، به راحتی ولش نمی‌کنن. در ایران مثلاً آدم می‌تواند از سن ۲۰ سالگی هم خودش را بازنشسته کند، اما این هم خوب نیست. بطور کلی اگر سن بازنشستگی پائین‌تر بیاد، شاید بهتر باشه.

سؤال: شما به ایران اشاره کردید، می‌توانید در مورد مزایا و حقوق بازنشستگی در ایران توضیحی بدهید؟

جواب: در ایران کسی که بعد از ۲۰ سال کار، خودش را بازنشسته می‌کند، ۲۰ روز حقوق در ماه به او تعلق می‌گیره. ۳۰ سال خدمت کرده باشه، بخواد بازنشسته بشه، حتی اگر جوان باشه، همون سی روز حقوق رو بهش میدن. اونوقت سن کم و زیاد در ایران فرقی نداره، آنهایی که کار فنی می‌کنند یا دولتی، شرایط متفاوتی دارند. مگر بیمه، بیمه قانون بازنشستگی‌اش با رسمی فرق دارد. آن‌ها تحت مقررات دیگری هستند، این‌ها تحت شرایطی دیگر. مثلاً در مورد کارمندهای رسمی، وقتی که ترفیع می‌گیرند، حتی در موقع



بازنشستگی هم این ترفیع به آنها تعلق می‌گیرد. اما بازنشستگی و شاغل بودن در ایران، الان وفق نمیکنه با زندگی. طبق همان گفته‌های خود جمهوری اسلامی که روزنامه‌هاشون می‌گن، رادیوهاشون می‌گن. مثلا شما فکر کنید، می‌گن که زن نباید کار بکنن، مرد باید کار بکنه. اغلب ما ایرونی هام که می‌بینید، خانواده‌دار هستیم. دو سه تا اقلا بچه داریم، زن داریم. مگر یک مرد چقدر حقوق میگیره، حالا شاغل باشد یا بازنشسته. فرض کنید که ۳۰ هزار تومن یا ۴۰ هزار تومن به او بدهند، اونو که باید بده کرایه خونه، پس از کجا باید بیاره بخوره؟ در سوئد هم مشکلاتی هست. برای ما مهاجرین، وقتی که بازنشسته میشیم، کمک هزینه پزشکی که قبلا توسط سوسیال داده می‌شد، قطع میشه. اونوقت با اون پولی که اونا میدن، زندگی بالانس نمیشه.

سئوال: به نظر شما بزرگترین مشکل یک سالمند، صرفنظر از محیط جغرافیایی چیست؟ منظورم آدم‌هائی‌است که مثل شما فعال نیستند، پایه‌گذار تشکل و انجمنی برای جمع کردن و کمک به دیگران نیستند، منظورم آنهاست؟

جواب: بسیار سئوال خوبی کردید. من اصولا از اول زندگی و کلا بطور خانوادگی، سنت کمک به دیگران را داشتم و به همین دلیل احساس تنهایی نکردم. می‌خوام بگم ما در زندگی خانوادگی بسیج هستیم برای کمک به دیگران، علاوه بر خودمان. در گردهمانی‌های هفتگی به حل و فصل مسائل می‌پردازیم، با عروس‌ها، دامادها، نوه‌ها و... از ۲۵۰ عضو ما که عموما از ۵۰ سال به بالا هستند، شاید ۵۰ نفر بتوانند از پس کارهای خودشان بر بیایند. وجود این تشکل برای بقیه، نقطه دلگرمی و باعث بر آوردن نیازهایشان است. اغلب این‌ها، یا گوش‌شان خوب نیست، یا پاشون درد میکنه، یا هوش‌شون خوب نیست، پسرهاشون و عروس‌ها، یا دخترها و دامادهاشون کار دارند و به آنها نمی‌رسند، یا کلا محل‌شون نمی‌ذارن. با توجه به تجربه‌ای که داشتم، مثلا خودم به دکترشون می‌برم، هرچند که خودم تا به حال چهار بار سخته کرده‌ام. یک مترجم شبانه روزی گرفتارم، که بسیار انسان شریفی است. هر وقت که نیاز به دکتر باشد، من شماره را به او می‌دهم. وقت می‌گیرد و آنها را به دکتر می‌برد. این‌ها ابتکاراتی است که خودم زده‌ام، ربطی به قانون و بند چهار یا شش ندارد. می‌خوام بگم "قانون سالمندان" برای خودش یک چیز ویژه‌ای است. اگر جوان‌ها بخوان بیان اینجا نمیشه، برخورد‌های شبه راسیستی حتی ممکنه پیش بیاد. اون جوونه، من غش می‌کنم، می‌افتم، آب دهنم می‌ریزه، چشم‌امو می‌خارونم، دلم درد می‌گیره، اون حوصله این کارها رو نداره. چون ما همه دردمندیم، ناله همدیگر رو خوب تشخیص میدیم و به همدیگه یاری می‌رسونیم.

سئوال: بزرگترین مشکل آدم در دوران کهنسالی، از نظر عاطفی چیست؟

جواب: از نظر عاطفی من می‌تونم رو خودم قیاس کنم. خیلی علاقه دارم خودمو سرحال نگه دارم، برام احترام قائل بشن. حالا اگر حرفام قابل قبول نیست برای جوان‌های امروز، بچه‌های خودم لااقل قانع بشن باهام جز و بحث نکنن. گو این که که من این اصل رو تو خونه پیاده کرده‌ام و گفتم بابا، به من میتونید انتقاد بکنید. خودم رو برای این مساله آماده کرده‌ام. اما فرد پیری مثل من، دلش می‌خواد تنها نباشه. از محبت بیشتری برخوردار باشه، حالا اگر این محبت رو خانواده‌اش بکنن که خب، اگر نتونه اینجا ما تامین می‌کنیم. من

با این سنم، از کوچکه تا بزرگه که میان، احوال‌شونو می‌پرسم، قریون صدقه‌شون میرم، ازشون احوال بچه و عروس و نوه‌شونو می‌پرسم که یه دلجوئی ازشون شده باشه. یا اگر یک مدتی نیومد، زنگ می‌زنم. اینجا یه عده هر روز میان، یه عده هفتگی میان، یه عده ماهیانه، من پیش ذهن خودم آمار این‌ها را دارم. تا می‌بینم کسی که هر روز می‌آمده، نیامد، بهش فوری زنگ می‌زنم. این یک قوت قلبی است برای او. می‌فهمه که یک پشتوانه‌ای داره. یک آدم سالمند وقتی که ببینه کسی به فکرش هست، به فرداش امیدوار میشه. گردش‌های دسته جمعی میریم. کلی بهشون خوش می‌گذره، اینجا ما آدم داشتیم که تا می‌خواست بیاد تو، منو می‌دید و می‌گفت نمیشه مرد نشسته! حالا همه رو می‌بینم که دارند موزیک می‌زنند و می‌رقصند. اگر کسی رو ببینم که چمپاتمبه زده، میرم سراغش و در این دریای شادی شناورش می‌کنم.

— با تشکر و خوشحالی از آشنائی با شما و به امید این که آدم‌هائی مثل شما بیشتر و بیشتر بشن.

— من هم از شما تشکر می‌کنم و می‌دانم با تحقیقات شماها، زندگی آینده ماها بهتر میشه. اگر حتی امروز اثری نداشته باشد، در آینده موثر است. خانم آریتا هم که سه سال پیش تشکیل این کانون را شروع کرد، ضبط به دست ۲۰۰ خانه را رفت. حالا ما اینجا نشستیم و عجب بزمک خوشی داریم. از مسجد، اینجا خیلی بهتر است. برای این که هم شادی در آن است، هم کسی به کسی کاری ندارد و اخیرا هم کتابخانه‌ای درست کرده‌ایم.

* * *

سئوال: به نظر شما، آیا شرایط بازنشستگی بین ایران و سوئد را می‌شود مقایسه کرد؟

جواب: به نظر من مقایسه بین دو کشور ایران و سوئد، قابل قبول نیست، یعنی صحیح نیست. چون در کشور ما، دولت‌ها هر طور که دلشان بخواهد عمل می‌کنند، اما در اینجا به دولت‌ها اجازه داده نمی‌شود که هر چه دلشان خواست بکنند، یعنی باید مطابق قانون عمل شود. مثلا همین بازنشستگی در ایران، من بازنشسته هستم و مدت یازده سال است که به سوئد آمده‌ام. علیرغم سال‌ها کار کردن در ایران، هیچ گونه حقوق بازنشستگی به من تعلق نمی‌گیرد. اما بازنشسته سوئدی به هر کجای دنیا که نقل مکان کند، مزایای بازنشستگی‌اش را دریافت خواهد کرد. البته بعضی از مزایا را این‌ها هم نمی‌دهند، که اخیرا شنیدم مجلس در صدد است لایحهای تصویب کند که آنها را هم بدهند. به همین دلیل، به نظر من این مقایسه‌ها غیر واقعی است. مثلا فرض کنید بازنشسته‌های اینجا، یا حتی ماها هم که آمده‌ایم اینجا بازنشسته شدیم، طبق مقررات قانون بازنشستگی اینجا با ما رفتار می‌شود. یعنی، ما هم از امکانات رفاهی اینجا بهره‌مند می‌شویم. ولی بازنشسته‌های ایران، هیچ وسیله رفاهی در اختیار ندارند. مخصوصا حالا که تبدیل به موجوداتی شده‌اند که از دور خارج شده، از گردونه خارج شده. این‌ها فقط باید رو به قبله، پاشونو دراز کنن و منتظر مرگ باشن.

سئوال: نظرتان در مورد تنهایی چیست؟ روزنامه اطلاعات نیمه دوم اردیبهشت ماه، اعلام کرده فقط ۲۳ درصد سالمندان تنها زندگی می‌کنند که آنها هم داری مسکن هستند. جدا از پوچی این مدعا، و ندیده گرفتن عوامل اقتصادی برای اجبار در همزیستی، اصولا گفته می‌شود که ما شرقی‌ها بر عکس غربی‌ها، تنها نمی‌مانیم. رژیم بر این نکته، حتی با نسبت دانش به معارف اسلامی، خیلی تاکید



می‌کند. توضیح شما چیست؟

جواب: اون تنهائی که مورد نظر ما هست، مورد نظر این‌ها نیست. این‌ها اون رو تنهائی نمیدونن. ما تنها، به کسی میگیم که بر و بچه‌هاش بهش سر نمیزنن. در حالی که از نظر این مردم، اینطور نیست. اینا بچه‌هاشون رو از ۱۸، ۱۹ سالگی آماده زندگی شخصی و مجرد میکنند. جوون باید بره کار کنه، باید بره زندگی کنه، امکانات رو هم که دولت در اختیارشون میذاره. اینجا، دختر و پسرهایی که از خونه میرن بیرون، دولت بهشون خونه میده. همه جوونای ۱۸، ۲۰ ساله اینجا خونه دارن. در کشور ما، این قانون وجود نداره. خیلی چیزهای دیگه هم هست، که ما نمیتونیم مقایسه کنیم. سوئدی دوست داره تنها باشه، بشینه مطالعه کنه. بره جهانگردی کنه، بره فرض کنید اسپانیا زندگی کنه. ما اینجوری نیستیم. ما میخوایم تا دم مرگ با خانواده‌هامون باشیم. به نظر من این قابل مقایسه نیست، این مربوط به فرهنگ غلط ماست. اینی که این‌ها دارن، تنهائی نیست، اینا همسایه هستن، بغل دست هم هستن، اما هرگز به کار هم دخالت نمیکنن. ما اینجوری نیستیم. یه نفر از ما، پنجاه خونه اونورتر رو می‌دونه کی هستن، چکار میکنند، و چی میخورن. حالا اگر حمل بر فضولی نشه، خب ما اینجوری هستیم.

سوال: منظورم این بود، که به نظر من خیلی از پدر و مادرهایی که به اینجا آمده‌اند، دیگه حاضر نیستند با بچه‌هاشون زندگی کنند. دوست دارند مستقل باشند، تنهائی اینجا را ترجیح می‌دهند به این که مجبور باشند در ایران با بچه‌هاشون زندگی کنند. آیا این درست است؟

جواب: شما مثال زدید، خانم میگه من صبح‌ها میرم پیاده روی می‌کنم و برمی‌گردم، کسی کاری به من نداره. خب این که امتیازی نیست. این چه چیز مهمی است، که کسی به خاطرش عذاب بکشه. ما آب و نون که نخواستیم، دلمون می‌خواست بتونیم آزادانه قدم بزنیم. این بهترین دلیلی است، که آدم رو به اینجا می‌کشونه. اینا رو باید مقایسه کرد. این خانوم یا آقا فکر میکنه، من الان میخوام برم یه ماست بخرم. میره راحت میخوره و برمیگرده. اون فکر میکنه من الان اگر ایران بودم، این ماست گیرم نمیومد. فکر میکنه که اینجا بهشت موعوده، در حالی که اینطور نیست. بعضا، اینجا حتی اگر کسی در آپارتمان خودش بمیره و بو کنه هم نمی‌فهمن. در زمان‌های گذشته هم ما بازنشسته داشتیم، به یک طریقی زندگی می‌کردیم. اما الان با ۲۰ یا ۳۰ هزار تومن نمیشه زندگی کرد. من الان اینجا در شرف بازنشستگی هستم، دولت اینجا حقوق من رو میده، هر چند کافی نیست، اما اینقدر میده که من تو خیابون نخوابم. در حالی که تو ایران، بی خانمان زیاده. اینها مسائلی است که ما داریم. کلش باید از این دیدگاه بررسی بشه.

سوال: در مورد جنبه‌های روحی و عاطفی بازنشستگان چه می‌گوئید؟

جواب: روحیه بازنشسته‌های ما، در اینجا خیلی متفاوت با اون چیزی که در ایران بود. اینا الان احساس شادی، احساس آزادی، احساس رفاه میکنند. احساس میکنند که از بالا به این‌ها کمک میشه. این‌ها احساس میکنند که دولت حامی این‌هاست، به اینا حقوق داده، خونه میده، وسایل رفاهی میده. کسانی که فلج‌اند، دولت پرستار در اختیارشون میذاره. خب ما نداریم چنین چیزهایی رو. اینها از نظر ما خیلی با ارزشه، خیلی مهمه، باعث دلگرمی

ماه‌است. به نظر من، ما بازنشسته‌ها، باید از مردم و دولت اینجا سپاسگذار باشیم. خیلی حرفه خانم، ما اینجا بیگانه هستیم، ما مهمونیم، ولی اینا با ما خیلی مهربونی میکنند، این قابل تقدیره.

* * *

سوال: به نظر شما موقعیت سالمندان ایرانی چگونه است؟

جواب: اینجا در سوئد خیلی خوبه. برای این که آدم رفاه داره. تو ایران وقتی که خونه بچه‌هاشون باشن، اختلاف پیش میاد. خونه‌های سالمندان هم که من می‌دونم چطور بود، چون بودم. حتی به آن‌هایی که پول دارن و وضع‌شون خوبه، نمیرسن، چه برسه به فقیر و بیچاره‌ها. اینجا، پول دوا و دکتر و کارت تاکسی و همه چیز رو میدن. از پرستارها، واقعا آدم لذت میبره. من خودم ایران در بیمارستان کار می‌کردم، ولی واقعا احساس می‌کنم برخوردها اینجا خیلی انسانی‌تر است.

سوال: در مورد مسائل روحی و عاطفی و تمایل سالمندان به زندگی با بچه‌هاشون، نظر شما چیست؟

جواب: استقلال و امنیت از هر لحاظ، آدم زنده به این اختیار نیازمنده. هرچند در رابطام با دخترم، من هنوز بزرگ سالاری می‌کنم و از طرف او به من برخوردی نشده، اما میخوام که خونهای از خودم داشته باشم تا بتونم ساعات استراحت و گردش خودم را برنامه ریزی کنم. نه این که تابعی از جمعی که اختلاف سنی، سلیقه‌اش را با من متفاوت میکنه، باشم. نه این که بخوام جمع را تابعی از زمین‌گیری خودم بکنم. وقتی که امکانات اجتماعی هست، این رابطه شادتر و داوطلبانه‌تر هم می‌شود. مستقل بودن و احترام داشتن، صد بار بهتر از تنها نبودن، ولی سربار بودن است. شما الان به روحیه این خانوم‌ها و آقایون توجه کنید. قابل مقایسه با پیرها در ایران نیستند. بعضی‌ها میگن اصلا اسم اینجا را باید عوض کرد، و به عوض کانون سالمندان، گذاشت کاخ جوانان!

(۱) سیمون دوبوار در ژانویه ۱۹۰۸ در پاریس به دنیا آمد و در سال ۱۹۸۶ در همان شهر جان سپرد. هنگامی که در دانشسرای عالی به تحصیل اشتغال داشت، با ژان پل سارتر (بنیانگذار مکتب فلسفی اصالت وجود) آشنا شد و تا پایان عمر او (به سال ۱۹۸۰) به با او زیستن ادامه داد. نخستین اثر سیمون دوبوار، "میهمان" نام داشت که به شرح فلسفه مکتب اصالت وجود می‌پرداخت. در سال ۱۹۴۹، "جنس دوم" را نوشت که در آن ادعا داشت: "شما زن زائیده نمی‌شوید، که زن بار می‌آئید". در سال ۱۹۵۴، کتاب "پایوران" را نوشت و به سبب آن، جایزه "گونکور" را دریافت داشت. سیمون دوبوار، در سراسر عمر خود به کار نوشتن کتاب و مقاله مشغول بود. "کهنسالی" از آخرین کتابهای اوست که به گفته خودش، برای "شکستن توطئه سکوت" بر ضد این مردم دردمند به رشته تحریر در آمده است.



اخراج زنان از بازار کار نیز سیر صعودی دارد. بطوری که در سطح کشور: ۷۴ درصد و در برخی از مناطق: ۹۰ درصد زنان بیکار، دارای تحصیلات عالی می‌باشند.

در همین روزنامه آمده است، که زنان سوئدی با کسب ۵۰ درصد پست‌های وزارت و ۴۰ درصد کرسی‌های نمایندگی قوه مقننه، مقام اول مشارکت زنان در مقامات ارشد جامعه در سطح جهان را دارند و نروژ با نسبت ۴۲ و ۳۷ درصد در مقام دوم قرار گرفته است. روسیه در این جدول در رده بیست و نهم، پس از آلبانی و لیتوانی و سان مارینو، جای گرفته است. این هم از ثمرات سرمایه‌داری بازار آزاد!

* کلیسا و پول متبرک مواد مخدر!

خوزه رائول سوتو، Jose Roul Soto، کشیش رومن کاتولیک، پس از آن که دو قاچاقچی مواد مخدر را به پاس اعاناتشان به کلیسایی در مکزیک ستود، به سرعت اضافه کرد که: "البته این به آن معنی نیست، که آن‌ها معصیت کار نیستند."

با این همه، آن ستایش کافی بود که شک رسانه‌های مطبوعاتی و حتی دولت مکزیک را هم از تلکه‌گیری کلیسا از روسای قاچاقچیان مواد مخدر برانگیزد. مدتی بعد، دفتر دادستان کل مکزیک از کلیسا خواست که درباره اعانات دریافتی توضیح بدهد. شواهد گویای این حقیقت است، که برخی از کشیشان با قاچاقچیان مواد مخدر در ارتباط هستند. حتی فرستاده ویژه پاپ با رامون آرلانو، که گفته می‌شود یکی از مهم‌ترین قاچاقچیان مواد مخدر در تیگوانا، Tiguana، و یکی از ده رهبر قاچاقچی ثبت شده در لیست FBI است، نیز ملاقات داشته است. تصاویری نیز از کشیش مکزیک، ارنستو آوارز، در دست است که به هنگام بازدید از بیت المقدس با آمدادو کاریلو فونتس، قاچاقچی بزرگ مواد مخدر، که چندی پیش پس از یک عمل جراحی بزرگ برای تغییر صورت خود در گذشت، شانه به شانه قدم می‌زند.

تصویر جالبی است: کلیسا شانه به شانه سرمایه، حتی اگر این سرمایه از راه قاچاق مواد مخدر به دست آمده باشد!

* دیوار برلین را حفظ کنید!

چند سال پیش، اهالی برلین برای فرو ریختن دیواری که شهر آن‌ها را دو نیم کرده بود، آرام و قرار نداشتند. اما، امروز می‌خواهند بخشی از آن را نگاه دارند. اهالی شهر عهد کرده‌اند، که آخرین ۲۲۰ متر باقی مانده از این دیوار را حفظ کنند.

این بخش از دیوار در ناحیه‌ای واقع شده، که تحت مالکیت کلیسای "سنت سوفی" است. کلیسا مدعی است: "وجود این دیوار نوعی بی حرمتی به یک گورستان قدیمی در آن محل است و باید از میان برداشته شود." در آوریل سال گذشته، کشیش یوهانس هیلد برانت، پس از هفت سال تلاش جهت واداشتن مردم به عقب نشینی از خواست حفظ دیوار، دستور داد که بخشی از این دیوار را از بین ببرند. پس از آن، به سرعت، مردم شهر با ارائه طرح تبدیل دیوار به سنگ یادبود افرادی که هنگام فرار از دیوار به سوی آلمان غربی توسط پلیس آلمان شرقی سابق به قتل رسیده بودند، به مقابله با کلیسا پرداختند.

کشاکش و درگیری همچنان ادامه دارد و مردم می‌خواهند جناب کشیش را وادارند که دیوار آن‌ها را به حال خود بگذارد و فقط به

بیژن هدایت

* روندا: سازمان ملل می‌دانست!

این خبر که سازمان ملل در قبال بحران روندا با شکست مواجه شده، دیگر خبری کهنه است. نکته جدید اما، این است که آخرین تحقیق بلژیکی‌ها نشان می‌دهد، که مقامات عالی‌رتبه سازمان ملل (از جمله کوفی عنان، دبیر کل فعلی آن) از پذیرفتن طرحی جهت پیشگیری از قتل عام سال ۱۹۹۴ خودداری کرده بودند.

مدرک اصلی، تلگرام ژنرال رومنو دالر کانادائی و فرمانده صلح بان سازمان ملل در روندا است، که در تاریخ یازدهم ژانویه ۱۹۹۴ به مقر اصلی سازمان ملل در نیویورک مخابره شده بود. یک خبرچین بلندیپایه در دولت هوتو، Hutu، هشدار داده بود که حزب رئیس جمهور وقت در حال تعلیم شبه نظامیان، انبارسازی مهمات، طراحی کشتار نیروهای بلژیکی، و توتسی‌ها، Tutsi، است. ژنرال کانادائی در نامه کذائی پیشنهاد کرده بود، که نیروهای سازمان ملل، زاغه‌های مخفی مهمات را تصرف کنند و خبرچین بلندیپایه خود را هم فراری بدهند. روسای دالر، پیشنهاد او را نپذیرفتند و در عوض، دستور دادند که این اطلاعات در اختیار رئیس جمهور روندا و چند سفارتخانه خارجی قرار داده شود.

سه ماه بعد، تفنگداران هوتو، ده سرباز کلاه آبی بلژیکی را کشتند، سازمان ملل اهم نیروهای خود را عقب کشید، و قتل عام سه ماه ۸۰۰ هزار توتسی آغاز شد. کوفی عنان، که در آن هنگام رئیس عملیات حفظ صلح در روندا بود، مدتی بعد از قانون مصونیت دیپلماتیک استفاده کرد و به دالر و چند تن دیگر از مقامات رسمی سازمان ملل اجازه ادای شهادت و ابراز حقایق در برابر کمیسیون حقوقی بلژیک را نداد.

* سرمایه‌داری بازار آزاد و کاهش نقش زنان!

روزنامه "نرواسیماگازتا"، چاپ روسیه، در گزارش مفصلی نسبت به کاهش نقش زنان در اداره امور اجتماعی روسیه هشدار داد. تحقیقات این روزنامه نشان می‌دهد که در سال گذشته، زنان بطور فزاینده‌ای از مقامات ارشد جامعه حذف شده‌اند. در حالی که در زمان وجود اتحاد شوروی، ۳۰ درصد از نمایندگان شورای عالی قانون گذاری را زنان تشکیل می‌دادند، اما این رقم در سال ۱۹۹۰ به ۱۵ درصد و امروزه به ۱۱ درصد کاهش یافته است. به علاوه،



فکر آب دادن به گل و گیاه گورستان خود باشد!

* شهرها، روستاها را می‌خورند!

شهرهای بزرگ جهان به خاطر آلودگی و تراکم جمعیت، با آینده فاجعه آمیزی روبرو هستند. تعداد ابر شهرهای جهان، ۲۲ شهر اعلام می‌شود که از بین آنها، توکیو با ۱۶/۸ میلیون نفر در راس ابرشهرها قرار دارد. سان پائولو، در برزیل، با جمعیتی معادل ۱۶/۴ میلیون نفر و نیویورک، مکزیکو سیتی، بمبئی، و شانگهای، به ترتیب در رده‌های بعدی جای گرفتارند.

تا سال ۲۰۱۵ میلادی، جمعیت توکیو به ۲۸ میلیون تن نزدیک خواهد شد و همچنان پر جمعیت‌ترین ابر شهر جهان خواهد بود. بمبئی به مقام دوم صعود خواهد کرد، تعداد ابر شهرها به ۳۳ شهر افزایش خواهد یافت، و نیمی از جمعیت جهان در شهرها زندگی خواهند کرد.

* فالگیرها در پنتاگون!

وقتی که ماهواره‌های حاسوسی قادر به دیدن نباشند، پنتاگون به فالگیرها متوسل می‌شود. برنامه "استارگیت" که از بیش از ۲۰ سال پیش در آمریکا به اجرا گذاشته شد، در واقع نسخه برداری از سرویس تله پاتی KGB بود. هدف این برنامه، آن بود که به یاری پیش‌گویی و فالگیری، وضعیت‌های دور دست و رخداد‌های مهم را که ابزارهای عادی و تحلیل‌گران سیاسی قادر به مشاهده و تحلیل آنها نبودند، مورد بررسی و نتیجه‌گیری قرار دهد.

شبکه "استارگیت"، عبارت است از پنج یا شش فال‌بین که هنگام بروز بحران‌های شدید، مانند بحران گروگان‌گیری سفارت آمریکا در تهران، از سوی دولت فدرال با آنها مشورت می‌شود. گفته می‌شود در سال ۱۹۸۶، که آمریکا قصد داشت محل زندگی قذافی در لیبی را بمباران کند، از آنجا که این فالگیرها نتوانسته بودند محل قذافی را به درستی تشخیص بدهند، وی از مهلکه گریخت. به موجب گزارشی که اخیراً در واشنگتن منتشر شده، نرخ ذکاوت و هوشمندی این فالگیرها فقط ۱۵ درصد است. اما با این همه، همین کافی است که کنگره آمریکا، طی این ۲۰ سال، بودجه "استارگیت" را تامین نماید!

بودیسم: صلح و برابری!

بهرام مدرسی
امروزه، بودیسم دیگر چنان مد شده است که از ستارگان هالیوود تا رئیس‌جمهور آمریکا، یا به بودیست شده‌اند و یا حداقل خود را هوادار آن می‌نامند.

شبکه‌های ارتباط جمعی آمریکایی و اروپایی، منظمًا بودیسم را تبلیغ می‌کنند. مراکز بودیسم، در هر شهری، مشتریان خود را دارد و کتب آن دیگر در هر دکان بقالی‌ای هم پیدا می‌شود. فروشگاه زنجیره‌ای «۱»، لباس‌های زمستانی‌اش را به نام "کلکسیون تبت" به مردم قالب می‌کند و خود دالای‌لاما، شخصیت تبلیغی کنسرن کامپیوترسازی، «۱» می‌شود. کتاب "پنج تبتی"، تا ۳۰۰ هفته به عنوان کتاب روز در آلمان به فروش می‌رود و ستارگان هالیوود، بیش از دو میلیون نفر را در آلمان برای دیدن فیلم "هفت سال در تبت" در صف‌های سینما علاف می‌کنند. اما در حاشیه پرویوگانددی که برای مذهب "صلح، و برابری!" می‌شود، سئوالاتی طرح می‌شوند:

۱- چگونه می‌توان به آرمان صلح و برابری باور داشت و در عین حال

به "استقلال وطن خود" و حفظ "فرهنگ خود" حتی فکر کرد؟
۲- در دنیایی که بورژوازی آمریکا، تحرک نظامی‌اش را برای گروکشی از دنیای پس از فروپاشی بلوک شرق به رخ همگان می‌کشد، چه منفعت سیاسی راه کلینتون و دالای‌لاما را یکی می‌کند؟

۳- در دنیایی که تب خشم و نفرت، حتی اسلحه بدست کودکان برای قتل همکلاسی‌هایشان می‌دهد، چه منفعت اقتصادی و سیاسی، مدیای جهانی این خالقان نفرت و خشم را به درگاه دالای‌لاما می‌کشاند؟

۴- آیا دالای‌لاما، مشغول قدم زدن در راهی نیست، که خمینی سال‌ها پیش رفت؟ همان راهی، که مذهب را با تدارک و حمایت آمریکا، آلت‌رناتیو حکومتی کرد؟ و آیا این بار رقابت دنیای عرب با چین، در جهان پس از فروپاشی بلوک شرق، جای خطر کمونیسم را نگرفته است؟ آیا دالای‌لاما خمینی دوم نیست؟

۵- آیا در صلح طلبی جنبش بودیسم، آنجا که مایه تبلیغاتی خشن‌ترین ارگان‌های بورژوازی می‌شود، نباید شک کرد؟

۶- آیا این تلاشی نیست، که از یک طرف صلح طلبی را به مردم بجان رسیده عرضه می‌کند و از طرف دیگر اسلحه را در دست سربازان خود قرار می‌دهد؟

۷- و آیا گذشته از منفعت سیاسی امروزه مذهب، برای بورژوازی جهانی، آیا حق با مارکس نیست وقتی می‌گوید: "مذهب افیون توده‌هاست؟"
* * *

کمپانی نایک (Nike) و دستمزد کارگر!

ناصر اصغری

(ترجمه آزاد از شماره فوریه-مارس ۱۹۹۸، نشریه
New Socialist Group ارگان New Socialist، کانادا)

۱- تازگی‌ها کمپانی (Nike) شعارش را از "فقط انجام بده" (do it Just) به "بله می‌توانم" (Yes I Can) تغییر داده است. Nike، در آمریکا نزدیک به ۲۹۰ بیلیون دلار خرج تبلیغات می‌کند و این تقریباً نصف ۶۰۰ بیلیون دلاری است، که خرج تبلیغات سالانه آن در جهان می‌شود. غوغا و هیاهوی دور و بر تغییر شعار، طبعاً، جزئی از تبلیغات به حساب نمی‌آیند.

۲- بنا بر تحقیق یک گروه غیر دولتی، به نام Christian Aid، یک جفت کفش ورزشی Nike که در آمریکا ۷۰ دلار به فروش می‌رود، به فروشگاه‌ها به قیمت ۳۷/۸۰ دلار فروخته می‌شود. از این مبلغ، ۹/۱۸ دلار خرج مواد اولیه، ۱/۱۹ دلار به عنوان سهم پیمانکاران، ۲/۸۲ دلار به مدیریت و اداره آن، و ۱/۱۹ به کارگر پرداخت می‌گردد. بنابراین، از قیمتی که برای یک جفت کفش ورزشی Nike می‌پردازیم، فقط ۲/۳ درصد از آن به سازنده اصلی‌اش، یعنی کارگر، تعلق می‌گیرد.

* * *

اتحادیه‌ها و قراردادهای دسته جمعی

(نوشته زیر ترجمه آزاد و تلخیص از نوشته‌ای از Moody Kim در نشریه Labor Notes شماره ۲۲۸، مارس ۱۹۹۸، است)

قراردادهای دسته جمعی، که توسط اتحادیه‌ها بسته می‌شوند، در حیاتی‌ترین دوران وجودشان که به سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ برمی‌گردد، به صورت سالانه منعقد می‌شدند. با بوروکراتیک شدن تدریجی ساختار اتحادیه‌ها، در سال ۱۹۵۷، یک سوم



روزنامه
دولت

قراردادها در مدت‌های سه ساله بسته می‌شدند. در سال ۱۹۶۰، قراردادهای سه ساله، دیگر یک امر عادی شده بود. نسبت شرکت‌هائی، که در آن قرارداد سه ساله منعقد می‌شد، در سال ۱۹۸۵، از ۷۰ درصد به ۴۹ درصد کاهش یافت، در حالی که قراردادهای طولانی‌تر به ۳۷ درصد رسید. طبق آمارگیری‌ای، که توسط "اداره مسائل ملی" به عمل آمده، امسال اکثر کمپانی‌ها درصددند بر قراردادهای طولانی‌تر پای فشاری کنند. با فرا رسیدن فصل بازگشائی قراردادهای، اعضای اتحادیه‌ها فعالانه به تبادل نظر می‌پردازند و خودشان را رو در روی کارفرماها می‌بینند. با طولانی شدن قراردادهای، اتحادیه‌ها هر چه بیشتر از اعضای‌شان دور شده و بوروکراتیک‌تر می‌گردند.

* * *

نامه‌ای از ایران

سر دبیر محترم نشریه پوشه. آقای سیاوش مدرسی با سلام و بهترین آرزوها!

شماره اول مجله پوشه را از طریق یکی از دوستان دریافت نمودم. باور کنید مطالب آن برایم خیلی جالب و خواندنی بود. با اینکه اولین شماره‌ای بود که چاپ شده، ولی ترتیب مقالات به‌حدی جذاب بود که خواننده را کمتر دچار کسلی می‌نمود.

علی‌الحال، این جانب مایل به دریافت آن می‌باشم. خواهشمندم چنانچه مقدور باشد آن را به آدرس ارسال کنید.

ضمناً، در این شماره از مقاله‌ای بنام "از اسپارتاکوس تا اقبال مسیح" نوشته سوسن بهار، انتقادی دارم که ذیلاً به عرض می‌رسانم: ما استادی داشتیم که تحصیل کرده آمریکا و حدود ۲۰ سال ساکن آن کشور بوده، وی می‌گفت، در آمریکا اینطور مرسوم است که خانواده‌ها، بچه‌های خود را از کودکی به سرکار می‌فرستند تا آنها با کارکردن و پول درآوردن آشنا شوند و وقتی که به سن بلوغ رسیدند از کار کردن ترسی نداشته باشند. خود من هم نمونه عینی آن هستم، چرا که از بچگی به سرکار می‌رفتم و هنگامی که وراثت بازار کار شدم، ترسی را که سایر دوستان من که همیشه پی‌بازی و لالابالی‌گری بودند را نداشتم.

البته ظلمی که به کودکان در سایر ملل و همچنین کشور خودمان می‌رود را قبول دارم، ولی نبایستی این را به‌حساب همه کودکانی که کار می‌کنند گذاشت.

با تشکر امید

* * *

دوست عزیز، آقای امید!

از شما تشکر می‌کنم که نظراتان در باره مطلب "کار کودکان" را ابراز داشتید و امکان این دیالوگ کوتاه را بوجود آوردید. اما در رابطه

با نکته‌ای که ذکر کرده‌اید، اجازه می‌خواهم این توضیح را بدهم: مساله اجبار به کار کودک، به منظور رفع مایحتاج زندگی، با کار آموزشی کودک فرق می‌کند. این‌ها، دو مساله کاملاً متفاوت هستند، اولی استثمار و حشیانه کودک است، که فقط به تولید بیشتر ثروت برای سرمایه‌داران و تباهی زندگی کودکان می‌انجامد. اما اگر همین فرض دوم را در نظر بگیریم، باز نظر استاد شما چندان درست نیست. در جوامع سرمایه‌داری، که همه چیز بر اساس سود و زیان سرمایه حساب می‌شود، کار آموزشی کودکان هم - هرچند که سختی‌ها و میزان استثمار بردگی کودک، برای مثال: در کارگاه‌های قالیبافی هندوستان و یا معادن پرو و مزارع کشاورزی آمریکا را ندارد - اما باز هم اساساً برای سودآوری سرمایه صورت می‌گیرد.

در هر صورت اما، هدف اصلی مقاله "از اسپارتاکوس تا اقبال مسیح"، نه پرداختن به کارهای آموزشی کودکان و درستی‌ها و نادرستی‌های این گونه کارها، بلکه پرداختن به "بردگی مزدی کودکان" و افشای این پدیده زشت و غیر انسانی جامعه سرمایه‌داری بود. در این مورد، حتی خود سخنگویان و محققین بورژوازی هم دیگر کتمان نمی‌کنند، که "بردگی مزدی کودکان" نچ تنها به بهتر شدن وضعیت اقتصادی و معیشتی خانواده‌های آنان کمکی نمی‌کند، بلکه دایره فقر را وسیع‌تر و بیکاری والدین این کودکان را بیشتر و بیشتر می‌کند. به‌علاوه این هم یک واقعیت بسیار شناخته شده است که کار کودکان، آن‌ها را از آموزش و تحصیل جدا می‌کند و سرنوشت سخت‌تر و نابسامان‌تری برایشان بوجود می‌آورد.

این‌ها، واقعیت تلخ جامعه سرمایه‌داری هستند. اما حقیقت شیرین، دنیائی است که انسان برای داشتن یک زندگی در خور شان و ارزش، نیازی به بردگی و تحقیر، آن هم از همان سال‌های اول تولدش، نداشته باشد. کار مزدی، تضادی درونی دارد. در عوض این کار - که ممیزه انسان است - در خدمت تعالی بشر قرار گیرد، خلاقیت، رشد و شادمانگی بشر، در خدمت کاری قرار می‌گیرد که هدفش در اصطلاح عامیانه: پول در آوردن، برای گذران زندگی است و در واقع، پولدارتر شدن سرمایه‌داران و تباه شدن هستی و امیال و آرزوها انسان، در قبال بدست آوردن بخور و نمیری برای گذران زندگی است. این غلط است!

کار باید در خدمت رشد استعداد و توانائی انسان، و در اینجا کودکان باشد، نه ممر ریاضت‌کشی و دست‌وپنجه نرم کردن‌شان با استثمار سرمایه‌داری. منظور من در آن نوشته، ممنوعیت فوری و مطلق چنین کاری است.

موفق باشید

سوسن بهار



Elektro



MEHRTASCH

آگهی

الکتریکی مهرتاش

- برقکاری منزل (ساختمانهای جدید و کهنه)
- تکمیل نورپردازی
- تعمیر لوازم خانگی
- خرید و فروش لوازم برقی خانگی (دست دوم)
- تعمیر لوازم گرماده

* نصب و تعمیر اف_اف

تلفن و فاکس: ۵۲۹۳۷۲ - ۵۶۱

موبیل: ۲۵ ۱۵ ۵۶۶ - ۰۱۷۲

معرفی کتاب

از: بهرام رحمانی

از آنچه برما گذشت



بهرام رحمانی
طیفور

کتاب "از آنچه برما گذشت" به قلم "طیفور" اخیراً در سوئد منتشر شده است. "طیفور" در مقدمه کتاب مینویسد: "با تشکر از آنهایی که بخشی از خاطرات خود را برای من بازگو کردند، اما به دلیل امنیتی نخواستند نام واقعی‌شان در اینجا آورده شود."

این کتاب براساس گفتگو با "مینا"، "شبنم"، "زیور" و "سرگل" در چهار بخش و ۲۱۴ صفحه منتشر شده است.

مینا زندانی سیاسی جمهوری اسلامی بوده که در زندانهای مخوف این رژیم از اعتقادات چپ و انسانی خود دست برنمی‌دارد و مقاومت میکند. مینا میگوید: "جلو دری نگم داشتند. نگهبان گفت: 'مهمان جدید داریم' و در با صدای خشکی باز شد. ازم عکس گرفتند و انگشتانم را جوهری کردند و روی کاغذ مالیدند ... نویتم شد. رفتم تو. با همان چشم‌پند. مردی با لحن روضه‌خوانها پرسید: 'مسلمانی؟' گفتم: 'نه'. گفت: 'نماز میخوانی؟' گفتم: 'نه'. با لحن آمرانهای گفت: 'شما را حد خواهند زد، در هر وعده نماز، حد جاری شود...'

مینا در جای دیگری از خاطرات زندان خود چنین تعریف میکند: "آیا ساده‌تر نبود اعتصاب نمیکردیم؟ یا لااقل اعتصاب خشک نمیکردیم؟ و خودم جواب میدادم: باید سلاحی برای مقابله داشت. و جواب میدادم، خودآزاری در فرهنگ ماست. مگر ما نیستیم که قمه

برسر میکوییم؟ و جواب میدادم، تا کی ادامه دارد؟ اگر تا مرگ است، باید به استقبالش رفت. انسان چیست؟ ..."

"شبنم" از سیزده سالگی توسط والدین با مردی آشنا میشود که دهنسال از خودش بزرگتر بود. دوره‌ای که باید یک کودک سیزده‌ساله به تحصیل، تفریح و بازیهای دوران خود تشویق شود و آگاهانه و آزادانه با مشورت والدین و جامعه، آینده خود را رقم بزند اینچنین زندگی‌اش دستخوش تحولات و حوادثی میشود که احتمال دارد سالها بعد نیز عواقب مخرب آن در ذهن و جسمش باقی بماند. شبنم می‌گوید: "این تحقیرها و خود کم‌بینی‌ها باعث شد فکر کنم - و هنوز این حس در من مانده - که نمیتوانم نظر مردی را بخودم جلب کنم. این بود که در همان سیزده‌سالگی ... چطور بگویم ... روابط تا آنجا رسید که من هیچ راهی جز اینکه زنش بشوم نداشتم. ما باهم خوابیده بودیم. و کسی که دختر نباشد توی ایران، میدانید که نمیتواند زن کس دیگری بشود. تازه کلاس دوم راهنمایی بودم. قبل از اینکه حرفی زده شود، در تمام شهر پیچید که جناب ... نامزد من است."

"زیور" در تهران خیاطخانه دارد و با مردی که در سوئد زندگی میکند از راه دور ازدواج میکند و به سوئد می‌آید. اکبر دو تا بچه دارد. "زیور" می‌گوید: "اما او تنها کسی بود که با یک شاخه گل سرخ در فرودگاه منتظر بود. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم و سوار ماشین شدیم. زمانی بود که سوئدیها به استقبال جشن سال نو می‌روند و پشت همه پنجره‌ها شمع و چراغ می‌گذارند و همه‌جا چراغانی ست. این چراغانی را من با تمام وجودم حس میکردم ... "زیور بعداً متوجه میشود که زن این آقا در ایران است و هنوز هم او را طلاق نداده‌است. پرخاشگری و زندان و اعتیاد هم ماجراهای بعدی "همسر" زیور است.

زیور می‌افزاید: "از طرف دیگر، شب و روز قانون سوئد را به گوش من می‌خواند که تو بخاطر من اینجا هستی و اگر من لب ترکتم برت میگرداند. قبل از دو سال هیچ کاری نمیتوانی بکنی. من میدانستم که میخواهد چیزهایی را به گوش من بخواند، اما به دلم راه نمی‌دادم."

آخرین بخش کتاب گفتگو با "سرگل" است. سرگل از سالهای انقلاب، یعنی زمانیکه ۱۶-۱۷ ساله بود به جریانات سیاسی چپ آن دوره روی می‌آورد. وی می‌گوید: "برادر یکی از دوستانم توی زیرزمین جلسه میگذاشت. ما جمع میشدیم و آنجا او درباره کمونیسم و طبقه کارگر و این چیزها برامان حرف میزد. از جامعه کمونیستی و بدون طبقه میگفتند. من عجیب علاقمند شده بودم ... سرگل در مورد حملات رژیم

به شهر سندنج می‌گوید: "در جریان جنگ سه‌ماهه، من توی شهر ماندم. کسی باما کاری نداشت. اما یک مدتی از خانه بیرون نیامدم. روزی که خلخالی آن دوازده نفر را اعدام کرد، من از ترس و ناراحتی، تب و لرز کرده بودم. مادرم رفته بود دیدن مادر برادران ناهید که باهم اعدام شدند. وقتی برگشت، تا دو روز اشک میریخت. مادرشان بعد از دو روز دق کرد و مرد. مادرم گفت: آخ، راحت شد."

سرگل از فعالین شورای محلات (بنکه‌ها) بود. وی بعد از تشکیل حزب کمونیست ایران، در سال ۱۳۶۲ به سازمان کردستان آن حزب-کومله می‌پیوندد و در صفوف کومله مسلح می‌شود. سرگل در مورد مسلح شدن زنان می‌گوید: "زن مسلح برای مردم چیز کاملاً غریب و جالبی بود. اگر چه توی کردستان همیشه زنهایی بوده‌اند که جنگیده‌اند و داستانشان سر زبان مردم است. اما اینها اغلب از خانواده‌های خانها بوده‌اند، یا بهرحال داستان دارند و نسل ما آنها را ندیده. این بود که در مورد زنها کنجکاوی و ایراد گرفتن زیاد بود، هرچند تحسین هم وجود داشت، به خصوص در مورد ما که از منطقه دیگری آمده بودیم، بیشتر بهمان احترام می‌گذاشتند ..."

سرگل از شرایط سخت زندگی و از غم و شادی‌هایش در صفوف کومله تعریف میکند. بویژه زمانی که انسان رفقا و عزیزان خود را در نبردهای نابرابر از دست میدهد. حتی زمانی فرا میرسد که انسان از جان خود نیز سیر میشود. اما بهرحال عشق به زندگی و امید به آینده، انسان را در مسیر حوادث و رویدادهایی قرار میدهد که از قبل خود را برای مقابله با آن آماده نکرده بود. اما پیچیدگیهای زندگی شادبها و غمهایش و پیروزی‌ها و ناکامی‌هایش انسان را آبدیده و مقاوم میکند. مسلم است که درک "سرگل"‌ها و شرایطی که در آن قرار داشتند برای بسیاری از انسانها سخت میباشد. اما انسان در هر شرایطی برای زندگی بهتر تلاش و مبارزه میکند.

در کتاب "از آنچه برما گذشت" هرچند که "طیفور" با این چهار زن که هر کدام موقعیتهای متفاوتی دارند گفتگو نموده است اما مسائل زنان از زوایای زندگی خصوصی تا زندگی اجتماعی و سیاسی‌شان را در بر میگیرد. هرکدام از این چهار انسان دنیایی از خاطرات تلخ و شیرین را پشت سر دارند که میتواند برای خوانندگان کتاب مفید باشد.

علاقمندان میتوانند این کتاب را از آدرس زیر تهیه نمایند.

Box 100 63
400 70 Göteborg
SWEDEN

